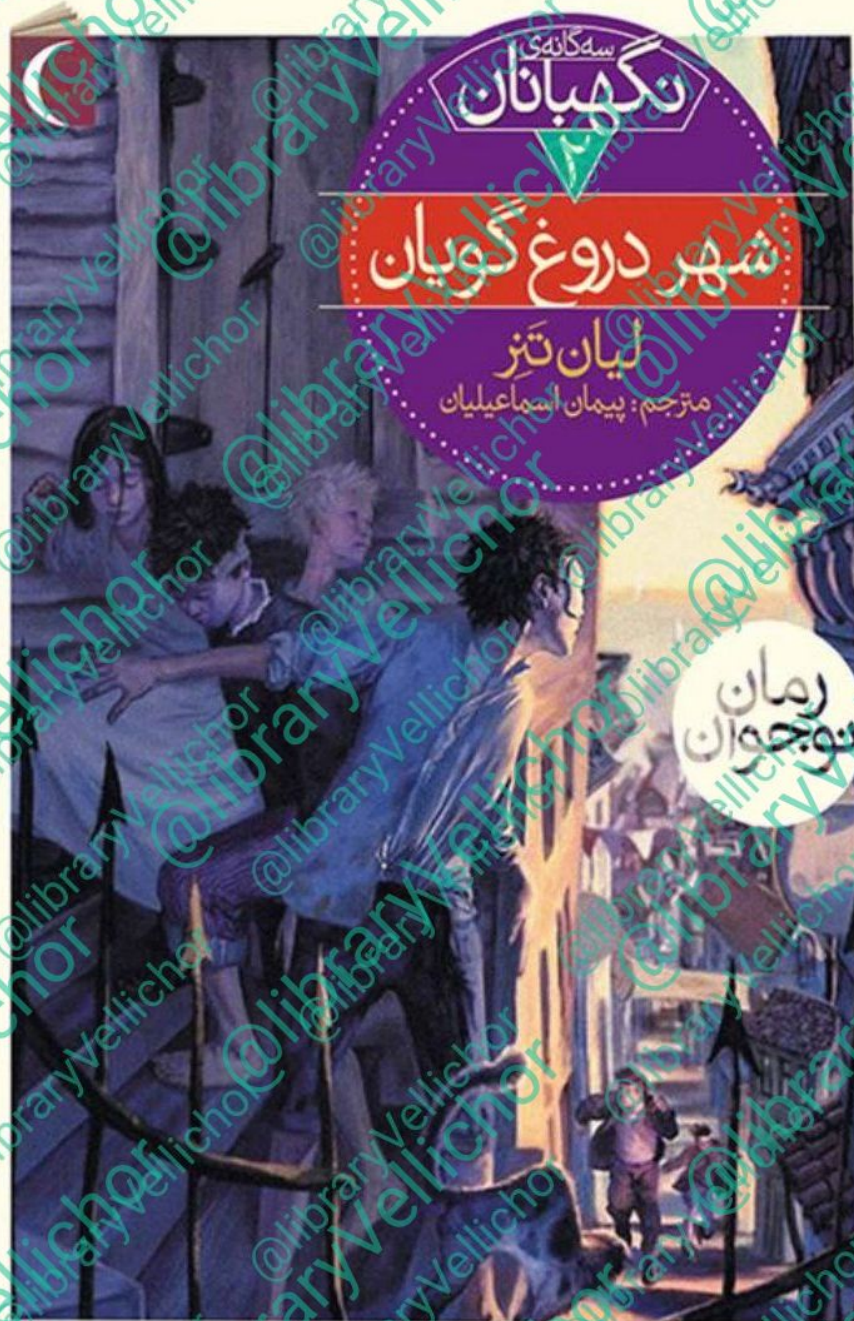




شهر دروغ گویان

جلد دوم از سه گانه‌ی نگهبانان

لیان تنیر

مترجم: پیمان اسماعیلیان



حق انتشار الکترونیک برای فیدئو محفوظ است

سرشناسه	تانر، لیان Tanner, Lian
عنوان و نام پدیدآور	شهر دروغگویان
مشخصات نشر	تهران: محراب قلم، کتابهای مهتاب، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	۲۹۶ ص.
وقرست	سه گانه ی نگهبانان؛ کتاب دوم
صمیمت فهرست نویسی	فیبای مختصر
یادداشت	فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی: http://opac.nlai.ir قابل دسترسی است
شناخه افزوده	اسماعیلیان، پیمان، ۱۳۴۲-، مترجم
شماره کتابشناسی ملی	۳۸۷۵۴۳۵
شابک: ۱-۹۸۸-۱۰۳-۶۰۰-۹۷۸	

پیش‌گفتار

قصه‌ی قدیمی فریسیا، شاهدخت مرن، قصه‌ی عجیبی است. روزگاری مردم آن را قصه‌ای کودکانه می‌دانستند، ولی امروزه این قصه خیلی مهم شده است، زیرا نقش خیلی مهمی در زندگی گلدی راث، پنجمین نگهبان موزه‌ی دانت، بازی کرده است.

فریسیا شاهدختی جنگاور، کمان‌دار و شمشیرزنی چیره‌دست و رهبری مادرزاد بود. او دریکی از خطرناک‌ترین نقاط دنیا، یعنی در دربار سلطنتی مرن زندگی می‌کرد.

در روزگار او دربار پر از توطئه‌ها و دسیسه‌های مرگبار بود. در مرکز اغلب این توطئه‌ها طبیب مخصوص شاه قرار داشت؛ زنی جاه‌طلب که در نهان جیره‌خوار جنگ‌سالار شورشی، گراف فن ناگل، بود. این پزشک با دستکاری چندین نفر از اعضای گارد سلطنتی، چند بار به جان فریسیا و پدرش، شخص پادشاه، سوءقصد کرد.

فریسیا پس از جان به در بردن از این توطئه‌ها ارتش کوچکی گرد آورد و با فن ناگل و پیروانش وارد نبرد شد. نتیجه‌ی این نبرد هرگز روشن نشد. بعضی گفته‌اند فن ناگل شکست خورد و با شمشیر فریسیا که در قلبش نشست، کشته شد. برخی نیز گفته‌اند که فریسیا کشته شد و جانورانی که در میدان نبرد حضور داشتند تا در کنارش بجنگند، پیکر بی‌جان‌ش را با خود بردند.

از آنجه بر سر پزشک آمد، هیچ‌کس باخبر نشد.

از موزه‌ی دانت: برگرفته از کتاب تاریخ پنهان

فصل ۱: پیغامی از موزه



صدای فریادی گلدی را از خواب عمیقش پراند. دخترک مثل فنر از جا پرید و نشست؛ هنوز در رؤیا بود و تصور می کرد وقایع وحشتناک شش ماه پیش، زمانی که شهر جونل در معرض حمله بود و می خواستند توداسپیت را جلوی چشمش بکشند، ادامه دارد.

بعد، صدای آرام مادرش را از اتاق بغلی شنید و فهمید که بابا دوباره دچار کابوس شده است. آهسته از تخت بیرون آمد، چیزی روی لباس خوابش پوشید و به سرعت خودش را به اتاق پدر و مادرش رساند و گفت: «بابا، حالت خوب است؟»

پدرش از لابه لای لباس خواب مجاله شده لبخند بی رمقی زد و زیر لب گفت: «ببخش که بیدارت کردم، عزیزم.»

مادرش گفت: «پدرت خواب بدی دیده بود، ولی دیگر تمام شد.» او هم لبخندی تحویل گلدی داد، هر چند که رنگ از رویش پریده بود و دستانش می لرزید.

گلدی وقتی می دید آن ها وانمود می کنند که هیچ اتفاقی نیفتاده، قلبش فشرده می شد. پتو و ملافه ها را مرتب کرد و آن ها را زیر شانه های پدرش تا زد و در دل آرزو کرد که کاش کار دیگری از دستش برای او ساخته بود.

گلدی پرسید: «باز هم خواب خانه ی توبه را می دیدی؟»

پدرش در هم کشید، نگاهی با مادرش رد و بدل کرد و کلامی حاکی از درد و اندوه میانشان رد و بدل شد.

نزدیک ده ماه از وقتی که آن دو را به سیاه چال های خانه ی توبه انداخته بودند، می گذشت. آن ها هرگز برای گلدی نگفته بودند در آن جا چه بر سرشان آمده بود، اما گلدی می دید که چه زخم هایی بر وجودشان باقی مانده است.

پدر کابوس های وحشتناکی می دید و مادر چنان سرفه هایی می کرد که انگار می خواست ریه هایش را هم بیرون بیندازد. هر دو نفر به شدت لاغر شده بودند و حتی در آن هنگام هم که مدتی از آزادی شان می گذشت، هنوز قیافه هایی نزار داشتند. انگار چیزی همچنان وجودشان را از درون می خورد. گلدی دلش می خواست آنچه را نزد خود پنهان می کنند، برایش بازگو کنند، ولی آن ها هرگز این کار را نکردند. در عوض، هر بار آهی می کشیدند و موضوع را عوض می کردند.

پدر گفت: «ا! امروز برایت یک پیغام آمد، عزیزم. (سعی می کرد دوباره بنشیند.) کجا گذاشتمش؟ پیغامی از موزه ی دانت بود.»

این بار گلدی بود که رخ درهم کشید، ولی چنان آن را پنهان کرد که پدرش
ابتداً متوجه نشد. سیل خاطرات در ذهنش به راه افتاد. توداسپیت، که تمام
بدنش پوشیده از گل و لای شده بود، به سمت او برگشت و خندید. صدایی
بم و سنگین، با عوعویی گفت: «تو مثل تازی‌های جنگی شجاعی...»
گلدی به زحمت ذهنش را متوجه حال حاضر کرد. پدرش با پاره کاغذی ور
می‌رفت که روی میز پاتختی افتاده بود: «بیا. (پیشانی‌اش چین افتاد.) از هرو
دن و الگا چیاوُلگا است. ظاهراً می‌خواهند تو سمّت پنجمین نگهبان موزه را
پذیری!»

پنجمین نگهبان موزه‌ی دانت... آن آرزوی آشنا دوباره چنان به سرعت و
قدرت در دل گلدی پرگرفت که نفسش بند آمد.
گلدی حرفی نزد، ولی انگار پدرش بازتابی از آن را در وجنات او دید: «واقعاً؟
واقعاً دوست داری پنجمین نگهبان موزه شوی، عزیز دلم؟ چون...»
مامان حرفش را قطع کرد و گفت: «چون اگر بخواهی، ما هرگز مانعت
نمی‌شویم.»
- حتی خوابش را هم نمی‌بینیم!
- فقط...

پدرش گفت: «فقط این که... این مسئولیت خیلی بزرگی است. نگرانی ما
این است که برایت زیادی سنگین باشد.»
مادرش دستش را گرفت و ادامه داد: «و... این که این طوری بیش‌تر اوقات
خانه نیستی.» بعد هم شروع کرد به سرفه کردن.
گلدی آهسته پشت مادر زد و سعی کرد به موزه‌ی دانت و این که چقدر
-واقعاً چقدر- دلش می‌خواست پنجمین نگهبان موزه شود، فکر نکند.
پدرش جویده جویده گفت: «البته ممکن است هرو دن و الگا چیاوُلگا واقعاً
به کمکت احتیاج داشته باشند. در این صورت...»
مامان ادامه داد: «اگر بهت احتیاج داشته باشند که اصلاً نباید تردید کنی.
(سعی کرد هر طور شده دست گلدی را رها کند، اما نتوانست.) من و پدرت
قبلاً در این باره حرف‌هایمان را زده‌ایم.»
پدر ادامه داد: «بله، هر دو توافق کردیم. اگر به تو نیاز داشتند، باید بروی!»
گلدی نمی‌توانست تحمل کند. هر دو نهایت تلاششان را می‌کردند که
منصف باشند، ولی کاملاً پیدا بود چقدر از فکر بیرون ماندن او از

خانه - حتی برای مدتی کوتاه - ناخرسند بودند.
برای همین گلدی کوچک‌ترین رگه‌ی استیاق را هم در صدایش نابود کرد و گفت: «آنها آن قدرها به من احتیاج ندارند. سینیو و توداسپیت هستند که کم‌کشان کنند.»

پدرش اخمی کرد و کوشید حرفش را باور کند: «مطمئنی؟»
مادرش که هنوز دستش را فشار می‌داد، گفت: «به خاطر ما که در خانه نمانده‌ای؛ هان؟ تو نباید چنین کاری بکنی. ما دوست داریم تو خوشحال باشی.»

صدایی گرم و بم عوعویی کرد و...
گلدی لبخندی زد و گفت: «من خوشحالم.» چون برای حفظ ظاهر آموزش کافی دیده بود، حرفش کاملاً باورپذیر جلوه کرد.

گلدی آن قدر کنار والدینش نشست تا آن دو خوابشان برد. سپس پاورچین به اتاقش برگشت، روپوش، جوراب‌های بلند پشمی و پالتویش را پوشید و از در جلویی بیرون زد.

ده ماه مدت چندان زیادی نبود، ولی گلدی، همان‌طور که شتابان از محله‌ی ساکت قدیمی به سوی خانه‌ی توداسپیت می‌رفت، فکر می‌کرد که یک عمر گذشته است. ده ماه پیش، در حالی که بازنجیر نقره‌ای حفاظت به یکی از والدینش یا به یکی از کفیلان مقدس بسته شده بود، از آن راه می‌گذشت. آن روزها به هیچ وجه اجازه نداشت تنها جایی برود و درست مثل نوزادی درمانده و بی‌پناه بود.

آن روز فرار کرده و در موزه‌ی دانت پناه گرفته بود. در طول ماه‌هایی که آن جا بود، بزرگ شده بود. از آن بالاتر، تبدیل به سارق‌ی زبردست و دروغ‌گویی ماهر شده بود. سه روش اختفا و آواز نخستین را آموخته بود و حتی یاد گرفته بود چگونه وقتی تا سرحد مرگ ترسیده، با اعصابی پولادین دست به کار شود.

این درس‌ها نیازی عمیق را در وجودش سیراب می‌کردند و خیلی زود موزه برایش مثل خانه‌ی امن شده بود.

تنها کسانی که دلتنگشان می‌شد، مامان و بابا بودند. آنها را به دستور فوگلمن، پیشوای کفیلان مقدس، در خانه‌ی توبه زندانی کرده بودند. اما برای چه زندانی شده بودند؟

گلدی همان‌طور که داخل خیابانی به نام کانال قایق توپ‌دار پیچید، زیر لب گفت: «به خاطر من.» در جوئل دو ماه پیش فرار نوعی جرم محسوب می‌شد. دست فوگلمن به گلدی نمی‌رسید، ولی بیرون کشیدن مامان و بابا از خانه‌شان و بردن آن‌ها به پیشگاه دادگاه هفت‌برکت برایش خیلی آسان بود. در دادگاه آن‌ها را به جرم این که والدین گلدی بودند، محاکمه و محکوم کرده بودند.

گلدی با خود اندیشید: «تقصیر من بود؛ هر بلایی سرشان آمد، تقصیر خودم بود.»

اول شب باران باریده بود و خاک‌های پیاده‌روی کانال تبدیل به گل شده بود. گلدی پشت درِ خانه‌ی توداسیت ایستاد، نفس عمیقی کشید و ریگی به پنجره‌ی بالایی در پرتاب کرد. بعد آهسته در دل سایه‌ها خزید و منتظر ماند.

وقتی می‌گفت موزه‌ی دانت احتیاجی به او ندارد، دروغ می‌گفت. موزه به او نیاز داشت تا اسرار خطرناک درونش را همچنان در دلِ خود نگه دارد. اما مامان و بابایش هم به او نیاز داشتند و او نمی‌توانست آن‌ها را تنها بگذارد.

انگشتانش دور سنجاق سینه‌ی میناکاری شده که روی یقه‌اش زده بود، بسته شد؛ سنجاق سینه‌ای که روزگاری متعلق به خاله پریز بود و مدت‌ها پیش گم شده بود. اما آن پرنده‌ی کوچک آبی‌رنگ و بال‌های گسترده‌اش آرامشی برایش به ارمغان نیاورده بودند.

پدرش خیال می‌کرد از موزه‌ی دانت فقط یک پیغام رسیده است، ولی اشتباه می‌کرد. در دو ماه گذشته، بیش از ده دوازده پیغام برای گلدی رسیده بود و در همه‌ی آن‌ها سؤال شده بود که چه وقت می‌خواهد منصبش را به عنوان پنجمین نگهبان موزه بر عهده گیرد. گلدی امشب باید پاسخشان را می‌داد. هیچ وقت.

فصل ۲: بچه دزد



توداسپیت بالحنی حاکی از ناباوری محض پرسید: «هیچ وقت؟»

گلدی آب دهانش را فرو داد. می دانست که دادن این پاسخ کار سختی است، ولی انگار سخت تر از چیزی بود که خیال می کرد: «آره، هیچ وقت.» هنگام حرف زدن حس می کرد سوزشی میان دو کتفش پیدا شده است. نگاهی به پشت سرش انداخت و پیکری کوچک را دید که از نظر ناپدید شد. یک نفر دنبالش بود.

توداسپیت که متوجه نشده بود، گفت: «ولی معلوم است که می خواهی پنجمین نگهبان شوی؛ من که می دانم!»
- آره، ولی آخه...

- خب، چی یا کی مانعت شده؟

- گفتم که؛ مامان و بابام!

توداسپیت حرفش را قطع کرد: «به جز من، الآن دویست سال است که هیچ نگهبان تازه ای برای موزه پیدا نشده! چطور دلت می آید چنین دعوت نامه ای را به همین سادگی نادیده بگیری؟»
- نادیده نگرفته ام.

- چرا! نگاه کن! (توداسپیت دست چپش را جلوی چشم او تکان داد). نه دستبند، نه زنجیر حفاظتی! از دستشان خلاص شدیم! ما باید آزاد باشیم، ولی عوضش تو... (حرفش را نیمه کاره گذاشت و با ناراحتی به گلدی زل زد). خیلی خری!

گلدی که رنجیده بود، جواب داد: «نمی فهمی چه می گویم.»
قیافه ی توداسپیت به شدت درهم شد و گلدی با خود فکر کرد اصلاً برای چه می بایست زحمت بیدار کردن توداسپیت را به خود می داد. ماه ها بود که او را ندیده بود و یادش رفته بود که او چقدر می تواند بداخلاق باشد.
می بایست خودش یک راست به موزه می رفت.

در پس ذهنش صدایی زمزمه کرد: ولی حق با اوست. تو برای این به دنیا آمده ای که پنجمین نگهبان باشی. این سرنوشت توست.
گلدی به صدا توجهی نکرد؛ درست همان طور که به توداسپیت توجه نکرده بود. نمی توانست مامان و بابایش را تنها بگذارد؛ دیگر حرفی هم باقی نمی ماند.

هر دو کودک با سکوت خشم آلودشان به رفتن ادامه دادند. گلدی کسی را در خیابان ها نمی دید، به جز همان سایه که پاورچین و بی صدا تعقیبشان می کرد. اما وقتی از پل غورخانه ی قدیمی گذشتند و شروع کردند به بالا رفتن از سراسیمه تپه ی منتهی به موزه، صدای گام هایی سنگین که به سویشان می آمد، سکوت را شکست. گلدی که پریشان شده بود،

ناگهان ایستاد. در صدای آن گام‌ها نوعی عصبانیت نهفته بود و گلدی اگر خودش تنها بود، بی‌درنگ در یکی از درگاه‌های پناه می‌گرفت تا صاحب آن باها بگذرد.

اما دندان قروچه کردن توداسپیت خیلی مبارز طلبانه و تهدیدآمیز بود. گلدی با خود گفت: «پیداست که توقع دارد پنهان شوم.» ولی بینی‌اش را بالا گرفت و به رفتن ادامه داد.

صداهاى پا بلندتر شد. پوتین‌های گلمیخ‌دار روی سنگفرش‌ها می‌کوبیدند. گلدی زیر نور چراغ‌گازی خیابان، دو مرد پوستین‌پوش را دید که از وسط خیابان رو به پایین می‌آمدند. یکی شان مردی کوه‌پیکر با موهای طلایی ژولیده بود. آن یکی جثه‌ی کوچک‌تری داشت، ولی قیافه‌اش بسیار خشن بود. همان‌طور که می‌گذشت، مثل قصابی که یک جفت بره‌ی جاق‌وچله دیده باشد براندازشان کرد.

ستون فقرات گلدی از ترس تیر کشید، ولی آن مرد ریزجثه‌تر، انگار پس از آن نگاه خریدارانه‌ی اول، دیگر توجهی به آن‌ها نکرد. او و همراهش از روی پل گذشتند و در تاریکی گم شدند.

توداسپیت بیش از پیش دندان قروچه می‌کرد و روی در هم کشیده بود. ترس گلدی تبدیل به بی‌قراری شد. دخترک روی پاشنه چرخید و صدا زد: «حالا می‌توانی بیایی بیرون، بانی.»

از سمت پل، صدای سکسکه‌ای ناشی از غافل‌گیری بلند شد؛ سپس دختری خردسال با موهای سیاه از تاریکی بیرون آمد. لبه‌ی لباس خوابش از زیر روپوش بیرون زده بود. یک کمان بلند قدیمی در یک دست و یک ترکش پرهم در دست دیگرش بود.

توداسپیت به خواهر کوچک‌ترش زل زد: «این‌جا چه کار می‌کنی؟» بانی چانه را بالا داد و گفت: «می‌خواهم با تو به موزه بیایم. از خانه تا این‌جا دنبال آمدم، ولی اصلاً نفهمیدی!» - معلوم است که فهمیدم.

بانی نیشخندی زد و جواب داد: «نه خیر، نفهمیدی؛ اگر فهمیده بودی، حتماً برم می‌گرداندی. گلدی یک دفعه نزدیک بود مرا ببیند، ولی من به موقع قايم شدم.»

گلدی گفت: «آره، نزدیک پایانه بود. همان‌جا بود که سر خوردی.» صورت بانی از هم‌واری رفت. توداسپیت با انزجار رو به گلدی کرد: «می‌دانستی دنبال‌مان می‌آید و هیچی نگفتی؟»

گلدی که هنوز هم از دستش عصبانی بود، فقط شانه‌ای بالا انداخت:

«وقتی با ماست، چیزیش نمی‌شود.»

بانی گفت: «اگر خودم تنها بودم هم چیزیم نمی‌شد. (بعد هم کمانش را بالا گرفت.) چون مسلحم.»

توداسپیت گفت: «احتمالاً اول پای خودت را می‌زنی. این‌ها را از کجا آورده‌ای؟»

- الگا چپاولگا بهم داد. خودش گفت استعداد تیراندازی دارم. گفت می‌توانم یک روز مثل شاهدخت فریسیا، قهرمان کمان‌کشی بشوم.

توداسپیت با قیافه‌ای تهی از احساس نگاهش کرد.

بانی گفت: «مگر نمی‌دانی؟ همان شاهدخت جنگجوی مرن. یک نقاشی ازش توی موزه هست. پانصد سال پیش زندگی می‌کرده و خیلی هم شجاع بوده. چند نفر می‌خواسته‌اند پدرش را، که پادشاه بوده، با هوای مسموم بکشند، ولی او نجاتش می‌دهد. او بهترین کمان‌داری بوده که تا آن روز کسی دیده بوده. من هم می‌خواهم درست مثل او بشوم. خیلی هم تمرین کرده‌ام.»

توداسپیت چشم‌هایش را در چشم‌خانه گرداند: «تو جداً مزاحمی، بانی. مطمئناً وقتی می‌خواستی از خانه بیرون بیایی، مامان و بابا را بیدار کرده‌ای.»

- نه‌خیر، نکردم!

گلدی حرفش را برید: «وقت نداریم. باید خودمان را به موزه برسانیم.»

بانی گفت: «توی راه هم اگر دشمنی، چیزی دیدیم، خودم با تیر می‌زنمش.»

توداسپیت با خرناسی گفت: «شرط می‌بندم دیوار خانه‌ی بغلی را هم نمی‌توانی بزنی.»

- می‌توانم. اصلاً می‌توانم... (اطراف را نگاه کرد.) می‌توانم آن تیر چوبی را بزنم. همان که بالایش چراغ گاز است، آن طرف پل. اگر توانستم، می‌گذاری همراهتان بیایم؟

- نه!

گلدی گفت: «بسیار خب، اگر توانستی، با ما می‌آیی.»

توداسپیت پوزخندی زد و گفت: «پس انگار قرار است زودتر برگردی خانه؛ مگه نه، بانی؟»

خواهرش هم نیشخندی تحویلش داد: «تو هر وقت می‌ترسی بازی، این جوری حرف می‌زنی.»

گلدی گفت: «آه! بس است دیگر! با هر دو تن هستم. بانی، کار را تمام کن.»
بانی تیری از ترکش درآورد، آن را به دقت بر چله‌ی کمان نشاند و نیم دور
چرخید، طوری که پهلویش به سمت تیر چراغ‌گاز باشد؛ پاها را از هم باز کرد
و ته شکاف‌دار تیر، روی زه و وسط دو انگشتش قرار گرفت. بازوی راستش را
آن قدر پس کشید که شست دستش تا روی گونه‌اش رسید. کمان را بالا برد
و بعد، کمی پایین آورد.

یک لحظه کاملاً بی حرکت ایستاد. سپس انگشتانش حرکتی کردند. صدای
زه برخاست و تیر پروازکنان از فراز پل گذشت و محکم بر تنه‌ی چراغ‌گاز
نشست. بانی از سر رضایت، اهو می کرد و کمان را پایین آورد.

توداسپیت همان طور که خیره به تیر می‌نگریست، گفت: «شانسی زدی.»
- می‌خواهی دوباره بزنی؟ اگر بخواهی، ده تیر دیگر پشت سر هم می‌زنم.
گلدی به سرعت گفت: «نه، همین کافی است. می‌توانی با ما بیایی.»

بانی گفت: «آه، یک دقیقه صبر کنید. باید تیرم را بیاورم.» قبل از این که
گلدی بتواند جلویش را بگیرد، دوید و به آن طرف پل رفت.

توداسپیت یک قدم دنبالش رفت: «خودم برش می‌گردانم به خانه.»
گلدی جواب داد: «نمی‌شود. تو قول دادی.»

- نه خیر، تو قول دادی. من هرگز موافقت نکردم همراهمان بیاید.

- این قدر کله‌شق نباش. خودت هم می‌دانی که کارش درست است.

صدای توداسپیت از فرط عصبانیت بالا رفت: «جدا؟ خوشحالم که تو از این
بابت مطمئنی. ولی تو که مسئولیتی در قبالت نداری؛ داری؟»

- نه، ولی...

- ولی من دارم. من هم می‌گویم باید برگردد به خانه.

بعد برگشت و با صدای بلند فریاد زد: «شنیدی، بانی؟ تو برمی‌گردی به
خانه.»

حالا دیگر گلدی هم نومیدانه فریاد می‌زد: «آخه برای چی؟» می‌دید که
شب کم‌کم به پایان می‌رسد. با این وضع ممکن نبود حتی به نزدیکی موزه
برسد. ناچار بود یک بار دیگر هم والدینش را تنها بگذارد؛ فردا شب یا
پس فردا شب.

توداسپیت گفت: «چون خیلی بچه‌است. فقط ده سال دارد.»

گلدی با ناباوری سر تکان داد: «طبق معمول، حرف حرف خودت است؛

پس توقع نداشته باش تا وقتی برش می‌گردانی به خانه، من همین‌جا
معطلت بشوم.»

گلدی گفت: «آه! بس است دیگر! با هر دو تن هستم. بانی، کار را تمام کن.»
بانی تیری از ترکش درآورد، آن را به دقت بر چله‌ی کمان نشاند و نیم دور
چرخید، طوری که پهلویش به سمت تیر چراغ‌گاز باشد؛ پاها را از هم باز کرد
و ته شکاف‌دار تیر، روی زه و وسط دو انگشتش قرار گرفت. بازوی راستش را
آن قدر پس کشید که شست دستش تا روی گونه‌اش رسید. کمان را بالا برد
و بعد، کمی پایین آورد.

یک لحظه کاملاً بی حرکت ایستاد. سپس انگشتانش حرکتی کردند. صدای
زه برخاست و تیر پروازکنان از فراز پل گذشت و محکم بر تنه‌ی چراغ‌گاز
نشست. بانی از سر رضایت، اهو می کرد و کمان را پایین آورد.

توداسپیت همان طور که خیره به تیر می‌نگریست، گفت: «شانسی زدی.»
- می‌خواهی دوباره بزنم؟ اگر بخواهی، ده تیر دیگر پشت سر هم می‌زنم.
گلدی به سرعت گفت: «نه، همین کافی است. می‌توانی با ما بیایی.»

بانی گفت: «آه، یک دقیقه صبر کنید. باید تیرم را بیاورم.» قبل از این که
گلدی بتواند جلویش را بگیرد، دوید و به آن طرف پل رفت.

توداسپیت یک قدم دنبالش رفت: «خودم برش می‌گردانم به خانه.»
گلدی جواب داد: «نمی‌شود. تو قول دادی.»

- نه خیر، تو قول دادی. من هرگز موافقت نکردم همراهمان بیاید.

- این قدر کله‌شق نباش. خودت هم می‌دانی که کارش درست است.

صدای توداسپیت از فرط عصبانیت بالا رفت: «جدا؟ خوشحالم که تو از این
بابت مطمئنی. ولی تو که مسئولیتی در قبالت نداری؛ داری؟»

- نه، ولی...

- ولی من دارم. من هم می‌گویم باید برگردد به خانه.

بعد برگشت و با صدای بلند فریاد زد: «شنیدی، بانی؟ تو برمی‌گردی به
خانه.»

حالا دیگر گلدی هم نومیدانه فریاد می‌زد: «آخه برای چی؟» می‌دید که
شب کم‌کم به پایان می‌رسد. با این وضع ممکن نبود حتی به نزدیکی موزه
برسد. ناچار بود یک بار دیگر هم والدینش را تنها بگذارد؛ فرداشب یا
پس فرداشب.

توداسپیت گفت: «چون خیلی بچه‌است. فقط ده سال دارد.»

گلدی با ناباوری سر تکان داد: «طبق معمول، حرف حرف خودت است؛

پس توقع نداشته باش تا وقتی برش می‌گردانی به خانه، من همین‌جا
معطلت بشوم.»

- کی گفت معطل من بشوی؟ من که نگفتم.

- باشه، پس من رفتم.

- اشکالی ندارد.

یک لحظه‌ی دیگر هم به هم خیره ماندند. بعد گلدی برگشت و با قدم‌هایی محکم در سربالایی تپه راه افتاد. پشت سرش ریگی روی خیابان غلتید و حرکت کرد؛ انگار یک نفر لگد محکمی به آن زده بود.

گلدی با خودش گفت: «هاها! اگر از همین الآن اعصابش خرد شده، به زودی بدتر از این هم می‌شود.»

کمی حرکتش را کند کرد و منتظر شنیدن اعتراض‌های بانی شد. ولی به جای آن، صدای توداسپیت را شنید که در تاریکی شب، مثل صدای شکستن شیشه، تند و زیر شده بود: «گلدی؟»

گلدی در جا برگشت. پسرک سمت دیگر پل ایستاده و به چیزی روی زمین زل زده بود.

ناگهان سرمای شب بیش‌تر بر جان‌ش نشست. گلدی که دلش شور افتاده بود، دوان دوان از تپه سرازیر شد و از پل گذشت. آن جا زیر نور چراغ گاز فهمید که توداسپیت به چه چیزی خیره شده است.

کمان بلند بانی وسط خیابان افتاده بود. تیردانش یک سو افتاده و تیرها هم مانند ساقه‌های گندم در هر طرف پراکنده شده بودند. یکی از تیرها خون‌آلود بود.

از بانی هم اثری دیده نمی‌شد.

فصل ۳: به سوی بندرگاه



توداسپیت چنان رنگش پریده بود که گلدی فکر کرد الان است که غش کند. گلدی که انگار پوست تنش یخ زده بود، با زحمت بسیار، دور و بر آن تیر خون آلود و ترسناک را خوب واریسی کرد.

آن گاه زیر لب زمزمه کرد: «گمان نکنم خون بانی باشد.» بعد هم به جاپاهای مانده روی گل ولای اشاره کرد: «دو تا مرد بودند. می بینی از کجا به سمت بانی دویده اند؟ جای پوئین هایشان مانده. غافل گیرش کرده اند. می بینی جای پاهایش چطور کشیده شده؟»

با یادآوری آن دو مرد که از کنارشان گذشته بودند، ساکت شد. حتماً دوباره برگشته بودند و دیده بودند که بانی از مخفیگاهش بیرون زده است. آن قدر منتظر مانده بودند که بتوانند او را بگیرند، در حالی که گلدی و توداسپیت، که مثلاً بنا بود مراقبش باشند، فقط سرگرم بگومگو با یکدیگر بودند. گلدی آب دهانش را فرو داد و دوباره زمین را نگاه کرد: «به نظرم... به نظرم یکی از آن ها را با تیر زده باشد. این خون خودش نیست. نگاه کن: یکی از آن ها از جا بلندش کرده. همین جا را می گویم که جای پاهایش ناپدید شده و جای پای آن یکی عمیق تر شده. انگار چیزی را با خودش می برده. بیا! از این طرف رفته اند.»

مشاجره شان را به کلی فراموش کردند و شروع کردند به گرفتن رد آن دو مرد در تاریکی های شهر. گلدی وقتی دید توداسپیت خودش را جمع و جور کرده است، خیالش راحت تر شد. اما کمان را با چنان عزم و جدیتی در مشت می فشرد که گلدی تا آن روز ندیده بود.

چندین بار رد پاها را گم کردند. با وجود تمام مهارت هایشان فقط رد آنچه را می دیدند، می گرفتند و نور ماه و چراغ های گازی اصلاً برای این کار کافی نبود. گاهی رد پاها به کلی ناپدید می شدند و باید همه جا را می گشتند تا دوباره لکه ای از گل یا سنگ ریزه ای جابه جاشده پیدا می کردند.

خیلی سریع به اشتباه می افتادند. یک بار تا چند راسته مردی را اشتباهی دنبال کردند و ناچار شدند به سرعت برگردند. بعد از آن بود که گلدی چاقوی جیبی توداسپیت را قرض گرفت و با استفاده از چند برش که روی تکه چوبی انداخت، اندازه ی دقیق طول و عرض گام های آن دو را برداشت تا دیگر دنبال رد عوضی نروند.

بچه ها در تعقیب آن دو مرد، از محوطه ای که پیش تر محل تالار بزرگ شهر بود، گذشتند و از خرابه های خاکستری رنگ و سنگی خانه ی توبه رد

شدند. سرانجام در دل تاریکی، پیکرنیزه‌ی انبار بندرگاه را دیدند و به موج‌شکن‌های آهنین و تازه‌تعمیری برخوردند که شهر جوئل را از خشم دریا محافظت می‌کرد. از پس موج‌شکن‌ها هم دکل‌های بلند کشتی‌ها به چشم می‌خورد.

گلدی نجوا کرد: «رسیدیم: بندرگاه!» از نیم ساعت پیش تا آن لحظه، این اولین جمله‌ای بود که می‌گفت و صدایش حتی به گوش خودش هم عجیب می‌آمد.

رد پوتین‌ها بچه‌ها را به اسکله‌ای چوبی رساند که در آن جا قایق‌های ماهی‌گیری از سربا به اسکله بسته شده بودند. روی قایق‌ها هم تورهای صیادی را بهن کرده بودند که خشک شوند و سبدهای صید خرچنگ را هم بالای عرشه آویخته بودند. مهی رقیق از جنوب می‌غلطید و پیش می‌آمد. بوی تعفن علف‌های دریایی و ماهی همه‌جا را گرفته بود.

گلدی صدای برخورد امواج با تیرک‌های چوبی زیر اسکله و ناله‌ی بدنه‌ی چوبی قایق‌ها را می‌شنید. جایی همان اطراف، زنجیری جلنگ‌جلنگ کرد. با غلیظ‌تر شدن مه، حس می‌کرد بانی را در رؤیا دنبال می‌کند. گربه‌ای با خال‌های خاکستری، مثل پفی از دود، به سرعت از سر راهش رد شد. زنجیر دوباره جلنگی صدا داد، اما این بار از خیلی نزدیک‌تر. صدای فس‌فس گاز بلند شد و موتور ناله‌کنان روشن شد.

بچه‌ها در دل سایه‌ها عقب نشستند و به کشتی مقابلشان خیره شدند. کشتی کوچک و خپل بود، با دکل‌ی واحد و کابین عرشه‌ای که درپاشنه قرار گرفته بود. طنابی ضخیم و زمخت از پهلویش بیرون افتاده بود. موتور کشتی سرفه‌ای نامطمئن کرد و سپس روان شد. سرانگشتان توداسپیت در گوشت بازوی گلدی فرو رفت. او نجوا کرد: «خودشان‌اند؛ باید خودشان باشند.»

پس از این جملات، موتور شناور دور گرفت. آب دریا دور پایه‌های چوبی اسکله به چرخش درآمد و موج برداشت. دکل لرزید و کشتی آهسته‌آهسته از اسکله دور شد.

فرستی نبود که مطمئن شوند این کشتی آن‌هاست یا نه. گلدی و توداسپیت شروع کردند به دویدن روی اسکله و با یک جست از روی اسکله، خود را درون کشتی انداختند.

جست بلندی بود و گلدی نزدیک بود به کشتی نرسد. انگشتانش طناب را لمس کرد، اما طناب از لای انگشتانش لغزید. دوباره چنگ انداخت. با دست راست کورمال کرد و با دست چپ نومیدانه چنگ انداخت. پاهایش

زمین و هوا ماند. سپس همین که دیگر یقین کرد به دریای سرد و پر آشوب
ظلمانی خواهد افتاد، با پنجه‌ی پا در تور صیادیِ آویخته از پهلوی کشتی گیر
کرد. محکم به تور صیادی چنگ انداخت، خودش را به پهلوی کشتی
چسباند و شروع به نفس نفس زدن کرد.
کنار دستش، توداسپیت پیشاپیش مشغول بالا کشیدن خود از پهلوی
کشتی بود. گلدی هم پشت سر او راه افتاد و هر دو بی صدا از روی نرده‌ها
گذشتند و پشت کابین عرشه پنهان شدند.
مردی در همان نزدیکی فریاد زد: «با نیم سرعت به جلو!» کشتی خیر
برداشت و چراغ‌های جونل پشت پرده‌ی مه ناپدید شدند. پیش رویشان نا
چشم کاری کرد، تاریکی بود.

فصل ۴: بازگشت یک خائن



یادداشت سپهبد آمل که رسید، حامی اعظم شهر جوئل پشت میرش بود.

کاغذها و فنجان کاکائوی داغش را که هر روز صبح می نوشید کنار زد، عینکش را بالاتر برد و یادداشت هول هولکی و خرچنگ قورباغه‌ای سپهبد را خواند.

شوخی می کنی!

این کلمات پیش از آن که بتواند جلویشان را بگیرد، از دهانش بیرون پرید. سر جوخه‌ی شهربانی که یادداشت را آورده بود، گفت: «شوخی نیست، حضرت علیه. زندانی همین یک ساعت پیش از دروازه‌ی شرقی وارد شد. به نظر می‌رسید این اواخر زندگی سختی داشته.»

حامی اعظم یک جرعه از شکلات داغش فرو داد و دوباره یادداشت را خواند. نبضش از فرط خشم به سرعت می‌زد: «خودش را تسلیم کرد؟ دستگیرش نکردید؟»

سر جوخه به علامت منفی سری جنباند.

حامی گفت: «خب، به نظرم باید بینمش. بگو سپهبد او را نزد من بفرستد.»

به محض رفتن سر جوخه، زنجیر طلایی صدارت و ردای ارغوانی شق و رقص را از گوشه‌ی قفسه بیرون کشید و به تن کرد. بعد نشست و منتظر ورود بزرگ‌ترین خیانتکاری شد که شهر تا آن روز به خود دیده بود؛ مردی که توطئه کرده بود تا کل شهروندان را به بردگی بکشد و بر تخت حکومتی استبدادی بنشیند؛ مردی که همه تصور می‌کردند در توفان بزرگ مرده باشد؛ برادر کوچک‌ترش، فوگلمن، پیشوای کفیلان مقدس جوئل.

زندانی را که به اتاقش آوردند، حامی نزدیک بود به خنده بیفتد. آن قدر زنجیر به او زده بودند که مثل کارگاه آهنگری صدا می‌داد. حامی به صندلی‌اش تکیه داد و براندارش کرد.

از آخرین باری که او را دیده بود، لاغرتر شده بود و سرتاپایش زنده و چرک بود. البته موهایش هنوز هم سیاه بود و قیافه‌ی جذابش از زیر آن همه کثافت، باز هم خودنمایی می‌کرد، ولی شانه‌هایش فرو افتاده و نگاهش به زمین دوخته شده بود. از فوگلمن مغرور و ظریف شش ماه پیش هیچ خبری نبود.

بایادآوری آن دوران وحشتناک که شهر تا آستانه‌ی فاجعه پیش رفته بود، وسوسه‌ی خندیدن از سر حامی دور شد. حامی خطاب به مأموران

شهربانی گفت: «بیرون منتظر باشید».

مأموران از در بیرون رفتند. سکوت در دفتر کار حکم فرما شد. حامی برای مهار کردن خشمش کف دست‌ها را به هم رساند و سرانگشتانش را به هم چسباند و گفت: «خب، هرو (ممکن نبود او را برادر خطاب کند، چون این کلمه به یقین در دهانش می‌ماسید.) چه دفاعی داری که از خودت بکنی؟» - اجازه... اجازه می‌دهی بنشینم؟

صدای فوگلمن، همان صدای پرشکوه که روزگاری جمعیت را به جنبش درمی‌آورد، چنان ضعیف و پیر به نظر می‌رسید که انگار از گلوی پیرمردی برمی‌خاست.

حامی اعظم بالحنی جدی گفت: «بار آخری که این جا بودی، اجازه‌ای چیزی نخواستی. چنان پاهایت را روی میزم گذاشته بودی که انگار قهوه‌خانه‌ی سر گذر است. (با نیشخندی تهی از احساس، فقط دندان‌هایش را نمایش داد.) حتماً آن روز یادت هست؟ درست پیش از آن بود که مرا در خانه‌ی توبه زندانی کنی.»

فوگلمن آب دهانش را قورت داد: «تو حق داری این‌ها را به رویم بیاوری، خواه...»

- حق نداری این‌طور صدایم کنی!

فوگلمن تعظیمی کرد و گفت: «عذر می‌خواهم. حقیقت این است که من مردی شکست خورده‌ام، حضرت علیّه. جاه‌طلبی‌های احمقانه‌ام بود که موجبات شکستم را فراهم کرد. برای جنایت‌هایی که مرتکب شده‌ام، واقعاً متأسف و پشیمانم.»

- فقط همین؟ متأسفی؟ تو داشتی کل شهر را به بردگی می‌کشیدی و حالا فقط می‌توانی بگویی...

حامی جمله‌اش را تمام نکرد. خشمش را فرو خورد و از ته دل آرزو کرد که کاش فوگلمن هوس نکرده بود در چنین وقتی از دنیای مردگان باز گردد. شش ماه اخیر به مردم جوئل خیلی سخت گذشته بود. در عرض شش ماه، زندگی‌شان زیر و زبر شده بود؛ کفیلان مقدس محاکمه و از شهر تبعید شده بودند؛ بساط خانه‌ی توبه برچیده شده بود. زنجیرهای حفاظتی نقره‌فام که به دست بچه‌ها می‌انداختند تا ایمن بمانند، ممنوع شده و زنجیرهای برنجین تنبیه به کل ناپدید شده بودند؛ طوری که انگار هرگز وجود نداشتند.

بسیاری از والدین، اوایل کار که با آزادی‌های جدید خو نکرده بودند، پسرها و دخترهایشان را با تکه‌طنابی به خود می‌بستند یا هر وقت که بچه‌ها از خانه بیرون می‌رفتند، یواشکی پشت سرشان راه می‌افتادند و به طور نامحسوس تعقیبشان می‌کردند.

اما به تدریج آن‌ها نیز جرئت پیدا کردند و طناب‌ها ناپدید شدند. بعضی خانواده‌ها حیوانات خانگی برای خود آوردند. پرنده‌ها هم به شهر برگشتند. حامی برای اولین بار در طول عمرش صدای قهقهه‌ی شاد کودکان را حین بازی در خیابان‌ها شنید.

ولی درست همین سه هفته پیش بود که پای پتری سکست. شش روز پس از آن بود که دختری در کانال ددهورس افتاده و نزدیک بود غرق شود. این حوادث برای همه تکان‌دهنده بود. حامی زمزمه‌هایی می‌شنید: اگر کفیلان مقدس بودند، هرگز چنین اتفاقاتی نمی‌افتاد.

حالا هم که فوگلمن، پیشوای کفیلان، برگشته بود، حامی خیلی دلش می‌خواست بفهمد چه در ذهن او می‌گذرد. می‌دانست که فوگلمن هنرپیشه‌ای زبردست است. یعنی الآن هم نقش بازی می‌کرد؟ آیا واقعاً این طور متواضع شده بود یا حقه‌ای در آستین داشت؟ با سرانگشتانش روی میز ضرب گرفت. پشت پنجره‌اش سگی زوزه کشید. هم‌زمان تقه‌ای روی درِ دفترش خورد. یکی از مأموران شهربانی سرش را داخل آورد و گفت: «ببخشید مزاحم شدم، حضرت علیّه؛ ولی پیام‌آوری از موزه‌ی دانت رسیده، به نام سینیو که می‌گوید کارش...»

- فوری است.

مردی بلندقد با ظاهری پریشان که ردایی سیاه و بلند و شال گردنی بشمی و سرخ‌رنگ داشت، از کنار مأمور گذشت و ادامه داد: «آن‌ها رفته‌اند، حضرت علیّه؛ یک باره ناپدید شده‌اند.»

همان دم فوگلمن را دید و درجا دهانش را بست. سپس به سرعت برق دوباره دهانش را به لبخندی ابلهانه باز کرد و ادامه داد: «بله، از نگرانی‌هایم می‌گفتم که یک باره ناپدید شده‌اند، چون جناب فوگلمن برگشته‌اند! همه‌ی وجودم لبریز از شادمانی شده!»

بعد هم فوگلمن را از هر دو شانه گرفت و گونه‌هایش را بوسید. دهان حامی از دیدن این صحنه باز مانده بود و پیدا بود که قصد اعتراض دارد، ولی وقتی گل انداختن گونه‌های فوگلمن را دید، ساکت ماند؛ همان طور به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و منتظر شد تا روند باقی‌مانده‌ی این رویداد را ببیند.

سینیو دستش را دور شانه‌ی فوگلمن انداخت و با خشنودی پرسید: «خب، اصلاً معلوم است در این مدت کجا بودید؟ حامی اعظم دیگر یقین کرده بودند شما کشته شده‌اید، ولی من می‌گفتم: نه، ایشان محض تفریح رفته‌اند جای دیگری به غارت و جنایت دست بزنند. اصلاً نترسید. بادمجان بم آفت ندارد و مال بد بیخ ریش صاحبش می‌ماند.» بعد هم چینی به بینی دراز و پیشانی‌اش انداخت و گفت: «از این حرف‌ها گذشته، چه بوی گندی می‌آید!»

فوگلمن احساس کرد که انگار پتکی بر شقیقه‌اش کوبیده‌اند، اما صدایش در نیامد و فقط زمین را نگاه کرد. بیرون دفتر صدای روزه همچنان بلند بود. حامی ایستاد و قفل پنجره را باز کرد. روی راه‌گذر زیر پنجره، سگ سفید کوچکی با دم حلقه‌شده و یک گوش سیاه نشسته بود. سرش را عقب داده، چشم‌ها را بسته و پوزه‌اش را هم به سمت آسمان گرفته بود. سگ همچنان روزه می‌کشید: اهووو... اهووو... اهووو... هووو هووو هووو. حامی پرسید: «این همان... ام... سگ توی موزه نیست؟ (رساندن صدایش به مخاطب با وجود چنان صدای دلخراشی کار سختی بود.) چه مرگش شده؟»

سینیو گفت: «چیز مهمی نیست. فقط کک به جانش افتاده و می‌خواهد همه‌ی دنیا بفهمند چه خبر شده.» بعد با سر اشاره‌ای به فوگلمن کرد و ادامه داد: «این کک‌ها موجودات وحشتناکی هستند. من که تحملشان را ندارم. آه، آه، نگاه کنید! یکی هم این جاست!» دستش به سرعت برق لای موهای ژولیده و چرک فوگلمن رفت. فوگلمن، انگار صاعقه به او اصابت کرده باشد، از جا پرید و چهره‌اش پر از خشمی عنان‌گسیخته شد.

ولی سینیو انگار توجهی به او نداشت. چیزی را میان ناخن‌ها و انگشتش گرفته بود. با صدای بلند و لبخندی رضایت‌بخش گفت: «گرفتمش. حالا لهش می‌کنم. (دو ناخنش به هم خوردند.) درست مثل هر انگل ناجوری.» حامی اعظم دیگر تحمل نکرد. پنجره را بست و رو به شهربان منتظر کرد: «به امیر سپهد بگویند که پیشوا، یعنی پیشوای سابق را به خانه‌ی توبه ببرند.»

- ولی آن‌جا را که اشغال کرده‌اند، حضرت علیّه.

- پس تخلیه‌اش کنید. می‌خواهم بیست و چهار ساعته تحت نظر باشد.

شهربان بازوی فوگلمن را گرفت: «راه بیفت!»

در که پشت سرشان بسته شد، سینیو هم سبک سری‌اش را مثل خرقه‌ای

فرسوده درآورد و کنار انداخت. سپس با صدایی آهسته گفت: «حضرت علیّه، گلدی راث و توداسپیت هان را به یاد می آورید؟» حامی اعظم که هنوز در فکر فوگلמן بود، گفت: «چی گفتی؟» بعد دهانش متمرکز شد و خودش گفت: «بله، البته! بچه های شجاعی هستند. اگر آن ها نبودند، او... (بازهر خندی به در اشاره کرد). نقشه ی کثیفش را عملی کرده بود.»

- هر دو نفرشان به علاوه ی بانی، خواهر توداسپیت، ناپدید شده اند.
- ناپدید شده اند؟ (پیشانی اش را کمی مالید و سعی کرد این اخبار را هضم کند). پس برای همین آن سگ... منظورم تازی جنگی است... نمی خواستم جلوی فوگلמן حرفی بزنم، ولی آن موجود پشت پنجره همان تازی جنگی است؛ مکه نه؟ همان برو؟

سینیو با اندوه سری تکان داد: «هرو راث، پدر گلدی، صبح زود، سرآسیمه سراغ ما آمد؛ چون دخترش ناپدید شده بود. من و برو همراهش رفتیم و رد گلدی را گرفتیم. گویا دخترک نیمه شب از خانه بیرون زده و به خانه ی هان رفته که توداسپیت را هم ببرد. به نظرم بانی هم دنبالش راه افتاده. ظاهراً به سمت موزه می رفته اند که در میان راه، بانی ربوده شده. گلدی و توداسپیت هم به تعقیب بچه دزدها رفته اند.»
حامی اعظم ناگهان راست نشست و گفت: «برده دارها؟» شاید.

- شنیده ام اولد لیدی اسکینت و خدمه اش دوباره فعال شده اند. شاید آن ها بوده اند. (سگرمه های حامی در هم رفت). شاید هم بچه ها را برای مطالبه ی خون بها گروگان گرفته اند؟ یک ارتش مزدور در مجمع الجزایر جنوبی هستند که مسافران را می دزدند و برای پس دادنشان به خانواده هایشان از آن ها باج می گیرند. نکند حیطة ی جرایمشان به سمت شمال و شهر جوئل هم گسترش یافته باشد.

سینیو جواب داد: «هر که بود، ردش را تا بندرگاه گرفتیم و آن جا دیگر گمش کردیم. در طول شب، چهار کشتی لنگر کشیده و رفته بودند: فایتینگ دوو، بلک باب، جامپینگ ات شدوز و آنگریت فول چایلد.» لبانش به هم نزدیک شد و زیر لب گفت: «هیچ نمی دانم ممکن است با کدام یکی رفته باشند.» حامی اعظم بر خود لرزید، اما فوراً قلمش را برداشت در دوات زد: «دستور می دهم بی درنگ رد آن کشتی ها را بگیرند و نام و مشخصات

بچه‌ها را هم ارسال کنند.»

سینیو گفت: «مشخصاتشان عیبی ندارد، ولی اجازه بدهید اسامی‌شان را فعلاً اعلام نکنیم. از والدینشان هم می‌خواهم که همین کار را بکنند.»

حامی به سمت در اشاره کرد و پرسید: «به خاطر زندانی‌مان؟»

- بله، او انگیزه‌ی خوبی برای نفر از گلدی و توداسپیت دارد. می‌دانم که فعلاً در حبس است. با وجود این، هر چه کم‌تر بداند، بهتر است.
- ادعای خاکساری و پشیمانی دارد.

سینیو گفت: «راستی؟ شاید هم واقعاً توبه کرده؛ نمی‌دانم. ولی خاکساری؟

نه! آن غرور و نخوت بی‌حد، هنوز هم سر جایش بود، فقط پنهانش کرده.

جای شما بودم، چشم‌ازش بر نمی‌داشتم و کاملاً مراقبش می‌بودم.»

با بردن دست به سمت پیشانی و ابرو، سلامی غیر رسمی داد و بیرون رفت.

پشت پنجره، برو چنان زوزه می‌کشید که انگار دنیا به آخر رسیده بود.

فصل ۵: پیگلت



گلدی چنان یخ کرده بود که همه‌ی اندام‌هایش کرخت شده بودند و تاب حرکت کردن نداشت. ته کمان بانی زیر دنده‌اش فرو می‌رفت و هوای پر نمک دریا پلک‌هایش را به هم چسبانده بود. تصور می‌کرد کمی خوابیده باشد، ولی مطمئن نبود.

شب گذشته او و توداسپیت توانسته بودند جای امنی برای پنهان شدن پیدا کنند: یک قایق نجات زیر برزنتی ضد آب که وسط کشتی صیادی قرار

داشت. از لبه‌های برزنت، درخششی از نور به چشم می‌خورد. صبح شده بود.

گلدی لبان خشکش را با زبان تر کرد. تا الآن دیگر مامان و بابایش بیدار شده و جایش را خالی یافته بودند. با این فکر قلبش به درد آمد. بدون او چه می‌کردند؟ اگر غیبتش موجب بدتر شدن کابوس‌های پدر می‌شد، چه؟ اگر سرفه‌های مادر تبدیل به تب می‌شد، چه؟

کنار دستش توداسپیت لبه‌ی برزنت را به قدری کنار زد که بتواند بیرون را نگاه کند. گلدی هم به زور خودش را جا داد و بیرون را نگاه کرد، با این امید که کمی حواسش پرت شود.

تمام عرشه پر از تور و بشکه و طناب و کودی از شناورهای شیشه‌ای بود که مثل حبابی عظیم و سبزرنگ به نظر می‌رسید. در محل پاشنه‌ی کشتی، همان مرد ریزجثه‌تر دیشبی، زیر کابین عرشه‌ی جلو باز ایستاده بود. پاهایش را بسته بود و تیرکی عمودی و ضخیم را در دست می‌فشرد که با حرکت‌های دریا بس و پیش می‌رفت. بارانی ضد آبش هم در باد تکان می‌خورد. همان طور که گلدی نگاه می‌کرد، مرد روی دریچه‌ای زیرپایش خم شد و فریاد زد: «آهای، اسماج!» صدای خفه‌ای از جایی در آن پایین بلند شد. دوباره مرد ریزجثه‌تر فریاد زد: «آن بچه‌پرور را بیار بالا. بگذار توی نور روز هم بینیمش.»

پاهایی سنگین عرض عرشه‌ی زیرین را پیمود، بعد مرد دیگری که درشت‌تر بود و موهای طلایی داشت، در حالی که بانی را زیر بغل زده بود، از دریچه بالا آمد و دخترک را کنار دکل روی عرشه انداخت. مچ دست‌هایش را بسته بودند و پیشانی‌اش هم کبود شده بود. مرد گنده‌تر دست پشت بشکه‌ها برد و تکه چوبی مسطح بیرون کشید. سپس گفت: «اوم، کورد، (به رغم آن هیکل درشت نوعی حالت کودکانه و مشتاق داشت که آدم بدش نمی‌آمد.) می‌خواهی تا کسی ما را ندیده، اسم کشتی را عوض کنم؟» -آره، عوضش کن.

شناور روی امواج بالا و پایین می‌رفت و سینه‌ی امواج را می‌شکافت. همان طور که کورد با تیرک سکان کلنچار می‌رفت، آسینش بالا رفت و گلدی پانسمانی خونین را روی ساعدش دید. زیر برزنت ضد آب، با حرکات انگشت و در قالب زبان انگشتی بی‌صدا خبری به توداسپیت داد: بانی او را با تیرش زده بود. توداسپیت با حرکت سر تأیید کرد. نگاهش دوباره روی کبودی پیشانی

خواهرش ثابت شد.

اسماج که برگشت، تکه چوب مسطح دیگری در دست داشت. آن را جلوی چشم بانی گرفت که خوب ببیند و درست مثل آن که بانی دوستش باشد نه بجهای که دزدیده بودندش. با خوشحالی گفت: «بین؛ این پلاک اسم قلابی است. وقتی توی لنگرگاه جوئل بودیم، اسممان بِلک باب بود، ولی الآن دیگر پیگلت شده ایم. می بینی چه باهوشیم؟ چه کسی ممکن است دنبال پیگلت خوشگل قدیمی بگردد؟ هیچ کس، هیچ کس!» بعد با رضایت خاطر تمام، سینه ای صاف کرد و برای مرد کوچک تر فریاد زد: «این فکر خودم بود؛ مگه نه؟» گلدی از گوشه ی چشم نگاه کرد و متوجه حرکت چیزی شد. سقلمه ای به توداسپیت زد. همان گربه ی با خال های خاکستری که روی اسکله از جلوی پایشان در رفته بود، دور و بر یکی از بشکه ها پرسه می زد. حیوان عظیم الجثه، لاغر و به ظاهر وحشی بود. گوش هایش پاره شده و سری استخوانی داشت. وقتی چشمش به اسماج افتاد، دندان هایش را برایش نمایان ساخت و فیشی بی صدا کرد.

اسماج با چهره ای مالا مال از ترس عقب نشست: «این دیگر از کجا پیدایش شد؟ توی پیگلت چه کار دارد؟»

کورد با چهره ی استخوانی اش گفت: «لابد از اسپوک تا این جا با ما آمده. بینم، اسماج؛ تو که از این حیوان شپشو نمی ترسی؛ هان؟ می ترسی؟» اسماج فوراً جواب داد: «عمرأ.» بعد یک گام دیگر هم عقب رفت و کف هر دو دست را زیر بغل هایش پنهان کرد و ادامه داد: «فقط می خواستم بگویم... اوم... آن سگ جنگی هارو یادت هست؟ مثل هیولا بود! دو ماه پیش، هارو برای خنده، انداختش به جان این گربه هه.» صدایش را پایین آورد و گفت: «گربه هه سگش را کشت! خودم با جفت چشم هایم دیدم! می گویند... می گویند این گربه هه جتی است. می گویند می تواند چیزهایی را ببیند که اصلاً وجود ندارند.»

خنده های نخودی کورد تبدیل به خرناس شد: «لازم نیست خودت را خرت از آنچه هستی، نشان بدهی. بین اسم این بجه پررو چیه.»

اسماج بی آن که از جایش جنب بخورد، پرسید: «بجه پررو! اسمت چیه؟» بانی خیلی صاف نشست: «اسمم شاهدخت فریسیاست.» توداسپیت

بی صدا با درماندگی لبخندی زد. اسماج ناشیانه تعظیمی کرد و در عین حال چشم از گربه بر نمی داشت: «از دیدارتان مشعوفم، شاهدخت.» کورد فریاد زد: «تورو به ثوک طاس قسم، دست بردار. تو واقعاً کودنی، اسماج! گفتم

چی هستی؟ کودن! ببین اسم واقعی اش چیه؟»
بانی گفت: «اسم واقعی ام همین بود. چرا مرا دزدیده اید؟ پدر تاج دارم بسیار خشمگین می شوند.»

اسماج لحظه ای مردد شد. بعد گلدی متوجه نوعی حيله گری در چهره اش شد.

- ما کی تورا دزدیدیم؟ مامان و بابات تورا به ما فروختند.

بانی با گریه گفت؟ «این دروغ است!»

اسماج که از اعتراض بانی خودش را متعجب نشان می داد، گفت: «خب،

معلوم است. آخر دارم برای جشنواره تمرین می کنم.»

زیر برزنت، توداسپیت به سرعت برق با حرکات انگشت گفت: «کدام

جشنواره؟»

گلدی سری جنباند: «نمی دانم.»

کورد فریاد زد: «اگر اسمش را نگفت، دوباره بیرش پایین.»

بانی خودش را به دکل چسباند: «من دیگر نمی روم آن پایین.»

اسماج گفت: «چاره نداری. ریس اوست. پس هر چه می گوید، باید بگویی

چشم.»

بانی گفت: «رئیس من که نیست. من هم از این بالا بیش تر خوشم می آید.»

- بیا دیگر، شاهزاده خانم. ما را توی دردسر نینداز.

مرد گنده یک قدم به سمت او برداشت، ولی گربه دوباره فیشی کرد و او

دوباره عقب عقب رفت: «هی، کوردا!»

کورد با انزجار سری تکان داد: «یعنی همه ی کارها را خودم باید بکنم؟ بله

خب، معلوم است.»

با خشم علامتی به اسماج داد که او هم با سختی خودش را به تیرک سکان

رساند.

کنار دست گلدی توداسپیت دندان قروچه می کرد.

پیدا بود که کورد هیچ از گربه نمی ترسید. یگراست از کنارش گذشت و

لگدی حواله اش کرد. ولی گربه هم از او نمی ترسید؛ از جلوی لگدش

جاخالی داد، و روی نزدیک ترین چنبر طناب پرید. موهای پشتش سیخ

ایستاد، چنگال های تیز و درازش بیرون لغزید و به دست کورد چنگ

انداخت.

کورد با صدای بلند ناسزایی نثارش کرد: «به من چنگ می زنی؟ آلآن

حسابت را می رسم!»

اسماج فریاد زد: «گفتم که جَنی است.»

کورد میله‌ای آهنی از داخل یکی از بشکه‌ها بیرون کشید و زیر لب گفت: «اصلاً هم جنی نیست؛ الآن ثابت می‌کنم.» ناگهان حرکتی سریع رخ داد و بانی سرپا بلند شد و خودش را به سمت کورد پرتاب کرد. بعد شروع کرد به فریاد زدن که: «غلط می‌کنی!» و با لگد ضربه‌هایی به قلم و قوزک پاهایش زد و با دست‌های بسته‌اش روی سینه‌ی کورد کوبید: «بی‌جامی کنی به این گربه‌ی بیچاره صدمه بزنی!»

خون در رگ‌های گلدی منجمد شد. کورد ناسزای دیگری گفت و میله‌ی آهنی را انداخت. بعد، بانی را از پس گردن گرفت و با چهره‌ای که مثل لبو سرخ شده بود، گفت: «ای دختره‌ی اله‌پرا حالا وقتش شده که یک کم ادبش کنم!»

اسماج با ناراحتی گفت: «مواظب باش، رئیس! هارو خوشش نمی‌آید مال التجاره‌اش خراب شود.»

کورد با خرناسی جواب داد: «هارو گفت یک بچه‌دماغو برایش بیاوریم؛ ما هم آوردیم. اگر توی راه یک کم قراضه شد که تقصیر ما نیست؛ هست؟» بعد هم مشتش را بالا برد.

گلدی تقریباً نفس نمی‌کشید. لبه‌ی برزنت را گرفته بود که آماده‌ی بیرون پریدن از داخل قایق نجات باشد، ولی انگشتان توداسپیت دوباره به حرکت درآمده بود: «تکان نخور! باید یکی باشد که از وجودش خبر نداشته باشند. این را برایم نگه دار!»

بعد هم چاقوی تاشوی جیبش را در جیب گلدی فرو کرد. بعد از آن هم بیرون، روی عرشه پرید.

ظاهر شدن او برای آن دو نفر چنان بود که انگار از آسمان پایین افتاده باشد. او از روی بشکه‌ها جست زد و پیش از آن که کورد بفهمد چه خبر شده، خواهرش را از چنگ او نجات داد.

بانی فریاد زد: «توداسپیت!» بعد هم دو دست بسته‌اش را به گردن برادرش انداخت.

گلدی وقتی دید ظهور ناگهانی نفر چهارم در قایق، کورد را از آن حالت خشم افسارگسیخته بیرون آورد، خیالش راحت شد. کورد به نرده‌ها تکیه داد و نفس‌های عمیق کشید: «خب، خب، مثل این که عوض یکی، دو تا بچه‌دماغو داریم. اسماج، مثل این که باید لجن‌های ته کشتی را هم بگردیم. بعید نیست یک گله از این جوجه‌ها آن جا تازه از تخم درآمده باشند.» بعد خرنده‌ای کرد و ادامه داد: «به نظرم آمار فعالیت‌هایمان توی دفتر هارو حساسی بالا بگیرد.»

توداسپیت با همان دندان قروچه‌ی همیشگی گفت: «ما هیچ جا با تو نمی‌آیم.»

کورد جواب داد: «من که نمی‌فهمم این حق انتخاب را از کجا آورده‌ای. مگر این که بخواهی کلی شنا کنی.»

کورد به سمت پسرک حمله برد. گلدی با دیدن این صحنه نفس تندی کشید. توداسپیت فوری عقب رفت و جاخالی داد. بانی برای کورد زبان درازی کرد: «بهتر است همین الآن تسلیم شوی. داداشم آدم‌هایی مثل تو را می‌کشد.» توداسپیت هیزی کرد و گفت: «ساکت شو، بانی!»

کورد با تمسخر گفت: «بانی؟ فکر کردم تو شاهزاده‌ای، چیزی هستی.» گلدی داخل قایق نجات خودش را جمع‌وجور کرد و همان‌طور که سنجاق سینه‌ی پرنده‌شکلش را لمس می‌کرد، از خشم به خود لرزید. اسماج را دید که تیرک سکان را سرجایش بست، بعد بطری قهوه‌ای رنگی از جیبش بیرون کشید، مایعی را از داخلش روی دستمال ریخت و پنهانی از پشت سر به توداسپیت نزدیک شد. گلدی بویی تند و زننده حس کرد.

لابد توداسپیت هم همان لحظه بورا حس کرده بود، چون دست بانی را ول کرد و درجا چرخید. ولی دیگر دیر شده بود. اسماج بازوی کلفتش را دور بدن توداسپیت انداخت و دستمالش را جلوی دهانش گرفت. توداسپیت کمی تقلا کرد و لگد پراند و سرانجام از حال رفت.

بانی فریاد زد: «چه بلایی سرش آوردی؟» و با حمله به اسماج، سعی کرد برادربی‌هوشش را از دست او نجات دهد. گلدی همه‌ی بدنش از فرط اشتیاق بیرون جستن و کمک به آن‌ها درد گرفته بود، اما واقعاً از جایش تکان نخورد.

کورد هم از پشت بانی را گرفت و گفت: «آن دخترک را بیار این جا، اسماج؛ دیگر حوصله‌ام از دستش سررفت. تا آخر راه باید خوابیده باشد.» بعد هم دستمال را آن‌قدر روی بینی بانی نگه داشت که او هم از هوش رفت. بانی را هم به دست اسماج سپرد و اسماج هر کدام را روی یک شانه انداخت و زیر عرشه برد. گریه از پشت بشکه‌ای آن‌ها را تماشا می‌کرد و دمش چپ و راست می‌چرخید.

گلدی آهسته لبه‌ی برزنت را سر جای اولش کشید. قطره‌ای آب شور از روی پیشانی‌اش پایین لغزید و دخترک با عصبانیت آن را پاک کرد. هنوز هم می‌لرزید، ولی خشمش کم‌کم فروکش می‌کرد و از هیبت اتفاقی که افتاده بود، داشت خشکش می‌زد.

دیگر تنهای تنها شده بود. هیچ کس نمی دانست او کجاست. اگر بنا بود بانی و توداسپیت رانجات دهد، باید تک و تنها این کار را می کرد؛ و تنها وسیله‌ای که داشت، یک چاقوی جیبی تاشو بود.

این فکر حالش را خراب کرد. آخر در مقابل آدمی به وحشیگری کورد، چه کاری از او ساخته بود؟ دوستانش را کجا می بردند و برای چه منظوری؟ این هاروی اسرارآمیز دیگر که بود؟

آن وقت مامان و بابایی من چه کار کنند؟ سینه‌اش از فرط اندوه فشرده شد. می دانست که نمی تواند برگردد. این مسلّم بود. تا وقتی توداسپیت و بانی رانجات می داد، باید فکر مادر و پدرش را از سر به در می کرد.

ولی همان طور که پیگلت دل امواج را می شکافت و به سوی مقصدی نامعلوم می رفت، گلدی حس کرد بخشی از وجودش می خواهد به سمتی دیگر بگریزد و برود.

فصل ۶: پاونس



در کوچه‌ی تنگی از بخش‌های فقیرنشین شهر اسپوک، دو پسر روی پله‌ای سنگی نشسته بودند و مغازه‌ی روبه‌رو را نگاه می‌کردند. پسر بزرگ‌تر که اسمش پاونس بود، بازوهای زخمی و چرکش را دور زانوهایش انداخته بود و سعی می‌کرد با این کار در مقابل باد سردی که از بندرگاه می‌وزید، مقاومت کند. یکی از زیردست‌های هارو، یعنی فلنس، قول داده بود به او پولی بدهد، و گرنه پسرک مدت‌ها پیش کار را رها کرده و رفته بود.

در گوش رقیقش زمزمه کرد: «آدم‌های هارو یک خصوصیتی دارند؛ خوب پول می‌دهند، برعکس بقیه. بیش‌تر مردم سعی می‌کنند یک شیرینی بیات دو هفته مانده جلویمان بپندازند. که اگر آن قدر خرباشیم که بخوریمش، توی جوب بالا می‌آریمش. آن وقت توقع دارند ممنونشان هم باشیم.»

پسر کوچک‌تر نیشخندی زد و موهای سفیدش را از جلوی چشمانش پس زد. پاونس دست‌های یخ‌زده‌اش راها کرد؛ بعد، گفت: «از من می‌پرسی بایست قد یک آدم‌بزرگ به ما مزد بدهند؛ شاید هم بیش‌تر. بچه‌ها بهتر از آدم‌بزرگ‌ها جاسوسی می‌کنند؛ به خصوص بچه‌تخس‌های خیابانی. ما تقریباً نامرئی هستیم؛ مگه نه، ماوسی؟ می‌توانیم درست وسط بازار ادویه بخوابیم و همان جا از گرسنگی تلف شویم؛ هیچ‌کس هم نفهمد، تا وقتی که بوگند جنازه‌هایمان بلند شود.»

پسر سپیدمو به آستین کتش اشاره کرد که بر اثر وزن ده دوازده موش که آن‌جا خوابیده بودند، ورم کرده بود.

پاونس گفت: «آره، شاید آن‌ها بفهمند. گدا گودوله‌های ریزه‌میزه‌ی شکمو! فکر کنم هنوز جنازه‌هایمان سرد نشده، شروع کنند به جویدن انگشت‌هایمان.»

چشمان ماوس گشاد شد و با شادمانی و بی‌صدا خندید. پاونس حس کرد ته دلش کمی گرم شد. بعد هم با صدایی خشن و گرفته گفت: «خب، اَفْلاَ این هفته به لطف هارو و فلنس هم که شده، از گشنگی تلف نمی‌شویم.»

ماوس دوباره به آستینش اشاره کرد.

پاونس گفت: «آره، بابا؛ آره، به لطف این فسقلی‌ها هم هست. (بعد هم روی بازوی دیگر ماوس زد، مبادا مزاحم خواب موش‌ها شود.) تو و موش‌ها کارتان را خوب بلدید. اگر کلک فالگیری شماها نبود، خیلی وقت‌ها بایستی گشنگی می‌خوردیم.»

خطی بر پیشانی ماوس افتاد. پاونس ادای عذرخواهی درآورد و دست‌هایش را بالا برد: «خیلی خب، کلک نیستند. خیلی هم واقعی‌اند. فقط مثل کلک‌اند.»

آن طرف خیابان، واربل پیرپشت پیشخان نانوانی‌اش مشغول کار بود. کمی بعد، جلوی درآمد و سخت مشغول خاراندن یکی از ابروهای پاچه‌بزی‌اش شد.

پاونس فوراً سرش را پایین انداخت و وانمود کرد خواب است. همان‌طور که از لای انگشتانش نگاه می‌کرد، نجوا کرد: «بیا! وانمود کن خوابی!»

ماوس که کنارش نشسته بود، شروع کرد به خروپفی آرام، اما همین

که واربل به داخل دکانش برگشت. پسر کوچک تراخم کرد؛ انگار تازه فهمیده بود آن جا چه کار داشتند. اول به مغازه‌ی نانواپی و بعد هم به دهانش اشاره کرد.

پاونس که عمداً خودش را به نفهمی زده بود، گفت: «چی؟ گشنه‌ای؟» ماوس دستی روی دهانش کشید؛ انگار که بگوید البته که گرسنه است. او همیشه گرسنه بود، ولی این موضوع فعلاً اهمیتی نداشت. دوباره به دکان نانواپی اشاره کرد، لبخندی زد و دست‌هایش را پیش برد. اول روی شانه‌ی پاونس زد و بعد هم روی شانه‌ی خودش.

پاونس آهی کشید: «نگاه کن، ماوسی؛ حق نداری بکشی کنار. می‌دانم که واربل پیر هر وقت ته‌مانده‌ای، چیزی داشته باشد، ازمان دریغ نمی‌کند، ولی موضوع این نیست؛ گرفتی؟ موضوع این است که فلنس بهم پول می‌دهد که زاغ واربل را چوب بزنم.»

سگرمه‌های ماوس در هم رفت و با انگشت روی گلویش کشید. پاونس فوراً جواب داد: «نه خیر، هیچ از این خبرها نیست! قرار هم نیست بلایی سر کسی بیاید. فلنس فقط منتظر یک محموله‌ی مهم است؛ همین و بس! می‌خواهد مطمئن شود که محموله سالم به دستش می‌رسد. به هیچ کس هم اعتماد ندارد؛ فهمیدی؟ هیچ کس مگر هارو. اصلاً خیلی عجیب است که خودش نیامده این جا بنشیند و دستور بدهد.»

پاونس فین فینی کرد و سعی کرد راهی برای پرت کردن حواس ماوس پیدا کند. به طور معمول رفیقش را سر این نوع کارها نمی‌آورد، ولی اخیراً خیلی باران می‌بارید و او می‌ترسید مجرای فاضلابی را که خانه‌شان محسوب می‌شد، سیل ببرد یا حتی دیواره‌هایش فرو بریزد. برای احتیاط هم که شده، نمی‌خواست ماوس را در آن جا تنها بگذارد.

واقعیت این بود که احتمال این که عاقبت، سر واربل را زیر آب کنند، زیاد بود. دار و دسته‌ی هارو کار را اغلب این طور تمام می‌کردند، ولی این بار به پاونس ربطی نداشت؛ به ماوس هم همین طور. ولو این که پیرمرد نانوا چند باری هم در حقشان لطف کرده بود. توی این دنیا نمی‌شود برای کسی دل سوزاند؛ نه وقتی پای بود و نبود خودت در میان باشد.

پاونس در گوش ماوس پیچ‌پیچ کرد: «خب، حالا بیا فکر کنیم ببینیم چه چیزهایی دیدیم.» بعد هم به سمت در مغازه اشاره کرد: «واربل عصبی بود. خودت که دیدی؛ هان؟ دیدی چطور دستمال دماغی‌اش را درآورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد؟ انگار منتظر کسی بود که خیلی هم ازش

خوشش نمی‌آمد. وقتی برگشتیم گزارش کارمان را بدهیم، همین را به فلنس می‌گویم. هارو از شنیدن این جور جزئیات کیف می‌کند. خودش می‌گوید فرق معامله توی همین ریزه کاری‌هاست. اصلاً برای همین یکی مثل من اجیر کرده، چون من خیلی به جزئیات توجه می‌کنم. آدم‌هایی مثل من هم کم پیدا می‌شوند.»

پاونس وقتی دید ماوس از همان خنده‌های بی‌صدایش کرد، و روی بازوهای استخوانی و نحیفش زد، خیالش راحت شد.

پاونس وانمود کرد که اخم کرده و پرسید: «چی شده؟ به نظرت من جزو آدم‌های نادر نیستم؟»

ماوس با جنباندن سر حرفش را رد کرد.

- پس چی‌ام؟ به نظرت از آن آدم‌های صد تا یک قازم با چشم‌های کم‌سو و کله‌ی پوک؟ هر کس بخواهد می‌تواند از پشت بیاید و سرم را گوش تا گوش ببرد و بگذارد روی سینه‌ام؟»

ماوس فقط روی شکمش زد و کرکر بی‌صدا خندید.

تا جایی که پاونس به یاد داشت، آن دو هیچ وقت غذای کافی برای خوردن نداشتند. وقتی هم که زمستان می‌شد و شکم خالی‌شان از سرما به پشت می‌چسبید، وضع از همیشه بدتر بود.

پاونس گفت: «اصلاً می‌دانی، ماوسی؛ بالاخره یک روز چیزی گیر می‌آورد که هارو و فلنس واقعاً دنبالش باشند؛ نه یک کار جاسوسی کوچولو مثل این یکی. یک کار بزرگ و مهم؛ کاری که بابتش کلی پول بهم بسلفند. بعد با هم یک اتاق کرایه می‌کنیم؛ یک اتاق باحال که آتش‌دان هم داشته باشد. بعد هم دوتایی می‌نشینیم جلوی آتش و تمام روز کفتر بریان می‌خوریم. فکرش را بکن؟ چه روغنی از چک‌وچانه‌مان راه می‌افتد. آن قدر بلمبانی‌م که نتوانیم تکان بخوریم.»

ماوس چشم‌ها را بست و لباسش را لیسید؛ انگار که همان موقع، طعم گوشت بریان شده‌ی پرنده را زیر دندان‌هایش حس می‌کرد.

اما چیزی از ته دل پاونس به او هشدار داد. با اندوه به خودش گفت: «پس من هم این کار را می‌کنم. تا وقتی هارو پول خوبی برایش بدهد، به من چه که موضوع چیست و چه کسی صدمه می‌بیند.»

بعد با صدای بلند گفت: «ماوسی، فقط خودم و خودنی و تمام دنیا. ما به هیچ کس دیگر احتیاج نداریم. این یاد باشد. تو فقط هوای رفیقت پاونس را داشته باش تا او هم شکمت را پراز گوشت بریان کند.»

فصل ۷: گلدی هیچ کس



گلدی خواب می دید. می دانست که خواب است، چون کفیل هوپ هم
آن جا

بود: زنی چاق باردا و کلاه چهار گوش مشکی و زنجیرهای تنبیه که مثل
اژدرماری دور کمرش حلقه زده بود.

گلدی زیر لب نجوا کرد: «ولی تو باید مرده باشی. تو در همان توفان بزرگ
مردی.»

کفیل هوپ تبسمی کرد و از جیب لباسش زنجیر نقره‌ای باریکی را بیرون
کشید و آن را جلوی نور گرفت. بعد شروع کرد به کشیدن تدریجی آن از
میان دنده‌ها و دوربادور قلب گلدی...

گلدی دهان باز کرد که فریاد بزند، ولی به موقع یادش آمد که کجاست.
داخل لپش را آن قدر گاز گرفت تا خواب از سرش پرید و به درگاهی باریک
عمارت تکیه داد. تقریباً صبح شده بود و خیابان‌های اسپوک اندک اندک از
خواب بلند می‌شدند و شلوغ می‌شدند.

پیگلت شب قبل، پس از سه روز دریانوردی، پهلوی گرفته بود. گلدی سه روز
جهنمی را پشت سر گذاشته بود. از سپیده دم تا غروب داخل قایق نجات
دراز می‌کشید و چیزی جز چند تکه بیسکویت خشک شده و یک بطری
پلمپ شده‌ی آب، چیز دیگری برای خوردن نداشت. شب‌ها در عین
درماندگی می‌دید که اسماج، دوستانش را روی عرشه می‌آورد، غذایشان را
می‌داد، آن‌ها را به توالت بوگندوی داخل باشنه می‌برد، بعد هم روی عرشه
خرکش می‌کرد و روی شانهاش به زیر عرشه می‌برد.

گلدی شب‌ها از قایق نجات بیرون می‌خرید، به بدن دردناکش کش و قوسی
می‌داد و آرزو می‌کرد کاش می‌توانست کمی از غذاهای آن دو مرد را بدزد.
ولی جرئت نداشت کاری کند که آن‌ها بفهمند بچه‌ی دیگری هم در پیگلت
حضور دارد.

سرانجام وقتی وارد بندرگاه اسپوک شدند و گلدی متوجه شد که شکل
کلی بندر درست مثل همان تصاویری بود که از آن رسم کرده بودند، هنوز
باورش نمی‌شد. او تصور کرده بود که می‌خواهند او و دوستانش را به جایی
چنان دور و بیگانه ببرند که هرگز نتوانند به خانه بازگردند. ولی آن‌ها هنوز
در شبه جزیره‌ی فارون بودند، یعنی در فاصله‌ی چندصد کیلومتری
پایین دست ساحل جوئل!

دخترک روحیه‌اش بهتر شد. وقتی کورد و اسماج، هیکل‌های لخت و
بی‌هوش توداسپیت و بانی را نوبی یک گاری اسبی انداختند و وارد شهر
شدند، گلدی هم یک چنبره‌ی طناب به ظاهر به درد بخور را از روی عرشه
برداشت و دنبالش به راه افتاد.

با این که دیروقت بود، پیاده‌راه‌های اسپوک پر از عابر بود. گلدی

از مقابل عابران جا خالی می کرد و تلاشش این بود که گاری را گم نکند. همان طور از میان خیابان ها و پس کوچه های باریک رفت و از بندر دور شد تا این که دیگر بوی دریا را استشمام نکرد و خانه های پیرامون بالای سرش قد کشیدند.

گاری در کمرکش تپه ای در مقابل دکان نانوائی ایستاد. مغازه به ظاهر بسته بود، اما وقتی کورد محکم به در کوبید، چراغی روشن شد. گلدی نفسش را در سینه حبس کرد. یعنی این همان هاروی اسرارآمیز بود؟ اما هر که پشت در بود، خودش را نشان نداد. در عوض، اسماج هر دو بچه را به داخل مغازه برد. بعد هم بیرون آمد و همراه کورد راه افتاد و رفت. در پشت سرشان بسته و چراغ خاموش شد.

گلدی روی نزدیک ترین پله نشست و نفسی را که یادش نمی آمد کی حبسش کرده بود، بیرون داد. دوستانش هنوز بی هوش بودند، پس امشب کاری از دستش ساخته نبود جز این که مراقب باشد و به هیچ وجه نگذارد ساکنان دکان نانوائی از حضورش با خبر شوند.

در درگاهی روبه رو چیزی جنبید. گلدی با این فکر که مبادا هارو نگهبانانی را در خیابان گماشته باشد، از جایش تکان نخورد. اما بعد، صدای خمیازه ی پسر جوانی را شنید: پایی برهنه بیرون افتاد و بی حس، مثل یک گونی سیب زمینی، روی سنگفرش جا خوش کرد.

گلدی چشم به دل سایه ها دوخت. چیز زیادی از پسرک دیده نمی شد و فقط پیدا بود بچه ای ژنده پوش، کثیف و خوش خواب است. در واقع خوب که نگاه می کرد، پشت چندین درگاهی دیگر هم بچه هایی خوابیده بودند؛ بعضی ها تنها و بعضی دیگر با همراه.

بعد از گذراندن سه شبانه روز در آن قایق نجات، ظاهر گلدی هم تقریباً به همان اندازه ی پسر روبه رویی کثیف و شلخته شده بود. پس به در تکیه داد و سرش را روی زانو ها گذاشت به این امید که اگر کسی او را دید، تصور کند او هم یکی از همان کودکان بی خانمان است که می کوشد خود را از گزند باد حفظ کند.

قصد داشت بیدار بماند، ولی با این که گرسنه بود و با وجود سفتی پله ای که رویش نشسته بود، آن قدر خسته بود که تقریباً بلافاصله خوابش برد. در خواب رؤیاهای عجیب و بدی دید: بابا افتان و خیزان از تپه خود را بالا می کشید و به سوی او می آمد و چیزی بسیار وحشتناک که حتی نمی توانست نگاهش کند، در تعقیبش بود. مادرش به معنای واقعی کلمه

خون گریه می کرد. کفیل هوپ زنجیر نقره‌ای را از لای دنده‌ها و دورتادور قلبش رد می کرد و هی می چرخاند و می چرخاند. بار دومی که بیدار شد، هیاهویی در خیابان برپا بود و بچه‌ها دیگر جلوی درگاهی‌ها دیده نمی شدند و شکمش از گرسنگی قار و قور می کرد.

اما خواب‌های آشفته دست از سرش نکشیدند و بر دلش خیمه زده بودند: بابا همچنان خود را کشان کشان بالا می کشید...

قطرات اشک چشمان گلدی را می سوزاند. گلدی آن‌ها را پاک کرد و محکم به خودش گفت: «الان باید نقشه داشت.»

اولین کاری که باید می کرد، آشنا شدن با اوضاع منطقه بود: درهای پستی، بن‌بست‌ها و سمتی که در آن، احتمال بروز خطر می رفت. بعد، باید نقشه‌ای برای ورود پنهانی به نانوایی می کشید. آخر سر هم باید چیزی برای خوردن پیدا می کرد.

درنگی کرد و درست مثل حیوان دست‌آموزی که به سمت اربابش برمی گشت، افکارش به سوی مامان و بابایش پرکشیدند. چقدر دلش می خواست همین حالا نزد آن‌ها می رفت! چقدر این را دوست داشت. نه! سری جنباند تا این فکر را از سرش بیرون کند. نمی توانست به خانه برگردد. نباید به خانه برمی گشت. به خانه بر نمی گشت مگر این که بانی و توداسپیت را هم با خودش ببرد. اگر مدام غصه‌ی پدر و مادرش را می خورد، هرگز نمی توانست بازگردد.

در پس ذهنش زمزمه‌ای گفت: گلدی را، اگر نمی توانی نگرانی را از سر به در کنی، پس دیگر نباید گلدی را، باشی.

گلدی در تمام عمر این صدا را شنیده بود؛ صدایی که انگار از جایی در اعماق وجودش برمی خاست و او تا همین شش ماه پیش هم از سخنان حکیمانه‌اش پیروی می کرد. همین زمزمه‌ی درون ذهنش بود که او را به فرار واداشته بود. همین صدا بود که می گفت چگونه راهش را از میان اتاق‌های در حال جابه‌جایی موزه‌ی دانت پیدا کند و کمکش کرده بود تا بتواند شهر جونل را از هجوم ارشی خونخوار نجات دهد.

طی دو سه ماه گذشته، عادت پیروی از دستورهای آن صدا از سرش افتاده بود. تنها کاری که آن صدا کرده بود، این بود که مدام به او نهیب بزند که باید به استقبال سرنوشتش برود و منصب پنجمین نگهبان موزه را بپذیرد، ولی گلدی نمی توانست این کار را بکند، مگر با رنجاندن والدینش. با این همه حالا به توصیه‌هایش نیاز داشت. پس با تکان دادن سر، آن

گفته را تایید کرد. باید به ترتیبی هویت گلدی را ث را کنار می گذاشت... از این که دکان نانوائی را رها کند و برود، اگر اه داشت، ولی چاره ی دیگری هم نبود... کارهایی بود که تا شب نشده، باید انجام می داد. وانگهی، تا این جا هم همه ی کارها در پناه تاریکی شب انجام شده بود. تصور نمی کرد هارو و افرادش در طول روز آفتابی شوند و کار و بارشان را لو دهند. با خود زمزمه کرد: «برمی گردم!» و آرزو کرد بانی و توداسپیت صدایش را شنیده باشند: «امشب برمی گردم و می برم نان.»

در چند نقطه در بالادست و پایین دست شیب تپه، گذرگاه هایی سرپوشیده بود که به خیابان بغلی منتهی می شد. در بین راه یکی از آن ها، گلدی محوطه ای پر از زباله پیدا کرد که کپه ای لباس ژنده و روزنامه ی پاره در آن جا ریخته بود و تلی از قوطی های خالی روغن زیتون هم، به اندازه ی یک خانه، روی هم انبار شده بود.

گلدی وسط لباس های پاره پاره را آن قدر گشت تا یک شلوار سه ربعی مندرس پیدا کرد و یک کت که یک آستین نداشت. شلوار برایش بزرگ بود، برای همین با ریسمانی به جای کمربند آن را به کمرش محکم کرد و سنجاق سینه ی پرنده مانندش را هم در آورد. می خواست آن را در جیبش بیندازد که مکتی کرد. انگشتش را روی بال های گسترده ی پرنده کشید و به یاد خاله پریزش افتاد.

او هرگز خاله اش را ندیده بود. پریز کُخ در شانزده سالگی ناپدید شده و دیگر کسی او را ندیده بود، ولی مامان گاهی با اندوه از او حرف می زد که چقدر شجاع بوده و این که گلدی هم درست مثل اوست. گلدی آب دهانش را فرو داد و سنجاق را پشت یقه اش زد، طوری که دیده نشود. چکمه هایش را به کثافت های چرب ریخته شده روی زمین کشید و کمی هم از همان چربی های چسبناک را به صورتش مالید. بعد هم چاقوی توداسپیت را بیرون کشید و موهایش را آن قدر کوتاه کرد تا مثل پسر بچه ها شد.

کارش که تمام شد، خودش را آدم متفاوتی می دید.

تیزتر.

خشن تر.

سبک تر.

زیر لب نجوا کرد: «من دیگر آن گلدی را ث نیستم که والدینش بیمارند

و زنجیر دور قلبش افتاده. من گلدی هیچ کسم. نه پدر و مادر دارم و نه کابوس می بینم. فقط دو تا دوست دارم که باید نجاتشان بدهم و به خانه برگردانم.» بالاپوش و رویوش خود را هم زیر تل لباس پاره‌ها پنهان کرد. چنبره‌ی طناب را هم همان جا مخفی کرد تا در صورت نیاز برش دارد. بعد راه افتاد تا هر چه می‌تواند، بیش‌تر درباره‌ی خیابان‌های اطراف نانوایی بفهمد.

این بخش از شهر اسپوک پر از کوچه‌های پیچ‌درپیچ و گیج‌کننده بود. سنگفرش خیابان، او را یاد جوئل می‌انداخت. این جا و آن جا محراب‌هایی برای وودن کبیر یا ثوک طاس یا یکی دیگر از هفت ایزد ساخته بودند؛ ولی بقیه‌ی چیزها کاملاً متفاوت بود. خیابان‌ها تنگ‌تر و جوی‌ها بدبوتر بود. بناها را عوض سنگ کات کبود از چوب ساخته بودند و بالای هر کنجی از خیابان، زنگی برنجین آویخته بود، همراه با تابلویی که رویش نوشته بود: در صورت وقوع آتش سوزی.

تا وقتی گلدی توانست دوباره راهش را به دکان نانوایی پیدا کند، یک میله‌ی آهنی زنگ‌زده زیر کمر بندش فرو کرده بود، یک تکه سیم خم‌شده توی جیبش داشت و مسیر درروی هر کوچه و خیابان آن محله که ممکن بود به آسانی تبدیل به دامی شود، به روشنی در ذهنش نقش بسته بود. از آن مهم‌ترین که فهمیده بود دکان نانوایی در پشتی ندارد. اگر می‌خواست وارد مغازه شود، باید از همان در جلویی وارد می‌شد.

دیگر خیلی از صبح می‌گذشت و مغازه پر از مشتری بود. گلدی به دیوار روبه‌رو تکیه داد و با چشمانی نیمه‌باز رفت‌وآمد مردم را در دکان نانوایی زیر نظر گرفت. قفل روی در نو به نظر می‌آمد، ولی فکر کرد می‌تواند بازش کند. عطر خوش نان تازه از آن سوی خیابان به استقبالش آمد و گلدی لبانش را تر کرد. بوی سوسیس را هم احساس می‌کرد. خود را از دیوار کند و در سراسپیی تپه راه افتاد و آرزو کرد کمی پول ته جیبش داشت. صدای پس‌ذهنش نجوا کرد: خیلی دور نشو!

گلدی درنگ کرد. از روی شانه‌نگاهی به دکان نانوایی انداخت و فکر کرد شاید بهتر باشد همان جا بماند. ولی دیگر چنان دل‌ضعفه‌ای گرفته بود که سرش گیج می‌رفت. پس گفت: «آخر باید چیزی برای خوردن پیدا کنم، وگرنه به هیچ دردی نمی‌خورم.»

پس به رفتن در سرازیری ادامه داد. با تمام شدن شیب خیابان، ازدحام و سروصدا بیش‌تر شد. گلدی با

علاقه‌مندی زیاد همه جا را نگاه می‌کرد. شش ماه پس از شکست خوردن کفیلان مقدس، هنوز هم بسیاری از اهالی جوئل پشت درهای بسته زندگی می‌کردند و جرئت نداشتند صدایشان را بلند کنند، مبادا کسی حرف‌هایشان را بشنود؛ ولی انگار در اسپوک همه دوست داشتند صدایشان شنیده شود.

خانم صاحب‌خانه‌ای روی پله‌ی ورودی خانه‌اش نشسته بود و سریکی از مستأجرهایش داد می‌کشید: «دیشب تا صبح کجا بودی؟ پاهایت را پاک کن، وگرنه حق نداری بروی توی خانه. اصلاً چرا کرایه‌ات را نمی‌دهی؟ لبخند تحویل نده، حقه‌باز! لبخند که برای من نان و آب نمی‌شود!» در پیاده‌رو یک چاقوتیزکن روی چرخ سنباده‌اش مشغول کار بود. بالای سرش هم زنی از پنجره به بیرون خم شده بود و رخت‌هایش را یکی‌یکی روی بند رختی که از این طرف به آن طرف خیابان کشیده بودند، پهن می‌کرد.

گلدی صدای فریادی شنید: «آهای، اسپارکی! برای جشن زود پا شدی؟» گلدی برگشت و آشپزی را دید که روی پله‌ی آخر آشپزخانه‌ای در زیرزمین از یک بطری بغلی، یواشکی جرعه‌هایی می‌نوشید. در طرف دیگر خیابان هم...

گلدی پلکی زد. در طرف دیگر خیابان مردی با یک صورتک به شکل سر اسب ایستاده بود.

مرد نقاب‌دار جواب داد: «آره، تو هم بایست حاضر شوی. (صدای گرفته‌اش نشان می‌داد در حال نیشخند زدن است.) اوف، انگار هوا هم گر گرفته؛ می‌بینی؟ خب بگو بینم می‌دانی چند تارن دارم؟» آشپز هرهر خندید: «چند تا داری؟»

اسپارکی فریاد زد: «سه تا یکی از یکی خپل‌تر؛ عین کدو حلوایی.» هر دو قهقهه خندیدند و مرد کله‌اسبی با شادمانی مسیر خیابان را پیش گرفت و رفت.

گلدی اولین نقاب را که دید، متوجه بقیه هم شد. بعضی‌ها معمولی و ساده بودند، ولی اغلب با پولک‌های فلزی یا خز و فلس ماهی پوشانده شده بودند. دخترک از مقابل غرفه‌ای رد شد که فقط نقاب می‌فروخت و زن فروشنده برای فروش کالاهایش مدام فریاد می‌کشید و بازار گرمی می‌کرد. کمی که جلوتر رفت، نیم‌صورتک ساده‌ای دید که بی‌صاحب روی زمین افتاده بود. آن را برداشت و ریسمان‌هایش را پشت سرش به هم بست، بعد هم خودش را در نزدیک‌ترین پنجره‌ای که یافت، برانداز کرد: شبیه پسر بچه‌ها شده بود. پسری بی‌خانمان و بی‌نام و نشان.

صدای موسیقی توجهش را جلب کرد. پیرزنی که کباب لقمه می فروخت، آوازی درباره‌ی دختری می خواند که عاشق خرسی شده بود. مشتری‌ها هم با او دم گرفته بودند.

- بچه‌هاش هم پشمالو... درست به سان لولو...

گلدی با این که گرسنه و نگران بود، کمی دلش روشن شد! اسپوک او را یاد موزه می انداخت که سرشار از سرزندگی و انرژی بود و در آن جا هیچ وقت نمی دانستی پشت پیچ بعدی چیست. شهر باید این طوری باشد!

جایی همان نزدیکی یک دسته‌ی موسیقی سازهای بادی شروع به نواختن کرد و وقتی گلدی به سمت موسیقی برگشت، برقی رنگارنگ دید که درست به پره‌ای طوطی می مانست. زنی کوتاه قد باردایی پشیمی و سبزرنگ و صورتک گربه، به زور از کنارش رد شد.

ردای سبز و صورتک گربه عجیب تر از چیزهای دیگری نبود که آن روز صبح دیده بود، ولی چیزی وادارش کرد برگردد و او را که به زور از لای جمعیت راه باز می کرد و می رفت، نگاه کند.

زمزمه‌ی پس ذهنش دوباره به او گفت: خیلی دور نشو!

گلدی باز درنگ کرد. اگر حق با صدا بود، چه؟ چه می شد اگر...

شکمش از گرسنگی دوباره به قار و قور افتاده بود. بوی کباب و شیرینی داغ، هوشش از سرش برده بود.

دوباره نگاهی به زن ردپوش و صورتک گربه‌ای اش انداخت و رو برگرداند.

زیر لب زمزمه کرد: «تا شب نشده، برمی گردم. تا آن موقع هم هیچ اتفاقی

نمی افتد. همین امشب نجاتشان می دهم.»

فصل ۸: رهبر ارکستر



ارکستر سازهای بادی اصلاً چیزی نبود که گلدی تصور می کرد: شش نفر نوازنده و یک رهبر که هرگز ندیده بود این طور ناهمگون و ناهماهنگ باشند؛ نوازندگانی بلند و کوتاه، مرد و زن، ریشو و پاکتراش کرده که با لباس های راه راه بی قواره دورتادور میدانگاهی که سنگفرش شده و حوض و فواره ای وسطش بود، راه می رفتند و همان طور می نواختند. موسیقی شان مواج بود و مدام دچار افت و خیز می شد. گاهی درست وسط

نغمه قطع می کردند و بعد کاملاً ناهماهنگ با هم یک به یک شروع به نواختن می کردند.

رهبر ارکستر هم مردی کوتاه قد با سری طاس و کک مکمی بود که چوبش را در هوا می چرخاند و بر سر جمعیت حاضر فریاد می کشید. گلدی صدای او را به سختی از ورای صدای سازها تشخیص می داد. همراه صدایش هم جلنگ جلنگی می شنید که به طور عجیبی به گوشش آشنا بود. - خانم ها و آقایان، لطفتان مستدام! یک تکه نان یا یک تکه سوسیس برای صبحانه به ما بدهید! اگر شکم گرسنه ای را سیر کنید، هفت ایزد تا یک سال کاری به کارتان ندارند.

گلدی بشکنی زد. هفت ایزد به دمد می مزاج بودن و پیش بینی ناپذیری معروف بودند. جلب توجه ایشان و حتی شنیدن اسمشان از زبان دیگران کار خطرناکی بود. بشکن زدن در واقع روشی مؤدبانه برای بیان این مفهوم بود: لطفاً مرا ندیده بگیرید، وودن کبیر. برو و به یکی دیگر کمک کن. زنی از وسط جمعیت، مرغ پخته ای را بالا برد و گفت: «او هوئی!» بعد هم مرغ را به سمت ارکستر پرتاب کرد.

بلافاصله موسیقی قطع شد و نوازندگان، دسته جمعی به سمت مرغ حمله کردند. ولی آن ها کند و دست و پا چلفتی بودند و دختری ژنده پوش مثل تیر از وسط جمعیت کنده شد و مرغ را از زیر دماغ ترومپت زن ریشو قاپید. اعضای گروه شروع به غرولند کردند. جمعیت متفرق شدند. سرانجام گلدی توانست علت آن جلنگ جلنگ ترسناک را تشخیص دهد. پاهای نوازندگان در غل و زنجیر بود. و یک زنجیر کلفت هم آن ها را به هم بسته بود که وقتی روی سنگفرش میدانگاه راه می رفتند، جلنگ جلنگ صدا می داد. گلدی با شنیدن آن صدا شروع به لرزیدن کرد. یاد زنجیرهای تنبیه که هنوز هم کابوسشان را می دید، در ذهنش تداعی شده بود. فریاد دیگری از سوی جمعیت شنیده شد. حالا دیگر چندین نفر غذا پرتاب می کردند: سوسیس، قالب های پنیر و یک غاز بریان شکم پر کامل که در هوا پرواز می کرد.

نوازندگان با ولع به هر طرف می پریدند. نوازنده ی یک چشم توبای باس توانست یک رشته سوسیس از روی هوا بقاپد. ترومپت زن قد بلند، از بالای سر همه، قالب پنیر را روی هوا زد. ولی غاز شکم پر و خیلی چیزهای دیگر نصیب پسر ها و دختر های چالاک حاضر در میدانگاه شد. آب دهان گلدی سرازیر شده بود. تقریباً پیش از آن که بفهمد چه می کند، متوجه شد که سرگرم راه باز کردن برای رسیدن به بچه هاست.

همه چپ‌چپ نگاهش می‌کردند، ولی حرفی نزدند. دور و بر دهان‌هایشان چرب بود و همان‌طور که انگشتانشان را می‌لیسیدند، به هم نیش‌خند می‌زدند.

گلدی زمزمه کرد: «یک غار جاق. می‌توانم یک غار درسته را بخورم.»
یک نفر از وسط جمعیت یک کیک پرت کرد. ولی آن قدر دور بود که به زحمتش نمی‌ارزید. بعد از آن رگباری از کیک‌های کوچک برشته و بعد هم چند پرتقال به پرواز درآمدند. اغلبش را بچه‌ها گرفتند. گلدی و جب‌به‌وجب جلو می‌رفت و منتظر فرصت مناسب بود. بالاخره فرصت دست داد. یک ران سرخ‌کرده‌ی بره به سمت رهبر ارکستر پرتاب شد. رهبر ارکستر زنجیرهایش را جمع کرد که جا برای پریدن داشته باشد...

گلدی مثل فرقی از جلوی پرتاب و ران بره را از لای انگشتانش ربود. رهبر وقتی این صحنه را دید، با نومییدی فریاد زد: «نه!»

گوشت بره هنوز گرم بود و عطراکیلیل کوهی و روغن زیتون از آن بلند می‌شد. بویش بهتر از هر چیزی بود که گلدی در تمام عمر حس کرده بود. با دقت آن را بر لب حوض برد، با جاقوی توداسپیت برشی از آن جدا کرد و آن را از زیر نقاب در دهانش فرو برود. چشم‌هایش را بست تا طعمش را بهتر حس کند...

وقتی چشم باز کرد، همان گربه‌ی خال‌خاکستری توی قایق روبه‌رویش ایستاده بود. دنده‌هایش، مثل طوق‌های نگهدارنده‌ی چلیک‌های چوبی، بیرون زده بودند. چشمان حریصش فقط ران بره را می‌دید.
گلدی گفت: «یک کم می‌خواهی؟» بعد برش دیگری از گوشت جدا کرد و جلوی پرتاب گرفت. بینی‌اش حرکتی کرد، ولی گربه از جایش تکان نخورد.
گلدی که گرسنه‌تر از آن بود که بتواند صبر کند، شانه‌ای بالا انداخت: «اگر نمی‌خواهی، خودم می‌خورم.»

چشمان حریص گربه روی گلدی ثابت مانده بود. از زرفایشان هیچ ملایمتی خوانده نمی‌شد و چیزی جز بی‌اعتمادی و گرسنگی در آن‌ها نبود. گلدی ناگهان به یاد موزه افتاد و یاد برو، همان نازی جنگی. لبش را گزید و تک‌گوشت بریده‌شده را کنار پایش گذاشت. حرکتی برق‌آسا که قابل تعقیب نبود، رخ داد و گربه و تکه‌گوشت یک‌باره ناپدید شدند.

گلدی برش دیگری برای خودش کند. روغن گوشت از لب‌و لوله‌اش راه افتاده بود. دهانش را با دست پاک کرد و انگشتانش را لیسید. آن‌گاه صدای ناله‌ای شنید. اجرای موسیقی قطع شده بود و رهبر ارکستر با چهره‌ای که فلاکت از آن می‌بارید، به اوزل زده بود.

گوشتی که گلدی در دهان داشت، زهرمارش شد. صورتش گل‌انداخت و

کرد نگاهش نکند، ولی نگاه مغموم مرد، دست از سرش نمی کشید. صدای الگا چیاولگا را می شنید؛ انگار که پیرزن درست کنار دستش نشسته باشد. حرکت بی صدا و فرز بودن چشم‌ها و دست‌ها موهبت است. ولی اگر از این موهبت برای رساندن آسیبی هر چند کوچک به مردم استفاده کنی، به خودت و به همه‌ی اطرافیان خیانت کرده‌ای.

الگا چیاولگا هم، مانند باقی نگهبانان موزه‌ی دانت، سارقی چیره‌دست بود. ولی در مورد این که چه وقت می‌شد از این استعداد استفاده کرد و چه وقت نمی‌شد، مقررات محکم و سرپیچی‌ناپذیری داشت.

گلدی آهی کشید و از لبه‌ی حوض پایین آمد. راهش را از میان جمعیت که دیگر کم‌تر از قبل شده بود، باز کرد. بیش‌تر غذاها را پرتاب کرده بودند و مردم در حال متفرق شدن بودند. بچه‌ها با عجله گریخته و پرتقال‌ها را به هم پرت کرده بودند.

رهبر ارکستر با خستگی گفت: «خانم‌ها، آقایان، ما فردا هم این‌جا در خدمت هستیم. فراموش نکنید. اگر گرسنگان را سیر کنید، هفت ایزد هم کاری به کارتان ندارند و...» طوری حرف می‌زد که انگار انتظار نداشت دیگر احدی برایش غذا پرتاب کند.

نوازندگان سازهایشان را زیر بغل زده و در حال رفتن از میدانگاه بودند. گلدی گفت: «ببخشید هر... هر و...»

چهره‌ی رهبر ارکستر بیش از پیش از هم‌و‌ا رفت: «آمده‌ای تا از کاری که کردی، بیش‌تر کیف کنی؟ آمده‌ای نمک روی زخمم بپاشی و مال خودم را به رخم بکشی.»

گلدی ران بره را جلوی او گرفت. رهبر ارکستر پلکی زد و ساکت شد. گلدی همان‌طور که سعی می‌کرد صدایش را پسرانه کند، زیر لب گفت: «حق با شماست، هرو؛ این مال شماست.»

رهبر ارکستر طوری نگاهش می‌کرد که انگار گلدی قصد شوخی و دست انداختنش را دارد. گلدی ران را کف دست او گذاشت و پیش از این که نظرش برگردد، چرخید و رفت. رهبر ارکستر گفت: «صبر کن.»

گلدی برگشت و نگاهش کرد. رهبر پیشاپیش یک لقمه‌ی بزرگ از کنار ران کنده بود و هول‌هولکی مشغول لمباندن و فرو دادنش بود؛ انگار چندین روز می‌شد که چیزی نخورده بود. نوازنده‌ی توبای باس هم پشتش می‌زد و سعی می‌کرد یواشکی تکه‌ای از گوشت برآید. رهبر دستش را پس زد و

به گلدی اشاره کرد.

- بیا این جا، بیا این جا، پسر. اصلاً نترس!

گلدی آهسته راه رفته را برگشت و نوازندگان به او زل زدند. رهبر ارکستر، همان طور که با سر آستین دهانش را پاک می کرد، گفت: «ببینم؛ درست دیدم؟ چاقو داری؟»

گلدی با تکان دادن سر تأیید کرد.

رهبر ارکستر تعظیمی خشک به گلدی کرد و گفت: «ممکن است لطف کنی و برای هریک از همراهانم یک برش از این گوشت جدا کنی؟ و البته یک برش هم برای خودت بردار!»

گلدی منتظر شد که دوباره از او خواهش کنند. همان طور که رهبر ارکستر گوشت را ثابت نگه داشته بود، گلدی با یک حرکت کاردش رایاز کرد و چند تکه ی بزرگ از گوشت جدا کرد.

رهبر ارکستر با عجله گفت: «آه، لطفاً کمی کوچک تر ببر. آخر همراهانم امروز صبح غذا خورده اند، ولی من نه.»

گلدی گفت: «بخشید.» بعد هم تکه ها را از قرمه به قیমে تبدیل کرد.

رهبر، همان طور که با ولع به تکه های گوشت نگاه می کرد، گفت: «بله، بله، حالا بهتر شد. برای خودت هم بردار. خوب است؛ خوب است. به نظرم حالا دیگر باز نوبت خودم باشد. بله، قطعاً نوبت خودم است.»

با دهان پر گفت: «می شود همراهان حرکت کنی؟ آخر دیرمان می شود، ولی کنجکاو شدم بدانم... (حرفش را قطع کرد و لبانش را لیسید.) این واقعاً لذیذترین کباب بره ای بود که پس از سال ها می خوردم، اصلاً نگو بره، بگو تودلی. احتمالاً همین دیروز مادرش توی مزرعه آن را به دنیا آورده. اگر لقمه ات را خوردی، می شود یک برش دیگر هم برایم ببری؟»

گلدی که در حین حرکت گوشت را برش می داد، پرسید: «الآن دارید کجا می روید، هرو؟ کجا این ها رو... اوم...»

رهبر ارکستر به او زل زد: «تو اهل این طرف ها نیستی؛ خب، برای همین این قدر سخاوتمندی. تا به حال نشنیده بودم هیچ کدام از بچه های خیابانی چیزی را که به دست آورده اند، پس بدهند؛ آن هم چنین چیزی را.»

گلدی گفت: «من اهل جوئلم.»

- آهان فکرش را می کردم. من هم از ندامتگاه اسپوک هستم. (دوباره تعظیم کرد؛ انگار که اعلام کرده بود فرماندار شهر است.) در واقع

همه‌ی دوستان که این جا هستند، از ندامتگاه اسپوک‌اند.

گلدی پرسید: «یعنی زندانی هستید؟»

- خدا نکند! ما فقط مهمانیم! اگر زندانی بودیم که ناچار بودند تمام سال غذایمان را بدهند، ولی چون فقط مهمانیم، در دوره‌ی جشنواره می‌توانند آزادمان کنند که غذایمان را خودمان به دست آوریم.

دست‌هایش را با کشیدن روی شلوار کوتاهش پاک کرد و ساعت جیبی

شکسته‌ای را از جیبش بیرون کشید: «البته سر موعده معین باید به

سلول‌هایمان برگردیم، وگرنه آن‌ها هم رعایت ادب در حق مهمانان را

فراموش می‌کنند.» بعد ته استخوان ران را به طرف گلدی تکان داد:

«پسر جان، یک تکه دیگر از این گوشت برایم ببر. از خودت هم پذیرایی کن.

پیداست از آن بچه‌های دله و شکمونستی.»

گلدی دو برش دیگر هم از گوشت برید و گفت: «کدام جشنواره؟»

رهبر ارکستر گفت: «جشنواره‌ی دروغ‌گویی دیگر. رسماً از پس فردا شروع

می‌شود. همه دوست دارند پیشاپیش برایش آماده شوند. ما هم برای همین

این جاییم؛ در عوض این که توی سلول گرم و راحت‌مان خوابیده باشیم و یک

کاسه آب گوشت داغ جلویمان باشد.» کمی از گوشت را با حالتی متفکرانه

جوید و ادامه داد: «به نظرم این ضیافت باشکوه به ده پرس آب گوشت هم

می‌ارزد.»

- چرا بهش می‌گویید جشنواره‌ی دروغ‌گویی؟

- چون واقعیتش همین است. سه روز تمام، همه‌ی شهر زیر و رو و پس و

پیش می‌شود. هیچ کس راست نمی‌گوید، البته مگر این که دستش روی

بدن حیوانی باشد.

گلدی هنوز هم ده دوازده‌تایی سؤال برای پرسیدن داشت، ولی رهبر

ارکستر یک ریز حرف می‌زد: «جشنواره برای ماها که خیلی خوب است. کنار

حوض که بودیم، شنیدی چه گفتم؟ (چوبش را با حالتی دراماتیک بالا آورد.)

اگر گرسنه‌ها را سیر کنید، هفت ایزد نایک سال کاری به کارتان ندارند!»

گلدی بشکنی زد.

رهبر ارکستر نیشخندی زد: «این هم مؤثر است و در اسپوک هم همه این را

بلدند. بعد هم صدایش را پایین آورد. البته می‌توانند به جایش نان خشک و

شکمبه‌ی آب‌پز برای پرتاب کنند که همان قدر مؤثر است. ولی خودمان

شایع کرده‌ایم که هر چه بهتر سیرمان کنند، احتمال این که هفت ایزد آن‌ها

را بیش‌تر نادیده بگیرند، بالاتر است.»

دیگر به آن سوی میدانگاه رسیده بودند و نوازندگان باید عجله می کردند و به سرعت، البته تا جایی که غل و زنجیرهایشان اجازه می داد، از خیابان های بیچ در پیچ شهر می گذشتند. گلدی همراهشان می رفت و در ذهنش خیابان ها را علامت می گذاشت تا راه برگشتن را گم نکند. در این میان فکری در ذهنش جان می گرفت.

- اصلاً چرا شماها را زندانی کرده اند، هرو؟ البته ببخشید که می پرسم. رهبر ارکستر گفت: «اصلاً مهم نیست، جوان. می دانی چرا؟ چون من بی گناهم.» بعد هم ران بره را به سمت نوازندگان همراهش حرکت داد و گفت: «ما همه بی گناheim. داجر جوان که ترومپت می زند، به اتهام زورگیری این جاست. به خانم سویت اپل اتهام زده اند که شوهرش را با سم کشته. امیدوارم وودن کبیر روح شوهرش را غرق رحمت کند. (بشکنی زد. گلدی هم همین طور.) به اسنات پیر، همان که آب دهانش روی طبل بزرگ سرازیر است، اتهام زده اند که یک گروه جیب ببری تشکیل داده.»

گلدی به رهبر ارکستر گفت: «به شما چه اتهامی زده اند؟» پیر مرد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «اتهام جعل. قسم می خورم بی گناهم، عالی جناب. هیچ نمی دانم این سکه های جعلی چطور از زیر زمین خانها سر در آورده اند. من مجرم نیستم.»

بعد چشمکی به گلدی زد و گلدی هم خندید.

- اگر خواستم درباره ی یک مجرم واقعی اطلاعاتی به دست بیاورم، باید از کی بپرسم؟

رهبر ارکستر سینه اش را جلو داد: «من همه ی عمرم در اسپوک زندگی کرده ام. هیچ کس بهتر از من نبض شهر را در دست ندارد. این مجرمی که گفتی، اسمش چیه؟»

- هارو.

گلدی توقع دیدن رویداد بعدی را نداشت. رهبر ارکستر انگار پایش به چیزی گیر کرد و چوب رهبری از دستش رها شد و روی سنگفرش افتاد. ته ران بره هم توی جوی فاضلاب افتاد.

او فریاد زد: «ایست!» سویت اپل و بقیه ی اعضای ارکستر با سرو صدای زیاد زنجیرها ایستادند. رهبر ارکستر، اول چوب رهبری و بعد ته ران را برداشت و کثافت های رویش رایاک کرد و گفت: «چیریش نشده.»

بعد رو به گلدی کرد و پرسید: «داشتیم از چه حرف می زدیم، جوان؟»

گلدی گفت: «اوم... از هارو.»

رهبر طوری قیافه‌اش را کج و راست کرد که انگار سخت مشغول فکر کردن است: «نه! نمی‌توانم بگویم تا به حال اسمش را شنیده‌ام. اهل همین شهر است؟»

-نمی‌دانم.

-آهان! پس معلوم شد. احتمالاً از اهالی لاو باشد. این لاو شهر خیلی بدنامی است. هر چه جنایتکار درجه یک است، اهل آن جاست.

دوباره ساعت جیبی قراضه‌اش را بیرون آورد: «ای داد بیداد! دیرمان شد.» و فریاد کشید: «زنجیرهایتان را بلند کنید. با دو برابر سرعت! اک او اه چار! اک او اه چار!»

همان‌طور که گروه قدم‌رو می‌رفت، رهبر برگشت و به گلدی نگاه کرد و فریاد زد: «از دیدن جوان صادقی مثل تو خوشحال شدم.» سویت اپل دوباره دست تکان داد و داجر چشمکی زد. بعد هم با سرو صدای زیاد از آن‌جا دور شدند.

گلدی بی حرکت وسط خیابان ایستاده بود. با وجود این که از آن کباب ران بره به قدر کافی خورده بود، حس می‌کرد ته دلش خالی است. او به خوبی می‌توانست بگوید که آیا رهبر ارکستر راست گفته بود یا دروغ.

رهبر ارکستر هارو را خوب می‌شناخت. پیدا بود که این اسم همه‌ی وجودش را به هراس می‌انداخت.

فصل ۹: موزه‌ی دانت



سینیو همان طور که با نوک ناخن هایش روی میز آشپزخانه ضرب گرفته بود، گفت: «طی دو سه روز گذشته صد تا شایعه‌ی مختلف را ردگیری کرده‌ام. متوجه شدم که اهالی شهر لاو قصد توطئه بر ضد حکومتشان دارند. اولد لیدی اسکینت یک کشتی برده‌داری جدید گرفته، و سپاه مزدورانی که موجب رعب و وحشت مجمع‌الجزایر جنوبی شده بودند، به سمت سواحلی ناشناخته حرکت کرده‌اند. ولی درباره‌ی بچه‌ها هیچ چیز پیدا نکردم.» در سبد کنار اجاق، برو کوچولو در خواب خروپف می‌کرد. سینیو ادامه داد: «هر کس آن‌ها را برده، خیلی خوب ردش را پوشانده. باید خودم بروم دنبالشان بگردم.»

پیرزن تیزبینی که روبه‌رویش نشسته بود، به علامت مخالف سر تکان داد. با وجود گرمای اجاق، پتوی نازکی هم روی دوشش انداخته بود؛ البته این پتو را روی دو نیم‌تنه‌ی بافتنی و چهارپنج دامن روی هم کشیده بود. یک جفت چکمه‌ی نظامی هم به پا داشت: «نمی‌توانیم تو را از دست بدهیم، سینیو.» ولی ما که نمی‌توانیم همین طور بی خیال رهایشان کنیم و... کلام سینیو را نفر سومی که پشت میز نشسته بود، قطع کرد؛ پیرمردی با صورت پهن و سیاه‌چرده که کتی با دکمه‌های متعدد برنجی به تن داشت. او گفت: «حق با الگا چیاوولگاست. ما این جا به تو احتیاج داریم، جوان. اتاق‌ها دوباره شروع به بی‌قراری کرده‌اند.»

در موزه‌ی دانت هرگز سکوت به طور کامل برقرار نبود. به قدری نیروی وحشی و عنان‌گسیخته در پس دیوارهای موزه مهار شده بود که کل موزه، مانند خانه‌ای مقوایی و غول‌آسا، مدام در حرکت و جنب‌وجوش بود. اما از وقتی بچه‌ها گم شده بودند، جنبش و جابه‌جایی موزه بدتر شده بود. حتی در آن لحظه از نیمه‌شب، تالار معروف به ورمین مدام نجوا می‌کرد و به خود می‌پیچید و خطرات باستانی جنگ، قحطی و طاعون که در اعماق موزه مهار شده بودند، از خواب گران بیدار شده و با چشمان روشن و خبیثشان اطراف را می‌پاییدند. هرو دن گفت: «موزه وقتی دوستانش به دردمر می‌افتند، ناخوش می‌شود.»

سینیو هم جواب داد: «پس چه دلیلی بهتر از این برای این که بروم و بچه‌ها را پیدا کنم. هر چه زودتر به این جا برگردند، بیش‌تر به نفع همه می‌شود.» الگا چیاوولگا سری تکان داد: «این درست، ولی به این جنبه‌اش هم فکر کن؛ سینیو، در حال حاضر سه کودک در معرض خطرند. تو که بروی، اگر من

و دن نتوانیم موزه را مهار کنیم، تک تک بچه‌های این شهر به سرنوشت شومی دچار می‌شوند؛ همین طور بزرگ‌ترها.»

سینیور به پستی صندلی‌اش تکیه زد و با نومیدی نفسش را بیرون داد: «البته شما درست می‌گویید، فقط مسئله این جاست که ما این سه نفر را می‌شناسیم! این‌ها دوستان ما هستند. من هم نمی‌توانم دل‌واپسشان نباشم.»

الگا چپاولگایک ابرویش را بالا برد: «فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که دل‌واپسشانی؟»

- نه، معلوم است که نه؛ ولی جزرگیری یک مشت شایعه‌ی بی‌اساس چه کار دیگری کرده‌ایم؟ هیچ! آن‌ها لابد فکر می‌کنند بی‌خیالشان شده‌ایم. هرو دن حرفش را قطع کرد: «راستی مورگ چطور است؟ مورگ خودمان یک جوینده‌ی واقعی است. می‌توانیم او را بفروستیم دنبالشان.» از بالای تیرهای سقف، صدای بال زدن به گوش رسید و هیکلی بزرگ و سیاه‌رنگ در هوا سر خورد و روی شانه‌ی پیرمرد فرود آمد. سلاخ مرغ قارزد: «موورگ.»

هرو دن گفت: «بله درباره‌ی تو حرف می‌زدیم.» لبخندی زد و سینه‌ی پرنده را با محبت نوازش کرد؛ سپس چهره‌اش دوباره جدی شد: «فکر می‌کنی بتوانی آن‌ها را پیدا کنی؟ هیچ نمی‌دانم کجا ممکن است باشند.» سینیو به جلو خم شد: «برو طرف دریا، مورگ. برو کشتی‌ای را پیدا کن که آن‌ها را برده. اگر هم آن‌جا موفق نشدی، برو سراغ شهرها.» الگا چپاولگایک گفت: «چشم‌ت به دنبال دزدها باشد؛ کوچک یا بزرگ فرقی ندارد. مراقب اثری باش که هر دزدی در هوا باقی می‌گذارد.»

هرو دن هم گفت: «اگر هم پیدایشان کردی...» سینیو تصحیح کرد: «اگر، نه؛ وقتی هم پیدایشان کردی.» پیرمرد سری تکان داد: «بله، وقتی هم پیدایشان کردی، هر کمکی می‌توانی به آن‌ها بکنی و با سلامت کامل برشان گردان.» مورگ باز قارزد: «برگردان.» بعد هم این‌ها و آن‌ها شد تا پیرمرد جایی را که باید، بخاراند.

هرو دن بلند شد و در آشپزخانه را باز کرد: «بسیار خوب، دیگر صلاح نیست که بیش‌تر معطل کنیم. برو به سلامت!» پرنده‌ی روی شانه‌اش چند بار سر تکان داد و بال‌وپرزان در راهرو به پرواز درآمد. با خاموش شدن تدریجی صدای بال‌هایش، سینیو آهی کشید: «به نظرم باز بد نشد. ولی کاش... (جنگش را برداشت و چندت در آشپزخانه مترنم

شد.) کاش می دانستیم بچه ها کجا هستند! کاش می دانستیم چه بر سرشان آمده!»

هرو دن گفت: «خود موزه به زودی خبرمان می کند. اگر اتاق ها آرام بگیرند، پس جای بچه ها امن است و در حال برگشتن به خانه اند؛ ولی اگر اوضاع بدتر شود...»

حرفش رانیمه کاره گذاشت. هر سه نگهبان با حالتی غمناک به هم نگاه کردند. برو که هنوز در سبد کنار اجاق خواب بود، با ناخرسندی ناله ای سر داد.

در خیابان و جلوی نانوایی همه چیز آرام بود. گلدی در تاریکی در گاهی قوز کرده و ماسکش را هنوز بر صورت داشت.

شش ماهی می شد که هیچ قفلی را بدون کلید باز نکرده بود، ولی انگشتانش هنوز هنرشان را فراموش نکرده بودند. تکه سیم خمیده را از بالای تیغه ی کارد وارد قفل کرد و شروع کرد به بالا بردن پیستون های یکی پس از دیگری. هر بار که پیستونی از سر راه کنار می رفت، صدای تقی ملایم می شنید.

چند خیابان آن طرف تر، مردی سرخوش با صدای بلند درباره ی کودکی گم شده آواز می خواند. گلدی سعی کرد گوش نکند. به خودش گفت: «تمرکز کن!»

آخرین پیستون هم بالا رفت. گلدی به سرعت سر و ته خیابان را پایید و بعد در را هل داد. در کمی باز شد، اما همان جا ماند. در را از پشت هم کلون زده بودند.

گلدی دیلم زنگ زده را از زیر کمر بندش بیرون کشید و آن را از لای در داخل برد تا وقتی توانست کلون را حس کند. عزمش را جزم کرد و کلون را با دیلم به بالا هل داد. کلون آهسته بالا رفت. صدای پس ذهنش گفت: صبر کن! گلدی بی حرکت ماند. به قدر پنج بار تنفس از در فاصله گرفت و گذاشت تا هوای شب مثل پتویی دورش بپیچد. بعد دیلم را با انگشتان یخ زده اش محکم گرفت و دوباره جلو رفت.

این بار کلون را چنان با دقت بالا برد که اگر کسی هم نگاه می کرد، حرکتش را نمی دید. گوشش را روی شکاف در گذاشت، کلون را یک سر مو بالاتر برد و صدای خش خش سیمی را شنید.

با دقت دیلمش را پس کشید و قفل باز کن سرهم بندی شده اش را وارد

شکاف در کرد. سیم همان جا بود. حالا فقط می‌بایست آن را با قلاب بگیرد؛ یعنی درست سر جای مناسبش، طوری که وقتی کلون را بلند می‌کند، سیم از جایش نجنبند.

گرفتیش. کلون بالا رفت و به طرف دیگر افتاد. سیم تحت فشار و آماده‌ی جنبیدن بود. اما گلدی رهایش نکرد. همان طور که حس می‌کرد قلبش به حلقش رسیده، در را فقط به اندازه‌ای باز کرد که بتواند به‌زور از آن بگذرد و وارد فضای تاریک دکان نانواپی شود.

چیزی به پایش مالید. نفسی از ترس کشید و نزدیک بود سیم را رها کند. گربه‌ی خال خاکستری نگاهی به او کرد و پشت پیشخان دوید.

گلدی نجوا کرد: «چرا دنبالم می‌آیی؟ چه می‌خواهی؟»

البته جوابی نشنید. شانه‌ای بالا انداخت و آرزو کرد گربه مایه‌ی دردسرش نشود. و دوباره سراغ درد دکان رفت.

همان طور که فکر می‌کرد، یک رشته زنگوله‌ی هشداردهنده بالای تیر سردر آویخته بود. دست دراز کرد و سیم را از آن‌ها جدا کرد. بعد هم قفل بازکنش را بیرون کشید. با چشمانی بسته به در تکیه داد و اجازه داد تن و جانش با سکوت و سکون سومین روش اختفایکی شود.

روش تقلید از هیچ یکی از مهم‌ترین چیزهایی بود که در آموزش‌های موزه یاد گرفته بود. البته این روش گلدی را نامرئی نمی‌کرد، ولی او را بی‌اهمیت جلوه می‌داد؛ چنان بی‌اهمیت که حتی نور هم از کنارش بی‌توجه می‌گذشت. تا وقتی آهسته حرکت می‌کرد، از هر ده هزار نفر یکی هم او را نمی‌دید.

من ذره‌ی غباری زیر نور ماهم. من رؤیایی فراموش شده‌ام. من هیچم.... ذهنش به بیرون لغزید تا آن که توانست کوچک‌ترین رشحه‌ی حیات، خرد یا کلان، خواب یا بیدار، را حس کند. گربه همان جا بود و کنار پیشخان چمباتمه زده و نبضش با ولعی وحشیانه می‌تپید. وجود موش‌ها و کارتنک‌ها را هم داخل دیوارها و روی آن‌ها حس می‌کرد؛ همین طور سوسک‌های حمام را که به دنبال امور اسرارآمیزشان می‌رفتند. جایی در پشت دیوارهای دکان، چهار قلب انسان، دو بزرگ‌سال و دو کودک، با ضرباهنگ کند نیمه‌شب می‌تپید.

گلدی به دقت به آن ضرباهنگ‌ها گوش سپرد. دو کودک می‌بایست بانی و توداسپیت باشند، ولی دو بزرگ‌سال که هستند؟ یعنی هارو آن جاست. خوب به یاد می‌آورد که رهبر ارکستر با شنیدن اسمش چطور خودش را باخت و زبان‌ش بند آمد، هم‌زمان حبایی از خشم را حس کرد که در وجودش

می کرد. اهالی جوئل هم هرگاه کفیل مقدسی از کنارشان می گذشت، خودشان را می باختند. گلدی، هم در آن هنگام و هم حالا، از این وضع بیزار بود.

با خودش فکر کرد لابد ها رو از ترساندن مردم لذت می برد. شرط می بندم وقتی آدم ها را له می کند، کیف کند؛ ولی من یکی را نمی تواند له کند! چشم هایش را باز کرد. دکان نانوايي در حال چرت زدن بود و هوايش را بوی مخمر خمير ترش انباشته بود. کف نانوايي هم سنگفرش بود و در پشت دکان، درگاهی مربع شکل کوچکی دیده می شد. گلدی مثل سایه به سمتش روان شد. گربه هم از پشت پیشخان بیرون زد و دنبالش راه افتاد. اولین اتاقی را که واردش شد، تنور آجری غول آسایی فرا گرفته بود. اتاق پنجره نداشت و چنان تاریک بود که ناچار باید از روی دیوارها کورمال می کرد تا به تل قوطی خالی ها برنخورد.

اتاق بعدی آشپزخانه و محل نگهداری ظروف بود. صدای ضربان قلب نزدیک تر شده بود. گلدی به سوی صدا خزید. بعد با تردید ایستاد. رو به گربه کرد و با نجوا پرسید: «چرا همه غرق خواب اند؟ یعنی هیچ کسی نباید مراقب زندانی ها باشد؟ توداسپیت نباید برای فرار اقدامی بکند؟ شاید هنوز هم بی هوش است!»

گربه دندان هایش را چنان نشان داد که انگار از چیزی خبر داشت که گلدی از آن بی خبر بود. ناگهان برای گلدی معلوم شد که دکان نانوايي اصلاً جایی نیست که به درد نکه داشتن بچه های ربوده شده بخورد. بلکه در عوض حس کرد... و بعد خیالش راحت شد، انگار که خطری پیش آمده و حالا که بی ضرر از سر گذشته بود، ساکنان نانوايي در امان بودند. گلدی بی صدا به اولین اتاق خواب خزید و سعی کرد احساس دلشوره اش را نادیده بگیرد.

من هیچم. من فقط خاطره ای از تنور در حال سرد شدنم... در یک طرف، روی تختی آهنی زنی خروپف می کرد. دهانش باز مانده بود و شب کلاهی مندرس موهایش را پوشانده بود. کنارش مرد نانو، با ابروانی سفید از آرد، در خواب حرف می زد.

گلدی رهایشان کرد و سراغ اتاق بعدی رفت که در آن، دو بچه روی دو تخت تاشو خوابیده بودند. امیدوارانه به هر دو زل زد. ولی آن دو کودک غریبه بودند.

احساس دلشوره اش بدتر شد. کوشید آن را نادیده بگیرد! حتماً بانی و توداسپیت جایی همین اطراف بودند. باید می بودند. شاید آن ها را پست

دری قطور و سنگین زندانی کرده بودند که نمی گذاشت گلدی وجود آن‌ها را حس کند...

سه اتاق آخری انبار بودند. اولی و دومی هیچ منفذی به بیرون نداشتند و درهایشان باز بود. گلدی در همان تاریکی ایستاد و به صدای نفس‌هایشان گوش داد. یک اتاق دیگر مانده بود. جرئت نزدیک شدن به آن را نداشت. در سنگین و قطور را که کلونی هم رویش خورده بود، دید و دلش هم‌زمان از فرط امید و یأس بالا و پایین رفت. کلون را آرام پس کشید.

بر خلاف دو اتاق قبلی، این یکی پنجره‌ای ریز به بیرون داشت. اما در نور چراغ گازی که از بیرون به اتاق می‌تابید، چیزی نمایان نبود جز دیوارهایی عریان و چند گونی خالی که وسط اتاق پخش و پلا شده بودند؛ انگار کسی با عصبانیت آن‌ها را همان جا ریخته و رفته بود.

گلدی از پشت، روی در وارد رفت. دلش می‌خواست زارزار گریه کند. جایی بیرون پنجره سگی عو عو کرد، ولی او عملاً صدایش را نشنید. دیگر نمی‌توانست این حقیقت تلخ را نادیده بگیرد: بانی و توداسیت آن‌جا نبودند. لابد همان موقع که او شهر را می‌گشت، آن‌ها را برده بودند. با خشونت نجوا کرد: «ای کودن!» آرزو کرد که به حرف آن زمزمه‌ی ذهنی گوش داده بود: «گمشان کردی!»

گریه‌ی خال خاکستری به نرمی از کنارش گذشت و وارد اتاق شد. گلدی زمزمه کرد: «حالا باید چه کار کنم، گریه؟» و آرزو کرد به جای این حیوان نجوش و بدعنع، برو آن‌جا بود.

گریه محلش نگذاشت و به گونی‌های خالی زل زد و دمش را تاب داد. در گوشه‌ی مقابل، چیزی زمین را سایید. سر گریه در جا به آن سو برگشت. صدای خش خش دوباره بلند شد. پاهای استخوانی عقبی گریه شروع به لرزیدن کرد. حیوان، سانت به سانت و روی نوک پنجه، بی صدا به سوی منبع صدا رفت. جستی زد. صدای جیغ خفه‌ای از ترس برخاست و همه جا ساکت شد.

گلدی آب دهانش را فرو داد و کوشید به آنچه ممکن بود بر سر دوستانش آمده باشد، فکر نکند. گریه همان طور که لاشه‌ی بی حرکت موشی کوچک میان آرواره‌هایش بود، از کنارش رد شد.

حامی اعظم پرسید: «چه می‌خواهد؟»

سروان نیروهای شهربانی گلویی صاف کرد: «می‌خواهد کمک کند. حضرت علیّه، ببخشید که این وقت شب مزاحم شدم، ولی یکی از نگهبان‌ها موضوع گم شدن بچه را به او گفته و او فکر می‌کند بتواند آن‌ها را پیدا کند. گفتم شاید بخواهید بلافاصله باخبر شوید.»

حامی گیسوانش را از جلوی چشمش پس زد. باید ساعت‌ها قبل به تخت خواب می‌رفت، ولی نگرانی بابت سرنوشت کودکان گم‌شده راحتش نمی‌گذاشت. حالا هم این پیشنهاد مسخره که از طرف فوگلمن مطرح شده بود. با تشر گفت: «او الآن در سلول زندان است! آخر چطور می‌تواند چیزی را پیدا کند؟ البته به جز ساس‌های شکمش.»

- خودش می‌گوید رابط‌های خاصی دارد، حضرت علیّه. آدم‌هایی در سرتاسر شبه‌جزیره که برایش کار می‌کرده‌اند، حتی توی مجمع‌الجزایر جنوبی. البته آدم حسابی نیستند. خودش هم اعتراف می‌کند که پسر خوبی نبوده، ولی چه بهتر از این، حضرت علیّه؟ اگر مجرمان یا برده‌داران بچه‌ها را گرفته باشند، چه کسی بهتر از آن‌ها می‌تواند مجرمان و برده‌داران را بشناسد؟

حامی حس کرد که همان خشم کهنه دوباره در دلش شعله می‌گیرد: «به پیشوا بگو - منطوم به پیشوای سابق است - ما نیازی نداریم که...» اما به زور حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. شاید نمی‌بایست عجله می‌کرد. آخر پرس‌وجوهای سینیو هم به جایی نرسیده بود؛ همین‌طور جست‌وجوهای خودش...

حامی اعظم پرسید: «راستی برای چه چنین پیشنهادی داده؟ واقعاً چه می‌خواهد؟ نکند با این کار می‌خواهد دوباره خودش را در دلم جا کند؟» - خودش می‌گوید از ته دل پشیمان است، حضرت علیّه. حامی اعظم زهرخندی بلند زد: «از این بابت که مطمئنم، ولی علت اصلی‌اش چیست؟»

- شاید... شاید به طمع سبک‌تر شدن محکومیتش باشد.

- هوم... به نظرم انگیزه‌ی خوبی است.

- اگر انگیزه‌اش اصیل و بی‌شائبه باشد، اشکالی ندارد فرصتی به او بدهید، حضرت علیّه. شاید دوستان تبهکارش واقعاً بتوانند کمکی بکنند.

- اگر حقه‌ی جدیدی باشد، چه؟

- در این صورت هر چه سریع‌تر باید نقش برآش کنیم.

حامی صندلی‌اش را عقب داد: «حالا به چه چیز احتیاج دارد؟»

- می‌خواهد چندین و چند پیام ارسال کند؛ فقط همین. می‌گوید این کار را باید از دفتر اصلی، در خانه‌ی توبه انجام دهد و به یک پیک هم نیاز دارد.

- هنوز هم مشکوکم.

- او را تحت نظارت شدید نگه می‌داریم، حضرت علیّه. مراقب هم هستیم که تک‌تک پیغام‌ها پیش از ارسال خوانده شود. اجازه نمی‌دهیم دست به هیچ کار خطایی بزند.

حامی آهی کشید و احساس کرد پیر شده است: «به گمانم اگر کوچک‌ترین احتمالی وجود داشته باشد که بتواند بچه‌ها را پیدا کند، باید اجازه‌اش را بدهم.»

افسر شهربانی گفت: «پشیمان نمی‌شوید، حضرت علیّه.»

حامی هم گفت: «امیدوارم که نشوم؛ واقعاً امیدوارم.»

فصل ۱۰: پسر سپیدمو



گلدی باقی آن شب فلاکت بار را در کنار دودکش آشپزخانه‌ی زیرزمینی مچاله شد. چرت راحتی زد و وقتی صدای به هم خوردن قابلمه‌ها و بادیه‌ها از زیرزمین بلند شد، یعنی درست پیش از سپیده‌دم، از جا بلند شد، کت پاره‌اش را محکم دورش پیچید و دوباره سروقت در کان نانوايي رفت. هوا از همیشه سردتر شده بود و نیش تیز گرسنگی مثل نیشتر در شکمش فرو می‌رفت.

در پستوی مغازه جنب و جوشی می‌دید، ولی در را هنوز باز نکرده بودند و بقیه‌ی کسانی که در خیابان می‌دید، فقط بجه‌های ژنده‌پوشی بودند که لای درز سنگفرش‌ها دنبال ته‌مانده‌ی غذا می‌گشتند.

گلدی هم به آن‌ها ملحق شد و آن قدر خرده‌نان پیدا کرد که کمی ته دلش را بگیرد. همچنین ردّ چرخ‌های گاری اسبی را پیدا کرد و آن را پی گرفت و تا دو چهارراه پایین‌تر هم رفت تا وقتی که ردّش را میان ردّ صدها چرخ گاری دیگر گم کرد.

زمزمه‌ی پس‌ذهنش نق زد که چیزی را نادیده گرفته‌ای. گلدی به درِ دکان برگشت و با درآمیختن میان رهگذران، بیش‌تر ساعات صبح را دنبال گم‌شده‌اش چشم‌دواند. هیچ نشانی از گربه نبود و هیچ اتفاقی هم نیفتاد که او را به سمت دوستانش هدایت کند. ولی زمزمه‌ی پس‌ذهنش باز هم می‌گفت چیزی را نادیده گرفته‌ای...

همه‌ی تلاشش را می‌کرد که بفهمد در جست‌وجوی شب گذشته چه چیز را نادیده گرفته بود، ولی چیزی پیدا نمی‌کرد و از این بابت یقین داشت. مگر این که کُپه‌ی قوطی خالی‌ها و کیسه‌گونی‌های خالی را هم حساب می‌کرد که توجهی به آن‌ها نکرده بود.

درست پیش از ظهر با نومی‌دی دست از گشتن کشید و برای جست‌وجو به سایر نقاط شهر رفت. خیابان‌ها شلوغ بود و گلدی از ته دل آرزو می‌کرد کاش توداسپیت هم همراهش بود و با هم دنبال بانی می‌گشتند. بعد آرزو کرد که کاش می‌توانست با الگا چیاولگا و هرو دن یا سینیو مشورت کند. به طرزی هولناک احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کرد و هیچ نمی‌دانست وقتی صبح آن‌طور درمانده شده، بعد از ظهر چه کاری از دستش ساخته است.

در اعماق ذهنش باز همان زمزمه‌ی آرام نق می‌زد: چیزی را نادیده گرفته‌ای.... نادیده گرفته‌ای... آفتاب که در آسمان سرد و زمستانی اسپوک یابین می‌رفت، گلدی خود را در میدانگاهی دیگر یافت که اندکی از میدانگاه دیروزی کوچک‌تر بود. در حاشیه‌ی میدان دورتادور مغازه‌هایی تاریک بود که لبه‌ی سایبان کنفی‌شان را بالا رده و جمع کرده بودند. در مقابل دکان‌ها دارچین و جوز هندی، فلفل نکوبیده و زنجبیل کوبیده داخل کیسه‌هایی گذاشته بودند؛ همین‌طور ظرف‌های سنگی پر از عسل به اضافه‌ی دانه‌های قهوه و کاکائو.

وسط میدان جمعیتی حلقه زده بودند. گلدی به امید پیدا کردن غذا به‌زور از لای جمعیت رد شد. در عوض پسر کوچولویی سپیدمو و پابرنه دید که کنار کالسکه‌ی بچه‌ای ایستاده بود؛ کالسکه‌ی زهوار در رفته‌ای که روی آن تخته‌ای سرناسری میخ کرده بودند و خود کالسکه تا خرخره پر از کاغذ پاره بود.

مردی که جلوی جمعیت ایستاده بود، سکه‌ای را بالا گرفت و گفت: «بیا، بچه؛ فالم را بگیر.»

پسر بچه که شش هفت سال بیش‌تر نداشت، به شدت لاغر بود و پاهایش از فرط سرما کبود شده بود. اما وجودش چنان سرشار از شادمانی بود که بی‌درنگ روحیه‌ی خراب گلدی را هم بهتر کرد. پسرک سکه را گرفت، آن را در جیبش انداخت و سوت نرمی زد.

صدای خش‌خشی بلند شد و کالسکه روی فنرهایش تکان‌تکان خورد. لحظه‌ای بعد، موشی سفید که کاغذ پاره‌ای به دندان گرفته بود، روی تخته‌ی بالای کالسکه پرید. به دنبالش و به سرعت، موش‌های دیگری پی‌درپی بیرون آمدند. همگی یک‌دست سفید بودند و چشم‌ها و دم‌ی صورتی

داشتند و چنان به پسرزل زده بودند که انگار منتظر دستور بعدی او هستند. پسر دوباره سوت زد و همه‌ی کاغذپاره‌ها را روی تخته گذاشتند. مرد یک گام جلوتر رفت و پرسید: «همین بود؟»

پسر دستش را بالا برد و علامت داد: «صبر کن.» بعد سرش را به یک سو کج کرد و به کاغذپاره‌ها خیره ماند. از آن جا که گلدی ایستاده بود، به نظر می‌رسید همه‌ی کاغذها از چند کتاب و مجله بریده شده باشند. روی بعضی‌شان یک کلمه بیش‌تر نوشته نشده بود. روی بعضی دیگر جمله‌ای کامل چاپ شده بود. روی دو تا از کاغذها فقط تصویرهایی دیده می‌شد؛ گو این که گلدی نمی‌فهمید چه هستند.

پسرک تکه کاغذها را در هم ریخت و چندتایی را دوباره به داخل کالسکه برگرداند. وقتی راضی شد، فقط با سر علامت داد.

مرد چشمکی به دوستانش زد و گفت: «خب، بگذار ببینیم سرنوشت چه چیزی برای ما رقم زده!»

یکی یکی با سرانگشت، کاغذپاره‌ها را می‌چرخاند و بلندبلند می‌خواند: «جوراب روفرشی نمی‌... خب، یک ربطی به کارم دارد.» با حرکت سر تأیید کرد و ادامه داد: «شروعش که خوب بود، بچه. این درست که جوراب روفرشی تولید نمی‌کنیم، ولی نخش را خوب گفتم. بعدش چی؟ درازدست. خب این به کجا مربوط می‌شد؟ بعد هم یک روز بیماری. این یکی چه معنایی دارد؟»

پسرک سپیدمو شانه‌ای بالا انداخت.

مرد به کاغذپاره‌ها نگاه کرد. سردرگم به نظر می‌رسید. ناگهان چهره‌اش دوباره باز شد و رو به یکی از همراهانش کرد که دماغ سربالا داشت و یک بازویش داخل تخته‌های شکسته‌بندی بود.

«صبر کن ببینم، اسپایدر! به نظرم منظورش تو باشی! درازدست... خیلی هم بیراه نگفته و به بازو نزدیک است؛ مگه نه؟» بعد هم رو به جمعیت کرد. «اسپایدر حساب دار من است. دیروز افتاد و دستش شکست، ناکس. این موش‌ها هم کاسب‌های فسقلی زرنگی‌اند؛ مگه نه؟»

جمعیت به اسپایدار جوان نگاه کردند که خون بر گونه‌هایش دویده و انگار در مقابل مردم خجالت کشیده بود.

رئیسش دوباره سروقت کاغذپاره‌ها رفت: «اُ، حالا خیلی جالب شد. آه عزیزم، به من خیانت نکن. به نظرم یک تکه از یک رمان عاشقانه‌ی آبکی باشد. بعدی‌اش هم می‌گوید پانصد هزار اشرفی نقره.»

مرد خندید، ولی به نظر گلدی دیگر به اندازه‌ی قبل خوشش نیامده

بود. چهره‌ی اسپایدر هم دوباره به حالت قبلی برمی‌گشت و رنگ می‌باخت. مرد رو به پسر سپیدمو کرد و پرسید: «این فالت راست بود؟» پسر با حرکت سر تأیید کرد.

پسر جان، جشنواره‌ی دروغ‌گویان تازه از فردا شروع می‌شود؛ اگر امروز دروغ بگویی، قطعاً کیفرش را می‌بینی. مطمئنی که فالت راست بود؟ پسر دوباره سر تکان داد و تأیید کرد.

مرد روی باقی‌مانده‌ی کاغذپاره‌ها خم شد. گلدی متوجه شد که چهره‌ی مردم درهم می‌رود. زیر لب ناسزایی گفت. بعد با یک حرکت تنه چرخید و بازوی سالم اسپایدر را گرفت.

حساب‌دار چهره‌اش از درد درهم رفت و بازویش را کشید، ولی مرد رهایش نکرد. زیر لب غرید: «پس می‌خواهی یک سفر کوچک بروی؛ هان؟» اسپایدر با تته‌پته جواب داد: «خودتان که می‌دانید، هرو متز؛ خودتان اجازه دادید بروم و مادرم را بینم که پایین دست ساحل زندگی می‌کند. فقط تا وقتی دستم خوب شود.»

هرو متز گفت: «آهان! گفתי درست دقیقاً از کجا شکسته؟» اسپایدر به نقطه‌ای پایین‌تر از آرنجش اشاره کرد: «یک شکستگی ساده است. خیلی جدی نیست. چشم به هم بگذارید، برگشته‌ام سر کارم.» هرو متز رودررو در چشمانش زل زد. بعد، در کمال تعجب گلدی، لبخندی زد و گفت: «معلوم است که برمی‌گردی. من که بهت شک ندارم.» بعد هم بازوی حساب‌دارش را رها کرد.

جمعیت نفس راحتی کشیدند. رنگ دوباره به سر و روی اسپایدر برگشت، ولی پیش از آن که بتواند حرفی بزند، دست هرو متز مثل شلاق حرکت کرد و این بار بازوی شکسته‌ی اسپایدر را پایین‌تر از آرنج گرفت.

اسپایدر چنان جا خورده بود که یکی دو ثانیه‌ای طول کشید واکنش نشان دهد. بعد، زیر لب گفت: «آخ!»

واکنشش حتی یک ذره هم متقاعدکننده نبود. همه‌های خشم‌آلود در میان جمعیت در گرفت. هرو متز به سمت جوان خم شد و غرید: «من و تو باید چند کلمه‌ای درباره‌ی پول با هم حرف بزنیم، اسپایدر. همین حالا!» همان‌طور که آن دو نفر در میان جمعیت گم می‌شدند، گلدی صدای وحشت‌زده‌ی اسپایدر را می‌شنید: «من... من می‌خواستم پولتان را پس بدهم، هرو؛ واقعاً می‌گویم. پول را فقط قرض گرفته بودم.» مردم با نگاه آن دو را دنبال می‌کردند. یکی دو نفری سکه‌ای از جیب

درآورده بودند. انگار می خواستند پسرک فال آن ها را هم بگیرد، اما انگار پشیمان شدند و آن را در جیب گذاشتند. خیلی زود همه متفرق شدند. گلدی به باقی مانده ی کاغذپاره ها نگاه کرد. روی یکی عکس کشتی افتاده بود. روی دومی هم نوشته بود: «بزرگ ترین فراراز».

گلدی از پسرک پرسید: «این ها از کجا فهمیدند؟ منظورم موضوع آن حساب دار است. موش ها از کجا می دانند کدام تکه کاغذ را بیرون بکشند؟» پسرک لبخندی محجوبانه زد و جواب نداد. کاغذپاره ها را جمع کرد و به داخل کالسکه برگرداند. و بعد دستش را به سمت موش ها دراز کرد. آن ها هم به دو خود را به شانه ها و سر پسرک رساندند و شروع کردند به لیسیدن و تمیز کردن پنجه ها و سبیل هایشان. هر از گاهی یکی شان کارش را رها می کرد و در عوض سرگرم تمیز کردن گوش پسرک یا جویدن نوک موهای زبر او می شد.

ناگهان یکی از آن ها جیغی هشداردهنده کشید. ده دوازده سر کوچولو بلند شد و موهای پشتشان هم سیخ ایستاد.

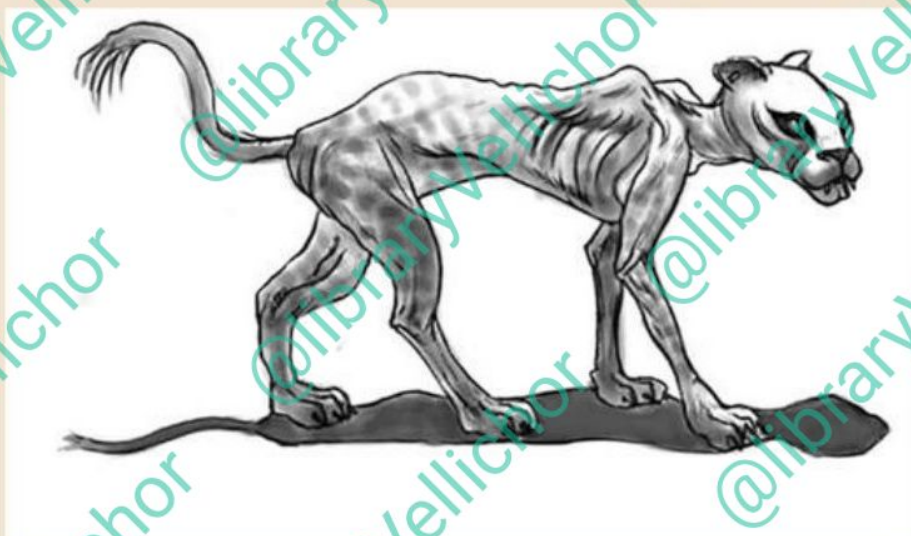
گلدی برگشت. گربه ی خال خاکستری با چشمانی خیره مانده به موش ها آهسته آهسته روی سنگفرش پیش می آمد.

گلدی روی زمین با کوبید و با تشر گفت: «برو پی کارت.»

گربه توجهی به او نکرد. دمش مدام از چپ به راست می رفت و برمی گشت. دندان هایش به هم می خورد. پاهای لاغرش را روی زمین می کشید. بعد، شکمش را به زمین مالید...

و جست زد.

فصل ۱۱: خطر عظیم



پسرک دست‌ها را بالا آورد که از موش‌ها حفاظت کند. موش‌ها نیز هم‌زمان برای پناه گرفتن به داخل کالسکه پریدند. بعضی‌شان فرزتر از بقیه بودند. سه موشی که روی سر پسرک بودند، انگار که تحمل دوری او را نداشته باشند، تا آخرین لحظه صبر کردند. تا وقتی آن‌ها هم بیرند، گربه تغییر مسیر داده بود. گربه روی تخته‌ی بالای کالسکه فرود آمد و چنگال‌هایش را طوری بار کرد که وقتی سه موش آخر رسیدند، هر سه را یک جا بگیرد. ولی آن سه تابه ترتیبی تغییر مسیر دادند. هر سه با پاهایی از هم باز شده و چشمان ریزی که از وحشت از حدقه برآمده بود، روی سنگفرش فرود آمدند.

گربه با چشمانی که آتش و لعل از آن‌ها می‌بارید، دنبالشان پرید. گلدی فریاد زد: «نه!» بعد چاقوی تاشده‌ی توداسپیت را از جیبش بیرون کشید و آن را با تمام نیرویش پرت کرد. چاقو به سر گربه خورد و دمی گیجش کرد. موش‌ها دوان‌دوان رفتند و داخل مدخل فاضلاب پنهان شدند. پیش از آن که گربه بتواند خودش را جمع‌وجور کند، پسرک روی سرش خراب شد. گلدی که قصه‌ی سگ‌هارو را شنیده بود، فریاد کشید: «مراقب باش!» پسرک فوراً سرش را دزدید و چیزی زمرمه کرد. گربه هم با این که

فیش فیش کرد و جیغی کشید، چنگال‌هایش را بیرون نداد. گلدی چاقو را برداشت و در جیبش گذاشت. پسرک با ابروهایی بالاداده، انگار که بخواهد سؤالی بکند، نگاهش کرد و بعد رویش را به طرف فاضلاب برگرداند.

گلدی که هنوز نگران گربه و اقدام احتمالی‌اش بود، گفت: «می‌خواهی من موش‌ها را بیاورم؟»

پسر با حرکت سرتأیید کرد. گربه میان بازوهای پسر تقلا می‌کرد، ولی پسر او را به سینه‌اش چسبانده بود و مثل موش‌ها برای گربه سوت می‌زد. گلدی جلوی مدخل فاضلاب زانو زد. اول چیزی نمی‌دید، اما وقتی چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد، یک توده‌ی لرزان سفیدرنگ را گوشه‌ای دید.

دستش را جلو برد و گفت: «بیایید موش‌موشک‌ها!» سه جفت چشم صورتی با حالتی عصبی چشمک زدند. گلدی گفت: «من به جای گربه معذرت می‌خواهم. باید می‌دانستم که دوباره سرو کله‌اش پیدا می‌شود. آخه مدام دنبال من است.»

صدایش را آهسته و ملایم و دستش را کاملاً باثبات و بی‌تزلزل نگه داشته بود. خیلی زود یکی از موش‌ها شروع کرد به تمیز کردن خودش. بقیه هم از او تقلید کردند و سرگرم لیسیدن موها و تمیز کردن پنجه‌ها و سبیل‌هایشان شدند. لرزش بدن‌هایشان هم به تدریج کم شد و از بین رفت.

گلدی گردن چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد. چشمان پسر نیم‌بسته بود و با حالتی خواب‌آلود رو به گربه پلک می‌زد. گلدی با کمال تعجب متوجه شد که گربه هم با او پلک می‌زند و ناشیانه خُر خُر می‌کند. تمام خشونت و تیزی و وحشی‌گیری‌اش آرام گرفته و شکوه و وقارش آشکار شده بود. گلدی برای موش‌ها زمزمه کرد: «به نظرم پسران گربه را رام کرد. حالا دیگر می‌توانید بیایید بیرون.»

موش‌ها برای آخرین بار پنجه‌هایشان را لیسیدند و سبیل‌هایشان را مرتب کردند. بعد، یکی یکی به سوی دست گلدی قدم برداشتند، آن را به دقت واریسی کردند و روی دستش قرار گرفتند.

گلدی هیچ نمی‌دانست واکنش گربه در صورتی که دوباره موش‌ها را ببیند، چه خواهد بود. برای همین آن‌ها را زیر بالاپوشش مخفی کرد. موش‌ها کف دستش می‌لولیدند و گرمای تنشان و سرزندگی‌شان گلدی را به وجد می‌آورد، طوری که دلش می‌خواست آن‌ها را برای همیشه برای خودش نگه دارد.

ولی پسرک پیشاپیش گربه را زمین گه‌گه‌اشته و دستش را برای گرفتن

موش هایش پیش آورده بود. گلدی با اکراه پسرشان داد. موش ها وقتی بوی دشمنشان را روی دست پسر حس کردند، معترضانة جیغ کشیدند. گوش های گربه تیز شدند و چرخیدند. گربه دوباره حالت خیز گرفت و نگاهش روی دستان پسر ثابت ماند و دمش مثل شلاق به حرکت درآمد. همان موقع بود که پسر کاری کرد که موجب حیرت گلدی شد. همان طور که سه موش را کف دست بازش گرفته بود، کنار گربه زانورد و نشست. گلدی گفت: «فکر نکنم کار درستی...»

ولی پسرک گوشش بدهکار نظر او نبود. او به گربه و موش ها توضیح می داد که باید با هم دوست باشند. دست کم به نظر گلدی، آن آواز زیر لب پسرک همین معنار داشت.

گوش های گربه که انگار افکار تازه در ذهنش جا می گرفت، مدام عقب و جلو می رفت. خشونتش به تدریج ناپدید می شد. یک گام جلوتر آمد. برای لحظه ای به نظر رسید که موش ها هم ترس را کنار گذاشته اند، ولی بعد خود را باختنند و دوان دوان از توی آستین پسرک بالا رفتند و داخل کتش مخفی شدند.

پسر باز هم به خواندنش ادامه داد. گربه چنان نزدیک دستش نشسته بود که نوک سبیل هایش به نوک انگشتان پسرک می سایید. اندام های خاکستری رنگ و خال دارش، درست مثل مجسمه ای از وودن کبیر، بی حرکت بود. چشمانش با حالتی خواب آلود چشمک می زد.

موش ها یکی یکی از داخل کت پسر سردر آوردند و یک به یک از بازویش پایین آمدند و کف دستش نشستند. آن قدر گردن کشیدند تا بالاخره زیر نوک سبیل های گربه قرار گرفتند. بینی هایشان را تکان دادند و چین انداختند. سرهای کوچکشان را جنباندند و عطسه کردند.

بعد همان جا نشستند و شروع به نظافت کردند. انگار که در امن ترین نقطه ی دنیا باشند.

گلدی با صدای زیاد، نفس حبس شده اش را بیرون داد: «چطور این کار را کردی؟»

پسر ایستاد و با نیشخندی باز، موش ها را به کالسکه برگرداند. گربه با حالتی دوستانه خود را به پاهای او می مالید؛ انگار نه انگار که تا همین چند لحظه پیش، قصد خوردن موش ها را داشت.

پسر خیلی سریع و سبک، یک آن آستین گلدی را لمس کرد و دستش را دوباره پس کشید. گلدی گفت: «چی؟»
پسر به کالسکه اشاره کرد.

- می خواهی کالسکه‌ات را من هل بدهم؟ نه. می خواهی کالسکه‌ات را بدهی به من؟ نه، فکر نکنم. آهان می خواهی فال مرا هم بگیری. پسر با حرکت سر تأیید کرد. گلدی آب دهانش را قورت داد و یاد توداسپیت و بانی افتاد. شاید فالش می گفت آن‌ها را کجا می تواند پیدا کند؛ یا دست کم سرنخی به او می داد. پس گفت: «ولی من هیچ پولی ندارم.»

پسر شانه‌ای بالا انداخت و سوتی زد. این بار وقتی موش‌ها با تکه کاغذهایشان روی تخته آمدند، گلدی می دانست موضوع چیست. بی صبرانه منتظر ماند تا پسرک چنان که دلش می خواست کاغذپاره‌ها را در قالب اشکال و رنگ‌های دلخواهش رقم بزند. تا کارش تمام شود، فقط چهار تکه کاغذ باقی مانده بود. اولی تصویر یک کوه خیلی بلند بود. روی دومی فقط نوشته بود: «خطر». روی سومی نوشته بود: «دوستی یعنی». روی چهارمی هم دو جمله‌ی کامل دیده می شد که انگار از کتابی جدا شده بود: «شما هنوز این جایید؛ هر دو؛ پس یعنی می خواهید کمکم کنید.»

بند دل گلدی پاره شد. انگار هیچ ربطی به توداسپیت و بانی نداشت؛ البته احتمالاً به جز همان اولی که «خطر» بود. ولی تصویر آن کوه چه معنایی داشت؟

گلدی پرسید: «این یعنی کوه‌ها خطرناک‌اند؟ ولی ما که نزدیک هیچ کوهی نیستیم. پس شاید منظورش واقعاً کوه نباشد. مثلاً... مثلاً یک چیز سنگی. نه، یک چیز خیلی بزرگ. نگاه کن؛ بین چقدر بلند و عظیم است. خب، شاید منظوری یک خطر خیلی عظیم باشد. آره، همین است: خطر خیلی عظیم.»

ستون فقراتش تیر کشید. هارو...

پسرک نگاهی به گلدی انداخت.

گلدی گفت: «آه، ببخشید.» بعد قسمت دوم فالش را بلند بلند خواند. پسرک با چشمان از حدقه برآمده، روی سینه‌اش زد و بعد هم به موش‌ها و گربه اشاره کرد.

گلدی گفت: «دوستی و یک نفر که کمکم کند. فکر می کنی منظورش خودت باشی؟»

پسر دوباره به موش‌ها و گربه اشاره کرد.

- آهان! پس منظورش همه‌ی شماهاست؟

پسرک گل از گلش شکفت و خندید. بعد هم دسته‌ی کالسکه را گرفت و در

عرض میدانگاه شروع به حرکت کرد. گربه هم پابه‌پایش رفت. اما گلدی از جایش تکان نخورد.

پسر وقتی فهمید گلدی همراهش نیست، برگشت و گلدی را با علامت دادن ترغیب کرد تا دنبالش برود. ولی گلدی که باید با خطری عظیم مواجه می‌شد، دوست نداشت کس دیگری را به خطر بیندازد. برای همین دستی تکان داد و با صدای بلند فریاد زد: «ممنون برای فال».

پسر دوباره علامت داد که بیاید. آن زمزمه‌ی ذهنی در مغز گلدی نجوا کرد: همراهش برو.

گلدی محالش نگذاشت و رو برگرداند.

چندان دور نشده بود که حس کرد چیزی به پایش کوبید. گربه از پایین به او زل زده بود: «میوو؟»

گلدی خواست دوباره راه بیفتد، اما گربه قدم به قدم لابه‌لای پاهایش می‌پیچید. گلدی گفت: «مواظب باش».

گربه که انگار می‌خواست حرف بزند، گفت: «مراووا!» و درست جلوی راهش نشست.

گلدی راهش را کج کرد که دورش بزند، اما گربه با چنان سرعتی جا عوض کرد که گلدی نفهمید چگونه دوباره سر راهش سبز شد. گلدی به حیوان خیره شد: «چه می‌خواهی از جانم؟»

گربه گفت: «بیاووو!» دم ژولیده‌اش را علم کرد و نرم‌نرم راه آمده را برگشت. هر از گاهی هم برمی‌گشت و نگاهش می‌کرد. زمزمه‌ی ذهنی‌اش گفت: همراهش برو.

گلدی باز گفت: «نه، نمی‌خواهم بروم».

خودش هم می‌دانست که به خودش دروغ می‌گوید. خورشید دیگر پشت ساختمان‌های اطراف بازار ادویه‌فروش‌ها پنهان شده بود و باد سردی از سوی بندرگاه می‌وزید. به‌زودی هوا تاریک می‌شد. اگر الآن می‌رفت باید یک شب سرد دیگر را هم به تنهایی سر می‌کرد، و احتمالاً شب بعد و شب‌های بعد از آن را.

فکر نمی‌کرد تاب این همه تنهایی را داشته باشد.

گربه دوباره رو به او کرد. گلدی به سرعت گفت: «باشه، دارم می‌آیم».

گربه گفت: «یالاووو!»

- بسیار خوب، آمدم.

فصل ۱۲: پیغامی از توداسپیت



پسرک سپیدمو در گنداب روی شهر زندگی می کرد. گنداب روی خیلی قدیمی و بزرگی که می شد در آن به راحتی راه رفت و پیدا بود که سالیان سال بلااستفاده مانده بود. به هر حال گنداب رو بود و دیوارهای آجری اش هنوز هم زیر قشری از لجن و لیزابه قرار داشت.

گلدی همراه پسرک وارد تاریکی شد. چرخ های کالسکه روی کف ناهموار مجرا تلق و تلق صدا می داد و از جایی صدای چک چک آب به گوش می رسید. گروهی سوسک حمام از کنار پاهایش عبور کردند. گربه هم مثل زندانبان از پشتشان می آمد.

گلدی نجوا کرد: «کجا داریم می رویم؟» هر چند که می دانست جوابی

نخواهد گرفت. فکر می‌کرد می‌تواند به این پسر سپیدمو اعتماد کند، ولی هیچ نمی‌دانست چه کس دیگری ممکن بود این پایین زندگی کند. برای همین وقتی کورسوی نوری زردرنگ را پیش رویش دید، ایستاد. نوک پنجه‌ی پایش به سنگی خورد. این برخورد، صدای خفیفی ایجاد کرد، ولی به هر حال کورسوی نور بی‌درنگ خاموش شد. گلدی حس کرد هوا جابه‌جا شده است؛ انگار کسی از پایین دست تونل به سمتشان می‌آمد. از ترس مورمورش شد.

صدایی گرفته و خشن گفت: «اِهه! این که ماوسی خودمان است! هیچ معلوم هست چه کار می‌کنی، برای چی یکی دیگر را برداشتی آوردی این پایین؟»

صدایی پسرانه بود. گلدی هم صدایش را کلفت‌تر کرد: «من... اِه... اسمم گِرول است. فقط یک جا برای خواب می‌خواهم.»

- آره، من هم ننه‌بزرگ توک طاسم. خیال می‌کنی من ابلهم؟ تو که دختری؟

گلدی صدای خش‌خش یک جعبه‌ی آتش‌زنه را شنید و نور دوباره شعله کشید. درست فکر کرده بود؛ صاحب صدا پسر بود. یک نقاب دست‌ساز پوشیده از پر کبوتر داشت، و روی بازوان لاغرش پتویی انداخته بود. داخل فانوسی که دستش بود، یک شمع کلفت به ظاهر روغنی قرار داشت. پسر با بدخلقی گفت: «قبلاً هم بهت گفته بودم، ماوسی؛ دیگر نباید کسی را بیاوری این پایین. فقط خودم و خودت؛ فقط ماوسی و پاونس. همیشه همین بوده و همین طور هم خواهد بود.» دستان ماوس در قالب روایت ناشناخته‌ای از ریان انگشتی برای گلدی به حرکت درآمد. چیزی در پس ذهن گلدی به جنبش افتاد.

زهرمه‌ی دلنشین گفت: چیزی را یادت رفته. چیزی را یادت رفته... پسر دوم با انزجار گلدی را نگاه کرد و گفت: «کمکش کنیم؟ آن قدر خودمان دردسر داریم که به کس دیگری نمی‌توانیم کمک کنیم.» بعد به گربه اشاره کرد و گفت: «حالا این یکی را از کدام قبرستانی گیر آوردی؟» ماوس فقط شانه‌ای بالا انداخت.

پاونس همان طور که برمی‌گشت، زیر لب غرولند کرد: «لابد بعدش هم می‌خواهی رخت خوابمان را تقدیم خانم بکنی.»

ماوس کالسکه‌ی لق‌لقو را دنبال پاونس به حرکت درآورد و گلدی هم دنبالشان رفت. به‌زودی به جایی رسیدند که تونل، تونل دیگری را قطع می‌کرد. سمت راست تونل جدید به علت سقوط تخته‌سنگ‌ها کور شده بود

و پتویی جلوی آن آویخته بودند که آن جا را تبدیل به اتاقی می کرد. در گوشه‌ی اتاق سنگچینی به شکل دایره قرار داشت که آتش وسطش می سوخت. کنار آتش هم چندین لحاف و پتو روی هم تا شده بود. اتاق کوچک به طور غافل گیرکننده‌ای گرم بود. گلدی دست‌های کرختش را روی آتش گرفت و به هم مالید تا دوباره حس پیدا کنند. گریه خودش را به پاهای او کوبید و در کمال تعجب کنارش نشست و شروع به خرخر کرد. گلدی با نگاهی گرسنه و حسرت‌بار پاونس را نگاه می کرد که داشت از داخل پیت حلبی بزرگی نیم قرص نان، یک ظرف مربا و یک هویج بیرون می آورد. دو برش کلفت از نان برید و روی هر دو، مربا مالید. بعد، یکی را به ماوس داد و دومی را هم خودش شروع به گاز زدن کرد و هم‌زمان از پشت نقاب به گلدی زل زد.

پاونس گفت: «کوفت هم بهت نمی دهم، چون مثل من و ماوسی برایش جان نکنده‌ای.»

پسر سپیدمو اخم کرد. بعد، لیخندی به گلدی زد و برش نان خودش را به گلدی داد.

پاونس گفت: «ماوسی، این قدر دل رحم نباش! چند بار باید این را بهت بگویم؟»

پسر کوچک‌تر باز لیخند زد و این بار دستش را به سمت هویج دراز کرد. پاونس آهی کشید و هویج را به ده دوازده تکه‌ی کوچک تقسیم کرد. گلدی متوجه نشد که ماوس علامتی داده باشد، ولی موش‌های سفید بدود و از کالسکه بیرون زدند و از پشت پسر خودشان را به شانه‌هایش رساندند. سپس تکه‌های هویج را گرفتند و با خود به داخل کالسکه بردند. گریه هم به آرامی و درست مانند ملکه‌ای که به رعایایش لیخند می زند، تماشایشان کرد.

پاونس گفت: «خب، پس چی برای خودت ماند؟ هیچی؟ اگر من نبودم که از گشنگی تلف می شدی.»

بعد هم برش دیگری از نان برید و مقداری مربا روی آن کوبید. زیر لب گفت: «بیا! اگر این را هم بذل و بخشش کنی، خودم خفه‌ات می کنم.» البته نان تازه نبود، ولی بیات هم نشده بود. گلدی آهسته‌آهسته جویده‌اش تا زیاد به نظر برسد. صدای خش خش حرکت موش‌ها را در ته کالسکه می شنید.

پاونس با دهان پر پرسید: «اهل کجایی؟»

- جوئل.

پسر دندان قروچه‌ای کرد: «ا! خیال کرده‌ای ما خریم؟ قیافه‌ی آدم‌های جوئل به سگ‌ها می‌ماند. توله‌هایشان هم دیوانه‌اند. همه‌شان فلاده و زنجیر دارند، و گرنه پاچه‌ی آدم را می‌گیرند.»

ماوس با جدیت سر تکان داد. گلدی به زور خنده‌اش را فرو خورد: «من... ام... زنجیرم را پاره کردم و در رفتم.»

پاونس مدت زیادی به او خیره ماند؛ انگار می‌خواست نتیجه بگیرد که او خطرناک هست یا نه. بعد فین فینی کرد و به عقب، روی آرنج‌هایش تکیه داد: «خب، پس یک توله‌ی دیوانه از جوئل توی اسپوک چه کار می‌کند؟» گلدی می‌دانست که برای نجات دوستانش از چنگ هارو و افرادش نیاز به کمک دارد. اما واکنش رهبر ارکستر را هم فراموش نکرده بود. برای همین فقط گفت: «کاری دارم که باید انجامش بدهم.»

پاونس گفت: «پس برای ماندن توی این هتل پنج ستاره لازم نیست خیلی پول بدهی.» با دست به اتاق دود گرفته‌شان اشاره کرد. گلدی گفت: «از این جور کارها نیست.»

- خب، حالا اسمت چیه؟ اسم واقعی‌ات را می‌گویم. گلدی که به همه‌ی آنچه درباره‌ی این شهر نمی‌دانست و باید یاد می‌گرفت فکر می‌کرد، گفت: «اسم واقعی‌ام چه اهمیتی دارد! راستی موضوع این جشنواره‌ی دروغ‌گویی چیه؟» - ولش کن، بابا!

انگستان ماوس به حرکت درآمد. پاونس باز فین فین کرد: «امشب دیگر خیلی گل کاشته‌ای، ماوسی. فکر نکنم فردا از ناشتایی خبری باشد. این جوری یک خرده ادب می‌شوی.»

پسر سپیدمو نخودی خندید و پاونس قیافه‌ی آدم‌های مهم را به خود گرفت و راست نشست.

- اما درباره‌ی جشنواره‌ی دروغ‌گویی؛ درس اول، برای یوگلابی‌ها و دخترهای اهل جوئل.

آن گاه به جلو خم شد، طوری که نور آتش روی نقابش افتاد. لحنش از حالت معمول بیرون آمد و جدی شد: «سالی یک بار سه روز متوالی همه چیز در اسپوک دروغی می‌شود.»

گلدی با تردید پرسید: «همه چیز؟»

- ساکت باش و گوش کن. در طول جشنواره به هیچ کس و هیچ چیز نباید اعتماد کنی! همه چیز چپکی از آب درمی‌آید. فقط آدم‌ها دروغ نمی‌گویند؛ (صدایش تا حد زمزمه‌ای فروکش کرد.) خود شهر هم دروغ

می‌گوید. خوشمزه‌گی‌اش هم به همین است.
- منظورت چیه؟

پاونس شروع به کشیدن دایره‌ای روی زانوش کرد: «همه چیز دروغی است. می‌فهمی؟ اثر همه‌ی دروغ‌ها هم روی هم مثل امواج گرداب است. (دایره‌هایی که می‌کشید، بزرگ‌تر می‌شد.) گرداب‌ها هم منجر به دروغ‌های بزرگ می‌شوند. راستش، تعدادشان زیاد نیست؛ گاهی فقط دو تا سه تا یا چهار تا در کل مدت جشنواره. هیچ کس هم نمی‌داند دروغ‌ها از کجا سر درمی‌آورند، ولی اگر توی یکی از آن دروغ‌های بزرگ گیر بیفتی، حس می‌کنی هوای دور و برت گر گرفته و همه‌اش پر از دروغ و قصه است. برای همین باید یک دروغ توی آستینت آماده داشته باشی. یک دروغ درست و حسابی!»

گلدی پرسید: «برای چی؟»

پسر گفت: «بین؛ مثلاً من و ماوس داریم برای خودمان توی خیابان می‌پلکیم. خب؟ فرض کن فرداشب شده و جشنواره هم به اوج خودش رسیده. یک دفعه حس می‌کنم هوای دور و برم جلز و ولز می‌کند. همان موقع هم یکی ازم می‌پرسد: "اوهوی، پاونس! این روزها تو و ماوس کجا زندگی می‌کنید؟" من هم می‌گویم: "فعلاً یک اتاق باحال نقلی آن بالاها، تمپل هیل گرفته‌ایم، با تشک پر قو و بخاری و باقی امکانات. خوراکی‌های جورواجور می‌خوریم و از سوسک‌موسک هم خبری نیست." بعدش، می‌دانی چه می‌شود؟»

گلدی به علامت منفی سر جنباند.

- یک دفعه من و ماوس صاف می‌رویم توی همان اتاق تمپل هیل. با تشک پر قو و بخاری و این چیزها. تمام روز تا خرخره می‌خوریم و روی تشک‌های پر، جلوی بخاری لم می‌دهیم. خیال هم می‌کنیم که همه‌ی عمر همان‌جا زندگی کرده‌ایم. چون همان جلز و ولز توی هوا که دروغ بزرگ است، دروغ ما را راست می‌کند.

گلدی به او زل زد و آرزو کرد کاش او آن نقاب را بر چهره نداشت. گلدی چهره‌اش را نمی‌دید و نمی‌توانست بگوید آیا این قصه هم دروغ است یا نه. پاونس گفت: «ولی حواست باشد! کلک نمی‌شود سوار کرد. یک نفر حتماً باید سؤال مناسبی ازت بکند، وگرنه فایده ندارد. تو هم باید جواب درست بدهی. اگر کارت را درست ردیف کنی، یک دروغ بزرگ ممکن است هر جایی ببرد؛ هر جایی! یک روز و یک شب تمام، به کل، آدم دیگری

می شوی. البته اگر خودت خواسته باشی.»

ماوس همان طور که انگشتانش را می لیسید، در رؤیا فرو رفته بود.

پس بعد چی؟ وقتی همه چیز تمام شد؟ آن وقت برگشتن به اوضاع اولیه سخت نیست؟

پاونس نیشخندی تحویلش داد: «شاید هم سخت نباشد. می فهمی؟ چون شهر همیشه یک چیزی بهت می دهد که وقتی دروغ بزرگ تمام شد، بتواند پیشت بماند؛ یک چیز واقعی؛ مثلاً یکی از بره‌های توی تشک پرقو؛ حتی خود تشک یا یک اتاق کامل. (چشم‌هایش گشاد شده بود.) این یکی دیگر معرکه است؛ نه؟ فکرش را بکن؛ یک اتاق برای خودت!»

گلدی به آتش خیره شد. بار دیگر اسپوک او را یاد موزه انداخت؛ جایی عجیب و پراز نیروهای قدرتمند. کاش می توانست به یکی از آن دروغ‌های بزرگ برسد! آن وقت حریف هارو هم می شد.

گلدی سری تکان داد. پاونس احتمالاً فقط پرت‌وپلا می گفت. تا جایی که گلدی فهمیده بود، در این جشنواره مردم فقط نقاب می زدند و برای هم غذا پرت می کردند. پاونس هم فقط دستش انداخته بود، چون دخترک در آن جا غریبه بود؛ غریبه‌ای که در شهر چندین هزار نفری دنبال دوبچه‌ی ربوده شده می گشت.

ماوس خمیازه کشید. پاونس از توده‌ی آت‌و‌اشغال پشت سرش پایه‌ی صندلی شکسته‌ای را بیرون کشید و وسط آتش انداخت. بعد به گلدی گفت: «تو آن گوشه بخواب.» به گربه هم اشاره‌ای کرد و گفت: «این نکبت مردنی را هم بردار. اصلاً بهش اعتماد ندارم. ببین چطوری چپ‌چپ نگاهم می کند.»

گلدی به قدری خسته بود که با رغبت کامل با یک پتو به کنج اتاق خزید و گربه هم روی پتو روی پاهایش خوابید. همان طور که به خواب می رفت، آخرین چیزی که شنید صدای زمزمه‌ی درون ذهنش بود: یک چیز یادت رفته...

گلدی مطمئن نبود چند ساعت بعد چه چیزی بیدارش کرده بود. شاید زمین سخت زیر بدنش. شاید هم سوسک‌های حمام، یا سرما. آتش تقریباً خاموش شده بود و پتویی هم که از پاونس گرفته بود، کاملاً نخ‌نما بود. فقط مچ پاهایش که زیر بدن گربه بود، گرم بود.

در آن سوی اتاق کوچکشان هر دو پسر آرام خروپف می کردند. گلدی پتوی بی‌خاصیت را تا زیر چانه‌اش کشید. ذهنش به سوی مادر و پدرش

رفت، اما فوراً این فکر را از سر بیرون کرد و در عوض به بانی و توداسپیت فکر کرد.

زمزمه‌ی ذهنی‌اش باز گفت: چیزی یادت رفته.
گلدی آهی کشید. شاید چیزی را فراموش کرده بود، ولی هیچ نمی‌دانست چه چیز را.

غلطی زد و کوشید راحت‌تر بخوابد، اما گربه را بیدار کرد. گربه ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد. صدای خرخر زمخت و ناشیانه‌اش در گوش گلدی زنگ زد.

به‌سختی می‌شد باور کرد این همان حیوان وحشی بود که حتی حاضر نبود از دست گلدی غذایی بگیرد. گلدی پس گردنش را خاراند و حیوان چنان با صمیمیت خودش را به دست او مالید که کمی از نگرانی و تنهایی گلدی کاسته شد.

گلدی نجوا کرد: «گربه، تو هم با من توی دکان نانواپی بودی. یعنی چه چیزی را فراموش کرده‌ام؟»

خرخر گربه بلندتر شد. پاهای گلدی ناگهان یخ کرد. گلدی گفت: «آهای! پتو را کجا می‌بری؟»

دست دراز کرد، ولی گربه پتو را از دست‌رسی دور کرد. پتو را زمین انداخت و به آن خیره شد. بعد هم بازیگوشانه روی پتو ضربه زد.
- توی این سرما که وقت بازی نیست.

گلدی چهار دست‌وپا دنبال پتو افتاد، آن را دورش پیچید، دراز کشید و سعی کرد خودش را گرم کند.

زمزمه‌ی ذهنی‌اش گفت: چیزی یادت رفته.
ماوس در خواب غرغر می‌کرد و گلدی یاد زبان انگشتی عجیب پسرک افتاد. او تا آن روز چنین شکلی از زبان انگشتی ندیده بود. زبان انگشتی ماوس با آنچه او و توداسپیت بلد بودند، کاملاً فرق داشت. افکارش ناگهان از حرکت افتاد. کلمات مثل ناقوس در ذهنش زنگ زدند.

زبان انگشتی

توداسپیت

گربه

پتو

انباری

چیزی یادت رفته....

گلدی ناگهان از جا پرید و گفت: «ای دادا!»

پاونس سرش را از زیر لحافی پاره برون آورد و غرید: «چه خبر شده؟»
گلدی گفت: «هیچی.» هر چند که سرش گیج می‌رفت و نمی‌توانست
جلوی داد زدنش را بگیرد.

اگر می‌خواهی سرمان را ببری، بگذار اول خوابم ببرد.
گلدی گفت: «نترس؛ اصلاً نمی‌گذارم چیزی حس کنی.»
پاونس خرناسی کشید و در عرض یکی دو دقیقه تنفسش آرام و سنگین
شد. گلدی به زغال‌های سرخ آتشدان خیره شده بود، ولی با چشم ذهنش
به آخرین انباری در دکان نانوايي نگاه می‌کرد؛ همان که گونی‌ها در همه
جایش پخش و پلا شده بود.

ولی اگر پخش و پلا نبود و نظم و ترتیب خاصی داشت، چه؟ مثلاً آن یکی که
مثل خط شکسته شده بود؟ مثل نشانه‌ی حرف «گ» در زبان انگلیسی.
بعدی‌اش هم شبیه حرف «ر» بود و بعدی‌اش...

قلب گلدی ناگهان از فرط هیجان به تپش درآمد. دوستانش پیش از او در
همان انباری بودند. آن‌ها را از آن جا برده بودند، ولی پیش از رفتن توداسپیت
-توداسپیت زرنگ و هوشیار- راهی برای پیغام دادن به او پیدا کرده بود.
زیر نور روبه خاموشی آتش، حروف را روی زمین رسم کرد: گ. ر. ب. ه. س.
ب. ز.

مدتی به حروف چشم دوخت و ناگهان چشمانش گشاد شد. فاصله‌ی میان
حروف را حذف کرد. چند بار آن‌ها را در ذهن مرور کرد. گربه‌ی سبز.
یک آن از فرط موفقیت، خودش هم گیج شد، ولی بعد راست نشست و فکر
کرد. گربه‌ی سبز؟ این چه کمکی به او می‌کرد؟ معنای آن چه بود؟
بازویش را خاراند و تصور کرد شاید پتویی که از پاونس گرفته، کک دارد، و
باز به حروف فکر کرد.

حتماً معنای خاصی داشتند. اگر پیغام مهمی نبود، توداسپیت به خودش
زحمت نمی‌داد. نجوا کرد: «گربه‌ی سبز»، بعد به آتش خیره شد. گربه...
سبز.

بعد برایش روشن شد. اولین روز حضورش در اسپوک، همان روز که مردی
با نقاب کله‌اسبی دیده بود و زنی که برش‌های گوشت را می‌فروخت و آن
ردایی که به سبزی پرطوطی بود...

دوباره حروف را روی زمین رسم کرد، ولی این بار انگار که نبضش در
گوش‌هایش می‌تپید، چند حرفی به قبلی‌ها اضافه کرد: ردای سبز - نقاب
گربه

در سمت دیگر اتاق کوچک، آتش پت پتی کرد و شعله گرفت. گربه با رضایت خاطر پلکی زد؛ درست انگار گلدی بچه گربه‌ای بود که سرانجام کار هوشمندانه انجام داده بود.

گلدی با چنان صدای آرامی نجوا کرد که خودش هم به زحمت صدای خود را شنید: «پیدایش می‌کنم! آن زن را پیدا می‌کنم!» بعد حروفی را که روی زمین کشیده بود پاک کرد، پتو را دور بدنش پیچید و دراز کشید و بی‌صبرانه منتظر رسیدن بامداد شد.

سینیو با خودش فکر کرد که اصلاً چرا موزه بدترین جابه‌جایی‌ها و وول زدن‌هایش را برای نصف شب می‌گذاشت. در آن لحظه روی ایوان دراز بانو نشسته بود و نت‌های روان آواز نخستین را روی چنگش می‌نواخت و چنان خمیازه‌های عمیقی می‌کشید که می‌ترسید مبادا دهانش جر بخورد. صدای هرو دن را از سرسرای زیر پایش می‌شنید که روی دیوار دست می‌مالید و همان نغمه‌ی غریب را می‌خواند؛ نغمه‌ای که از دورترین زمان‌ها می‌آمد، پیش از آن که حنجره‌ی انسانی برای شکل دادنش وجود داشته باشد. پیرمرد می‌خواند: «هاهاهاها... هوم هوم هوم... هوهوهوهو.» اتاق‌های موزه در اطراف نگهبانان خیز برمی‌داشتند و بی‌تاب بودند. کشتی‌های بادبانی با دکل‌های بلندشان که در تالاراف تام به پهلو افتاده بودند، می‌غریدند، انگار که توفان تخته‌هایشان را یک‌به‌یک می‌کند. در تونل‌های معدن قدیمی، زمین در قالب ده دوازده شکاف تازه دهان گشود. سیلابی از موسیقی پرتکاپو و به‌داغی‌گذار از اعماق زمین بیرون پاشید. برو، کنار سینیو نشسته بود. سر سفید کوچکش را به یک سو خم کرده بود و تک‌گوش سیاهش راست ایستاده بود. رخداد‌های عجیبی در موزه‌ی دانت در حال وقوع بود؛ چیزهایی که حتی هرو دن و الگا چیاولگا را هم به حیرت واداشته و غافل گیر کرده بود. هر چه بر سر بچه‌ها می‌آمد، مایه‌ی ناخرسندی موزه شده بود.

اما آواز نخستین ابزارای نیرومند بود و خیلی زود آن موسیقی وحشی پایان یافت و جنب‌وجوش اتاق‌ها آرام گرفت. سینیو باز هم یکی دو دقیقه به نواختن ادامه داد. سپس چنگش را زمین گذاشت، به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

زیر لب به هرو دن گفت: «این یکی ناجور بود. امیدوارم مورگ زودتر بچه‌ها را پیدا کند. می‌دانم که بچه‌های شجاع و باجنمی هستند، ولی هر کاری می‌کنم باز هم دلم شور می‌زند.»

صدای غرشی حرفش را قطع کرد؛ غرشی که برای خنجره‌ی چنان سگ سفید کوجولویی بیش از حد قدرتمند و بم بود. سینیو پیش از آن که چشم باز و کند، می‌دانست با چه چیزی روبه‌رو خواهد شد.

در روزگاران گذشته در دانت، ول‌گره‌ها و درهم‌شکن‌ها و تازی‌های جنگی در شبه‌جزیره آزادانه می‌گشتند و مهاجران تازه‌وارد را در تخت‌هایشان از ترس می‌لرزاندند. اما این مربوط به پانصد سال پیش بود و حالا ول‌گره‌ها و درهم‌شکن‌ها مدت‌ها بود که از بین رفته و نسلشان با شکار منقرض شده بود.

تازی‌های جنگی هم همین‌طور؛ تا آخرین قلاده از میان رفته بودند؛ البته به جز یکی: برو. او اصلاً خطرناک به نظر نمی‌رسید؛ نه وقتی در هیئت کوجکش بود. اما وقتی بزرگ بود...

سینیو سربلند کرد و به تازی گول‌بیکر سیاه‌رنگ که بالای سرش قد کشیده بود، خیره شد و به سرعت گفت: «چطور شده؟»

پره‌های بینی برو لرزید و شعله‌ای در چشمان یاقوتی‌رنگش زبانه کشید. وقتی حرف می‌زد، انگار رعدی از دوردست پیش می‌آمد و می‌غرید: «بویی حس می‌کنم؛ بوی ناخوشایند!»

سینیو خستگی را به کلی فراموش کرد و از جا پرید. پرسید: «از کجا؟» بو مثل سطلی پر از کثافت به صورتش خورد و باعث شد که از فرط انزجار بینی‌اش را با دو انگشت بگیرد: «سوگند به هرچه خرس سوت‌زن است! راست گفتم. حالم به هم خورد.»

سپس روی نرده‌ی ایوان خم شد و فریاد زد: «دن، این بوی گند چیه؟» هرو دن بویی کشید و از ترس چشمانش از حدقه بیرون زد. سینیو پرسید: «چی شده؟ چه خبر است؟»

پیرمرد با ناراحتی سرجنباند: «باورم نمی‌شود! این از کجاست؟ لابد چند سال گذشته را جایی در یک گوشه خوابیده بوده.»

چی؟

جوابش را برو داد. تک‌تک موهای پشتش سیخ شده بود و چشمانش از فرط خشم برق می‌زد: «یک درهم‌شکن! یک درهم‌شکن در موزه پرسه می‌زند!»

فصل ۱۳: جشنواره‌ی دروغ‌گویی



گلدی و گربه صبح روز بعد که از مجرای فاضلاب بیرون آمدند، متوجه شدند که همه چیز عوض شده است. خیابان‌های اسپوک همه جا با پرچم و بیرق آراسته شده و از انبوهی مردم غلغله بود. هیچ کس سر کار نمی‌رفت. در عوض، همه دور گاری‌های فروش غذا حلقه می‌زدند و نوشیدنی‌های به‌ظاهر حال‌به‌هم‌زن و کیک‌هایی شبیه به تابوت‌های کوچک می‌خریدند. اغلب علایم راهنمای خیابان‌ها ناپدید شده و آن‌ها که باقی مانده بودند، تغییر جهت داده یا تعویض شده بودند. بالای سردر آشپزخانه‌ی زیرزمینی، تابلوی آرایشگاه نصب شده بود و آرایشگاه را به شکل آشپزخانه درآورده بودند. همان‌طور که گلدی از جلوی آن می‌گذشت، مردی نقاب‌دار به سرعت بیرون آمد و کیک‌ی کف دستش گذاشت.

مرد گفت: «این هم مجازات، پسر جان.»

گلدی کیک را واریسی کرد. به ظاهر که ایرادی نداشت. یک گاز از آن زد و درجا تفش کرد: «تویش مو بود!»

مرد گفت: «نه، نیست!» بعد هم دوباره وارد مغازه‌اش شد و قه‌قه‌ها خندید. تقریباً هر کسی که از جلوی گلدی می‌گذشت، نقاب به صورت داشت. خیلی‌ها لباس‌های پرزرق‌وبرق و سنگین به تن داشتند. گروهی هم مثل هفت ایزد لباس پوشیده و وسط خیابان ورجه‌ورجه می‌کردند. وودن کبیر با چکشی از خمیر کاغذ به رهگذران حمله می‌کرد. وپینگ لیدی به جای این که گریه کند، می‌خندید.

ورزای سیاه (که در واقع دو پسر بچه در لباس مبدل گاو نر بودند) وسط خیابان به پشت می‌غلطید و مثل توله‌سگی پهلوبه‌پهلو می‌شد. مردم ادای هفت ایزد را درمی‌آوردند! گلدی با حالتی عصبی خندید. هیچ کدام حتی بشکن هم نمی‌زدند!

دخترک کم‌کم متوجه شد که پاونس راست گفته بود. در طول جشنواره همه چیز پشت و رو و پس و پیش می‌شد. زنان لباس مبدل مردانه می‌پوشیدند و مردان خود را به شکل زنان درمی‌آوردند. وسط خیابان جنگ‌های زرگری راه می‌انداختند. پس‌پسکی راه می‌رفتند یا لباس قربانیان طاعون را به تن می‌کردند و وسط خیابان روی سنگفرش غش می‌کردند یا به‌طور ترسناکی ناله سر می‌دادند. عاشق سگ‌های ولگرد می‌شدند و وقتی سگ‌ها به آن‌ها عوعو می‌کردند، بازاری می‌گفتند: «اه، عشق من، چه زیبا می‌خوانی!»

گربه از دل تمامی این غوغاها با آرامشی حاکی از برتری می‌گذشت. ولی گلدی، به سبب نبود علایم راهنما در آن خیابان‌های بی‌نام و پر

سرو صدا، به کلی راهش را گم کرد. گوشه‌ای ایستاد و با نومیدی به اطراف چشم انداخت.

رو به گریه کرد و گفت: «می‌خواهم آن خیابان را پیدا کنم که غرفه‌ی نقاب‌فروشی تویش بود.»

گریه از روی زمین به او زل زد و گفت: «چطورررر؟»

گلدی که کم‌کم به لهجه‌ی غریب گریه عادت می‌کرد، گفت: «دقیقاً! واقعاً چطور؟ همه چیز عوض شده و به هیچ چیز نمی‌شود اعتماد کرد!»

زمزمه‌ی پس‌ذهنش آهسته گفت: از این طرف.

گلدی تبسمی کرد. این درست که در این شهر جنون رده در جشنواره به هیچ چیز نمی‌شد اعتماد کرد، ولی به ندای درونش که می‌توانست اطمینان کند.

زمزمه‌ی ذهنش دوباره گفت: از این طرف! و در عرض ده دقیقه همان جا رسید که می‌خواست.

خیابان مورد نظرش حتی از پریروز هم شلوغ‌تر شده بود. مردی در طبقه‌ی بالای خانه‌اش نشسته بود و از پنجره با ملاقه‌ای روی یک ماهی تابه می‌کوبید. جمعیت فریاد می‌کشیدند: «استاد! دوباره! دوباره!»

چند نفری به گلدی کیک‌ها و نوشیدنی‌های به ظاهر خوشمزه تعارف کردند، ولی گلدی هیچ کدام را نپذیرفت. گلدی و گریه دوباره خیابان را از سر تا ته گشتند تا غرفه‌ی نقاب‌فروشی را پیدا کردند. انبوه جمعیت دور غرفه حلقه زده بودند و به نقاب‌های فروشی چنگ می‌انداختند. تندزن، اسب، سگ، خروسک، درهم‌شکن... و گریه. خریداران سر هم داد می‌کشیدند و می‌خندیدند. بین یک سگ و یک درهم‌شکن مشاجره‌ای پیش آمد. گلدی به زور از کنارشان رد شد و خود را درست جلوی میز چوبی دید.

زن جوان صاحب غرفه، میز را محکم چسبیده بود که زیر فشار جمعیت از هم وانرود. مردم سکه‌ها را به او می‌دادند و او یکدستی پول‌ها را می‌قاپید. ناگهان سکه‌ها از دستش به زمین ریختند و پخش شدند.

زن با حالتی عصبی فریاد زد: «حالا محکم‌تر، لطفاً! میز را از جا دربیارید و پول‌هایتان را هم هر جا دوست دارید، پرت کنید. اصلاً هم نگران من و کار و زندگی‌ام نباشید.»

گلدی به او زل زد. چرا این حرف را می‌زد؟ حتماً منظورش واقعاً این نبود! بعد دوباره به یادش آمد: هر چه این غرفه‌دار می‌گفت، دروغ بود. او فقط از مشتریانش می‌خواست بیش‌تر دقت کنند.

ولی مشتریانش توجهی به این حرف‌ها نداشتند. مدام هل می‌دادند و تنه می‌زدند و به میز می‌کوبیدند. میز به شدت تکان می‌خورد. ستون نقاب‌های سگی لرزید و فرو ریخت.

همه‌ی نقاب‌ها از خمیر کاغذ بودند و درآنی زیر دست و پای مشتریان له می‌شدند. ولی گلدی درجا شیرجه رفت و سر بزنگاه به آن‌ها رسید. از همه طرف به گلدی فشار می‌آوردند، ولی او آن قدر نقاب‌ها را نگه داشت تا سرانجام توانست ستون نقاب‌ها را دوباره روی میز بگذارد.

غرفه‌دار لبخندی نگران به او زد و گفت: «لعنت به تو، پسر! گند زدی.» گلدی گفت: «چی؟ آهان!» زن غرفه‌دار معکوس حرف زده بود. گلدی بیش‌خندی زد و رفت زیر میز که از روی سنگفرش خیابان سکه‌های ریخته‌شده را جمع کند. مشتش که پر شد، همه را در جیب زن ریخت و دوباره سراغ بقیه‌ی سکه‌ها رفت.

بالاخره همه‌ی نقاب‌ها فروش رفت و زن غرفه‌دار با کشیدن نفسی عمیق یک گام از میز فاصله گرفت و گفت: «قسم به هفت ایزد، امسال از پارسال هم کم‌دردس‌تر بود. این اهالی اسپوک جداً آدم‌های مبادی آدابی هستند. حتی یک لحظه هم برای آدم‌های کاسبی مثل ما دردسر درست نمی‌کنند.» گلدی خندید و باقی سکه‌ها را هم تحویل داد. دندان‌های زن از پشت نقاب نمایان شد و گفت: «اما پسر، تو واقعاً بچه‌ی رذالی هستی. مدت‌ها بود که بچه‌ای به این پست فطرتی ندیده بودم.»

گیسوان سیاهش از زیر شانه بیرون زده بود. همان‌طور که صحبت می‌کرد، آن‌ها را دوباره بالا زد: «خب، حالا چه کمکی از دست من برمی‌آید؟ ببینم؛ از یک شیرینی مربایی کوچک خیلی بدت می‌آید؟» گلدی گفت: «نه... ببخشید؛ خیلی هم بدم می‌آید.»

زن جوان دست درپاکتی کرد و دو شیرینی مربایی بیرون آورد. رنگ شیرینی سبز روشن بود و مربای لای آن هم انگار از عنکبوت مرده ساخته شده بود. یکی را به گلدی داد. گلدی با یادآوری آن کیک مودار فقط به شیرینی زل زد.

اما زن غرفه‌دار با لذت آن را گاز زد و زیر لب گفت: «حالم به هم خورد.» گلدی گاز کوچکی زد. شیرینی سبزرنگ شیرین و ترد بود. مربای عنکبوت مرده هم روی زبانش آب شد. گلدی گفت: «هوم! واقعاً که... حالم به هم خورد!»

زن به او لبخندی زد. گربه دور پاهای گلدی می چرخید و امیدوارانه نگاهش می کرد.

زن گفت: «این جانوری که همراهت آمده، چه موجود دلربایی است.» دست در پاکت کرد و یک شیرینی دیگر بیرون آورد. آن را دو نیم کرد و یک نیمش را روی زمین انداخت و گفت: «بیا! مطمئنم ازش بدت می آید. یک قطره خامه هم تویش نیست.»

گربه روی شیرینی خم شد. خامه های شیرینی را لیسید و با صدایی بلند و حاکی از رضایت خرخر کرد. گلدی کمی فکر کرد که چطور می تواند کمک بگیرد و در عین حال هر چه می گوید، دروغ باشد.

ولی پیش از آن که افکارش را جمع و جور کند. زن بارویش را گرفت: «همین جا که هستی بایست! این ها رؤیای پردازان نیستند!» بعد هم گلدی را درست به موقع کنار کشید؛ درست پیش از آن که به سه دختر که از بالادست خیابان شادی کنان پایین می آمدند، برخورد کند.

دخترها لباس هایشان زنده و چهره هایشان لاغر و تکیده بود، ولی مدام می خندیدند و با بی خیالی خوش و بش می کردند؛ انگار که در مجلس ضیافتی باشکوه باشند. هوای دور و برشان انگار گر گرفته بود.

همه در خیابان دست از کار کشیدند و با قیافه هایی که رشک و حسد از آن ها می بارید، نگاهشان کردند. سر گربه مدام چپ و راست می رفت، انگار چیزهایی می دید که از چشم دیگران پنهان بود.

همان طور که سه دختر رد می شدند، گلدی پرسید: «این ها دیگر کی اند؟»

زن جوان آهی کشید و جواب داد: «این ها در یک دروغ بزرگ گیر نیفتاده اند. یکی سؤال نادرستی پرسیده، آن ها هم یک جواب کاملاً غلط داده اند. حالا وضعیتشان این است. یک شبانه روز کامل شهر آن ها را در کلاف رؤیاهایش نیچیده. آن ها از زندگی تجملی و خوش گذرانی های روزمره شان گریخته و به جایی بسیار کسالت آورفته اند.»

یکی از دخترها نزدیک بود غرفه ی کیک های تابوت مانند را سرنگون کند، ولی غرفه دار دستش را گرفت و او را با ملایمت به وسط خیابان هدایت کرد. دختر هم بی آن که نگاهش کند، راهش را کشید و رفت.

گلدی پرسید: «یعنی نمی توانند ما را ببینند؟»

زن با سبک بالی گفت: «آه، چرا! آن ها هر چه دور و برشان اتفاق می افتد، می بینند. یک دروغ بزرگ وقتی گرفتارش شوی، اصلاً قانع کننده نیست. من که هیچ دوست ندارم گرفتارش شوم.»

گلدی سه دختر زنده پوش را با نگاه بدرقه کرد. پس پاونس دروغ نگفته

بود. دروغ بزرگ واقعاً وجود داشت. یکی هم که پیشاپیش تحقق یافته بود. بعد سر و صدا و فریادها دوباره از سر گرفته شدند و یادش آمد به چه منظوری آن جا آمده بود. گلدی رو به زن که پشتش را به جمعیت کرده و سرگرم برجیدن بساط غرفه‌اش بود، گفت: «من... من دنبال کسی نمی‌گردم. یک زن که نقاب گریه نمی‌زند.» زن سر بر گرداند و گفت: «نقاب گریه؟ پیدا کردنش آسان است. احتمالاً بتوانم یک راست بفرستم سراغش. در تمام شهر یک نقاب گریه بیش‌تر نیست.»

نبض گلدی برای لحظه‌ای تندتر تپید، بعد یادش آمد غرفه‌دار دروغ می‌گوید. پس به سرعت اضافه کرد: «یک ردای سبز هم نمی‌پوشد. قدش هم... اوم... بلند است.» سعی کرد در مورد زنی که آن طور با خشونت از کنارش رد شده بود، چیز دیگری به خاطر آورد: «راستی، به نظرم احتمالاً خیلی هم مؤدب و مهربان و صمیمی است.» غرفه‌دار حین کار کردن درنگی کرد: «هوم، چیزی یادم نمی‌آید. این اواخر چند تایی مشتری مهربان و مؤدب داشته‌ام. ولی او یکی از بهترین‌هایشان بود. گفתי قدش بلند است؟»

- نه... ببخشید! یعنی آره. منظورم این است که...

غرفه‌دار خندید: «خب، از وقتی آن نقاب را خرید، اصلاً ندیدمش. راستش چندین بار ندیدمش. ردای سبز، خیلی خوب توی جمعیت گم می‌شود؛ مگه نه؟» چشم‌هایش را تنگ کرد و افزود: «اصلاً برای چی دنبالش می‌گردی؟»

- آخه... آخه دوستم است.

- هوم. پس بهتر است مراقب خودت نباشی، پس. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم از آن آدم‌هاست که با بچه‌ولگردهای خیابانی مهربان است؛ خیلی هم مهربان است.

گلدی ناگهان حس کرد نفسش به شماره افتاده: «می‌دانید کجا می‌توانم پیدایش کنم؟»

- سراغ خیابان‌های شلوغ محله‌ی تمپل هیل برو. آن جا پینه‌دوزی در کار نیست. اگر هم باشد، هیچ وقت ندیده‌ام آن زن با آن پینه‌دوز حرف زده باشد.

گلدی گفت: «متشکرم. (چشمان زن جوان از پشت نقاب برق زد.) ببخشید. یعنی لعنت به شما؛ واقعاً لعنت به شما!»

- پاداش کلوح انداز، سنگ است.

خیابان‌های منتهی به تمپل هیل فقیرنشین‌ترین جایی بود که گلدی تا آن روز دیده بود. در دو طرف خیابان خانه‌های چوبی کهنه، مثل دندان‌های کرم‌خورده، کنار هم صف کشیده بودند. جوی‌های آب پرازات‌وآشغال بود و اغلب چراغ‌های گاز شکسته بود. در هر گوشه‌ی خیابان یک زنگ هشدار آتش‌سوزی دیده می‌شد که درست مثل خود خانه‌ها زهواردررفته بود. جشنواره در آن جا بیش از سایر نقاط شهر در جوش و خروش بود. فوجی از کودکان نقاب‌دار از خیابان سرازیر شدند که در حین حرکت ترقه و نارنجک منور روی سنگفرش ول می‌کردند. گلدی و گربه ناچار خود را به دیوار چسبانده بودند. گربه با هر انفجار فیش‌فیشی می‌کرد و بُراق می‌شد. مردی با لباس ثوک طاس دنبال بچه‌ها گذاشته بود و با آخرین توانش نعره می‌کشید. گلدی ناخودآگاه بسکنی زد، گواین که هنگام جشنواره بود و او اجباری به این کار نداشت. دورتادورش مردان و زنان زنده‌پوش می‌خواندند و می‌خندیدند.

دکانی که گلدی دنبالش می‌گشت، تابلویی بر سردرش نصب شده و روی آن نوشته شده بود: «فرنی داغ». ولی توی ویتترینش مردی تنومند با نقاب ماهی بود که موهای کم‌پشتش به سر بزرگش چسبیده بود. گلدی حالا که به مقصد رسیده بود، نمی‌دانست چه باید بکند. در درگاهی تخته‌کوبی‌شده پناه گرفت. به گربه گفت: «از آن زن که خبری نیست. حالا چطور پیدایش کنیم؟ یعنی همین‌طور بنشینیم و منتظر شویم تا سرو کله‌اش پیدا شود؟» گربه فقط خرخر کرد.

گلدی گفت: «آمدیم و چند روزی پیدایش نشد. ما این قدرها وقت نداریم. ممکن است بانی و توداسپیت...» ناگهان ساکت شد. حتی فکر آنچه ممکن بود سر دوستانش بیاید برایش دردناک بود، چه رسد به گفتنش.

زمزمه‌ی ذهنی‌اش دوباره نجوا کرد: اگر صدایش کنید، می‌آید. گلدی با حالتی منفی سر جنباند. حتی اسم آن زن را هم بلد نبود. چطور می‌توانست صدایش کند؟ نه، حتماً راه بهتری هم برای پیدا کردنش وجود داشت.

صدای فریادی از انتهای خیابان شنیده شد. باز هم فوج بچه‌ها بودند

که به سمتش می‌تاختند. گربه با عصبانیت فیشی کرد و از لای تخته‌ها به تاریکی درون خانه پناه برد. گلدی تا جایی که می‌توانست خود را پس کشید، مبادا زیر آن همه دست و پا گیر بیفتد.

اما در حین عبور بچه‌ها گرما و هیجان آنان او را هم دربر بود و بی آن که بفهمد چه می‌کند، از درگاه بیرون زد و خودش را وسط جمعیت انداخت. جمعیت بی‌درنگ او را با خود برد. ترفه‌های دودزا اطرافش می‌ترکیدند و بمب‌های منور منفجر می‌شدند. ثوک طایس نعره می‌کشید. بچه‌ها از ته حنجره فریاد می‌کشیدند و گلدی هم همراهشان جیغ می‌زد.

هیچ نفهمید چه مدت همراه آن گروه جنون‌زده دویده بود. کورکورانه خیابان‌ها را می‌پیمود. فارغ از یاد گربه و هر کار دیگری که برای انجامش آمده بود، فلش از هیجانی دیوانه‌وار می‌تپید. خون رگ‌هایش با تب جشنواره هم‌نوا شده بود. برای نخستین بار پس از روزها بدنش گرم شده بود.

سرانجام وقتی از رmq افتاد، چنان نفس نفس می‌زد و می‌خندید که ناچار شد برای حفظ تعادل به نزدیک‌ترین دیوار تکیه کند. تمام صبح و نیمی از بعدازظهر را هم از دست داده بود و حالا دیگر می‌دانست زن سبزدارا چگونه می‌توان پیدا کرد. اگر صدایش کنی، می‌آید....

اما این تنها چیزی نبود که عوض شده بود. وقتی آن‌طور دیوانه‌وار می‌دوید، نوعی وحشیگری را در اطرافش حس کرده بود که درست به قدر خود زندگی نشاط‌انگیز و در عین حال، خطرآفرین بود. حتی هم‌اکنون نیز پژواکش را حس می‌کرد که چطور مانند نت‌های نواخته‌شده روی ارغنون بی‌ادی تا مغز استخوان‌هایش را می‌لرزاند. از آن بالاتر، این که دیگر آن را درک می‌کرد و می‌شناخت.

این همان وحشیگری و عنان‌گسیختگی بود که بارها در موزه آن را حس کرده بود!

همان‌طور که به دنبال برداشتن چنبره‌ی طناب و دیلمی که پنهان کرده بود می‌رفت، هیجان و تشنج اعصاب بدنش را به لرزه درآورده بود. آن‌طور که پاونس گفته بود، هیچ کس نمی‌دانست دروغ‌های بزرگ کی ظاهر می‌شوند ولی همین وحشیگری بود که آن‌ها را خلق می‌کرد. از این بابت شک نداشت. این وحشیگری مانند آتشی در زیر خاکستر جشنواره می‌سوخت؛ درست همان‌طور که در زیر موزه‌ی دانت شعله می‌کشید. شاید، فقط شاید می‌توانست دروغ بزرگی را با استفاده از آن بگیرد و

هارو را شکست دهد!

فصل ۱۴: پیدا شده



بعد از ظهر بود و حامی اعظم چندین شب نخوابیده بود. همین که خواست

سرش را روی میز بگذارد و چرت کوتاهی بزند، یکی از فرماندهان شهربانی
نفس نفس زنان وارد اتاق شد.

- حضرت علیّه، فو گلمن...

حامی اعظم در جا روی صندلی اش صاف نشست. با خود اندیشید:
«می دانستم؛ مأمورانم را هم فاسد کرد و خرید! باز هم فرار کرد! حالا وسط
این همه بدبختی...»

اما فرمانده لبخندی زد: «فو گلمن... بچه ها را پیدا کرده!»
حامی همان طور که به او زل زده بود، تصور کرد شاید سرانجام خوابش برده
و دارد خواب می بیند: «واقعاً؟»

- تا به حال ندیده بودم کسی این طور سخت کار کند، حضرت علیّه. پیغام
پشت پیغام فرستاد و حالا جوابی گرفته است. چند دقیقه پیش، یک پیک از
ایستگاه مرکز پیام آمد.

حامی اعظم دستش را بالا برد و پرسید: «یعنی کجا هستند؟ بچه ها کجا
هستند؟»

- در اسپوک هستند، حضرت علیّه. توصیفات رسیده از آن ها موبه مو درست
است.

گل امید در دل حامی شکفت. از جا پرید و به سمت در رفت و فرمانده را
پیش انداخت: «یک پیغام به موزه ی دانت ارسال کن! به سپهبد امسِل هم
خبر بده! بجنب، مرد؛ تکان بخور! می خواهم یک گروهان از نیروهای
شهربانی تا یک ساعت دیگر به اسپوک اعزام شوند.»

حامی اعظم از روزی که دستور بسته شدن خانه ی توبه را داده بود، به آن جا
نرفته بود. قصدش این بود آن جا را به کلی خراب کند، ولی حالا خوشحال
بود که این کار را نکرده بود. از این که می دید برادرش در سیاه چالی که خود
ساخته اسیر شده، خوشحال بود. البته فعلاً که در سیاه چال نبود. پاهایش را
با غل و زنجیر به میزی وسط دفتر بسته بودند. ظاهراً او هم در این مدت
خواب کافی نکرده بود. حامی از کنار نگهبانان شهربانی رد شد و با تحکم
گفت: «دقیق بگو بینم؛ چه چیزی دستگیرت شده؟»
فو گلمن با اشتیاق سر تکان داد: «مردی که بچه ها را ربوده، هارو نام دارد.
قبلاً آوازه اش را شنیده بودم. او از همه ی اشرار بدتر و پست تر است و افرادش
اراذل و اوباش شبه جزیره اند؛ دزدان، آدم کشان

و کلاه برداران قابل اعتمادش! (با دست، عرق پیشانی اش را پاک کرد). ولی تا جایی که فهمیده‌ام، آسیبی به بچه‌ها نرسانده‌اند؛ یعنی فعلاً.»
- محل دقیقش در اسپوک کجاست. نشانی اش را بده. نیروهای شهربانی را می‌فرستم دنبالشان.

فو گلמן جا خورد. سعی کرد از جا بلند شود. اما غل و زنجیرش اجازه نداد:
«حضرت علیه، این کار عاقلانه‌ای نیست!»

نگهبانان شهربانی برای احتیاط یک گام جلوتر آمدند. حامی اعظم با حرکت دست، آن‌ها را متوقف کرد و از بالا به زندانی خیره شد: «مگر نظرتو را پرسیدم؟ نظریک خائن را؟ هرگز!»

عضلات گونه‌ی فو گلמן به لرزه افتاد، گویی می‌خواست احساساتی تند را مهار کند. سرش را خم کرد و با لحنی متواضعانه گفت: «پوزش می‌طلبم، حضرت علیه. ولی این هارو همه جا جاسوس دارد و از رحم و شفقت هم بویی نبرده. اگر یک نفر از شهربانان وارد اسپوک شود، هارو در عرض چند دقیقه با خبر می‌شود. پیش از آن که حتی نزدیک بچه‌ها شوند، جابه‌جایشان می‌کند. حتی ممکن است آن‌ها را بکشد.»

مکشی کرد. نبضش در شقیقه‌هایش می‌تپید: «اگر اجازه بدهید، پیشنهادی بدهم؛ فقط یک پیشنهاد کوچک. شاید خبر چین‌هایم بتوانند عملیات نجات را انجام دهند. البته خرج هم دارد. آن‌ها هم آدم‌های شروری هستند و بدون پول قدم از قدم بر نمی‌دارند. ولی راه‌ها و جاهای مخفی اسپوک را خوب می‌شناسند. البته کتمان نمی‌کنم که این روش هم خطراتی دارد، ولی احتمال موفقیتش خیلی زیاد است.»

حامی اعظم روی میز ضرب گرفت و آرزو کرد کاش می‌فهمید برادرش چرا این همه همکاری می‌کند. یعنی واقعاً دنبال چه هدفی بود؟ یک محکومیت سبک‌تر یا شاید هم چیزی بیش از آن؟

یاد آن جملات افتاد که فو گلמן زیر لب گفته بود: «اگر کفیلان مقدس بودند، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد.» از وقتی بچه‌ها گم شده بودند، این نجواها بدل به نذرهای مداوم و کرکننده شده بودند. اگر معلوم می‌شد که عملیات نجات را هم فو گلמן ترتیب داده، معلوم نبود در آینده چه رخ می‌داد.

مشکل این جا بود که اگر حرف فو گلמן درباره‌ی هارو درست بود، گزینه‌ی دیگری جز پذیرفتن پیشنهاد او وجود نداشت. افراد شهربانی بسیار کوشا و وفادار بودند و برنامه‌های جدید آموزشی‌شان به تدریج نتایج مورد نظر را بروز می‌داد. ولی آن‌ها برای یافتن اسرار و

مقابله با اشتراری مانند هارو در شهری غریب، مهارت و زرنگی لازم را نداشتند.

حامی اعظم بالاخره تصمیمش را گرفت: «بسیار خب، به خبرچین هایت بگو عملیات نجات را شروع کنند. مزد خدماتشان را می‌دهیم. می‌خواهم قدم به قدم در جریان جزئیات قرار بگیرم.»

فوگلמן قلمش را برداشت، ولی قبل از آن که آن را در دوات بزند، حامی در کنارش خم شد؛ چنان نزدیک که می‌توانست بوی سیاه‌چال را از تن فوگلמן استشمام کند. همان بوی تعفن زنگار، سنگ و سنگدلی‌های گذشته.

حامی در گوش فوگلמן نجوا کرد: «خیلی وقت است که کسی را در این شهر دار نرده‌ایم، برادر؛ ولی اگر بفهمم با من دودوزه بازی کرده‌ای و به همین سبب آسیبی به بچه‌ها برسد، طناب دار را خودم به گردنت می‌اندازم.»

فصل ۱۵: یک پر سیاہ



من هیچم. من فقط بوی چرمم. من یک سوسک حمام روی دیوارم....

گلدی پشت پیشخان دکان پینه‌دوز چمباتمه زد و از روش اختفای تقلید از هیچ استفاده کرد. چنبر طناب به دوشش بود و دیلم را زیر بند کمرش فرو برده بود. در یک جیبش پاکت دست‌پیچ کوچکی پر از شکر داشت و یک جعبه آتش‌زنه کهنه که از یک دکه‌ی کنار خیابان گدایی کرده بود. در جیب دیگرش همیانی حاوی شوروی قلمی داشت که برای نم‌کسود کردن گوشت به کار می‌رفت.

چند ساعتی می‌گذشت که از خیل بچه‌ها بیرون زده بود. در طی این مدت پینه‌دوز از روی درگاه مغازه بلند شده بود. اکنون در حالی که نقاب ماهی را تا روی پیشانی بالا برده بود، پشت میز کارش این طرف و آن طرف می‌رفت. چهره‌اش مهربان نشان می‌داد.

گلدی پاورچین و آرام به سمت پنجره‌ی بخار گرفته رفت... من هیچم... و با انگشت ناپیدایش آن را لمس کرد. نقطه‌ای پاک و بی‌بخار روی پنجره شکل گرفت و نور چراغ‌های گاز که به تدریج در خیابان روشن می‌شدند، هویدا شد. گلدی نگاهی به پینه‌دوز انداخت، بعد با حروف بزرگ کلمه‌ای رسم کرد:

هارو

بیرون مغازه مردم هنوز سرگرم خواندن و پایکوبی پرسر و صدایشان بودند، ولی پینه‌دوز ظاهراً کار کردن را ترجیح می‌داد. کفشی را برداشت، کمی آن را از دو طرف کشید، بعد آن را روی قالب انداخت و شروع کرد به سوهان زدن کفش. گلدی منتظر ماند تا پینه‌دوز از کاری که او کرده بود، باخبر شود. وقتی چند دقیقه‌ای گذشت و پینه‌دوز سر بلند نکرد، گلدی محکم روی شیشه ضربه زد. پینه‌دوز یک باره سر بلند کرد و گفت: «کیه؟ کسی کارم دارد؟» گلدی تکان نخورد. من هیچم...

پینه‌دوز بلند شد و به سمت پنجره رفت. لبخندی حاکی از آگاهی بر لب داشت، اما وقتی دید چه چیز روی پنجره نقش بسته، بر جا خشکش زد. دور و اطراف مغازه را پایید و با دست به سرعت پنجره را کاملاً پاک کرد. بلافاصله گلدی زیر میز کار پینه‌دوز خزید و روی خرده‌های چرم که کف مغازه ریخته بود، دوباره همان کلمه را رسم کرد:

هارو

پینه‌دوز سر کارش برگشت. می‌خواست بنشیند، ولی از نیمه‌ی راه متوقف شد و سر بزرگش را با تأسف جنباند. گلدی به قدری به او نزدیک بود که صدای حبس شدن نفس در سینه‌اش را هم حس کرد.

گلدی پشت پیشخان دکان پینه‌دوز چمباتمه زد و از روش اختفای تقلید از هیچ استفاده کرد. چنبر طناب به دوشش بود و دیلم را زیر بند کمرش فرو برده بود. در یک جیبش پاکت دست‌پیچ کوچکی پر از شکر داشت و یک جعبه آتش‌زنه کهنه که از یک دکه‌ی کنار خیابان گدایی کرده بود. در جیب دیگرش همیانی حاوی شوروی قلمی داشت که برای نم‌کسود کردن گوشت به کار می‌رفت.

چند ساعتی می‌گذشت که از خیل بچه‌ها بیرون زده بود. در طی این مدت پینه‌دوز از روی درگاه مغازه بلند شده بود. اکنون در حالی که نقاب ماهی را تا روی پیشانی بالا برده بود، پشت میز کارش این طرف و آن طرف می‌رفت. چهره‌اش مهربان نشان می‌داد.

گلدی پاورچین و آرام به سمت پنجره‌ی بخار گرفته رفت... من هیچم... و با انگشت ناپیدایش آن را لمس کرد. نقطه‌ای پاک و بی‌بخار روی پنجره شکل گرفت و نور چراغ‌های گاز که به تدریج در خیابان روشن می‌شدند، هویدا شد. گلدی نگاهی به پینه‌دوز انداخت، بعد با حروف بزرگ کلمه‌ای رسم کرد:

هارو

بیرون مغازه مردم هنوز سرگرم خواندن و پایکوبی پرسر و صدایشان بودند، ولی پینه‌دوز ظاهراً کار کردن را ترجیح می‌داد. کفشی را برداشت، کمی آن را از دو طرف کشید، بعد آن را روی قالب انداخت و شروع کرد به سوهان زدن کفش. گلدی منتظر ماند تا پینه‌دوز از کاری که او کرده بود، باخبر شود. وقتی چند دقیقه‌ای گذشت و پینه‌دوز سر بلند نکرد، گلدی محکم روی شیشه ضربه زد. پینه‌دوز یک باره سر بلند کرد و گفت: «کیه؟ کسی کارم دارد؟» گلدی تکان نخورد. من هیچم...

پینه‌دوز بلند شد و به سمت پنجره رفت. لبخندی حاکی از آگاهی بر لب داشت، اما وقتی دید چه چیز روی پنجره نقش بسته، بر جا خشکش زد. دور و اطراف مغازه را پایید و با دست به سرعت پنجره را کاملاً پاک کرد. بلافاصله گلدی زیر میز کار پینه‌دوز خزید و روی خرده‌های چرم که کف مغازه ریخته بود، دوباره همان کلمه را رسم کرد:

هارو

پینه‌دوز سر کارش برگشت. می‌خواست بنشیند، ولی از نیمه‌ی راه متوقف شد و سر بزرگش را با تأسف جنباند. گلدی به قدری به او نزدیک بود که صدای حبس شدن نفس در سینه‌اش را هم حس کرد.

من هیچم...

پینه‌دوز به خرده‌های چرم چشم دوخت. بار دیگر دور و اطراف مغازه را
پایید. بعد با شتاب به سمت در رفت، و با فریادی بلندتر از هیاهوی جمعیت
گفت: «آهای، اسکراب! کسی را ندیدی بیاید، این جا؟»
گلدی پاسخ اسکراب را نمی‌شنید، اما قیافه‌ی پینه‌دوز هنوز هم سرگردان
بود. یکی دو دقیقه‌ای همان جا ایستاد و سر و ته خیابان را برانداز کرد.
گلدی نوک انگشتش را لیسید و کف کفش نیمه‌تمام، همان کلمه را دوباره
رسم کرد:

هارو

پینه‌دوز با چهره‌ای اندیشناک به مغازه برگشت. نشست و قالب را برداشت.
روی کار که خم شد...

ناگهان خشکش زد و همان‌طور به کف کفش خیره ماند. با انگشت
آب‌دهان در حال خشک شدن را لمس کرد. قالب را با سر و صدای زیاد روی
زمین رها کرد و چکشی برداشت و آن را در دستش تاب داد.
چهره‌اش یک‌باره از مهربانی قبل خالی شد. گلدی به درون سایه‌ها عقب
نشست. من فقط بوی چرمم. من نفس یک موشم...

پینه‌دوز سرپسری که دوان‌دوان می‌گذشت فریادی کشید، سکه‌ای کف
دستش گذاشت و زیر لب دستوری به او داد. بعد، دست به سینه نشست،
ولی چکش از دستش نیفتاد.

گلدی پنهان از دکان بیرون خزید، لای جمعیت چپید و جایی را برای اختفا
انتخاب کرد که درگاه مغازه در معرض دیدش باشد. تقلید از هیچ را رها کرد
و منتظر ماند.

باز هم صبر کرد.

باز هم صبر کرد...

هر چه بیش‌تر منتظر می‌شد، بیش‌تر به خودش شک می‌کرد. اگر درباره‌ی
پیغام توداسیت اشتباه کرده بود، چه؟ اگر منظورش به کل چیز دیگری بود؟
یا اگر پیغام را درست فهمیده، ولی زن سبزه‌دانی نمی‌آمد؟ آرزو کرد گربه همان
جا کنارش بود. آرزو کرد می‌دانست چطور می‌توان با استفاده از نیروی
وحشیگری یک دروغ بزرگ شکار کرد.

چشم‌هایش را بست و با خود فکر کرد نباید کار آسانی باشد. وحشیگری
خطرناک و آسیب‌زا بود. نمی‌شد به آن اعتماد کرد و به طور قطع نمی‌شد
مثل برده احضارش کرد.

چیزی به دستش سایید و چشمانش درجا باز شد. کسی نزدیکش نبود اما

طرف دیگر خیابان، پینه‌دوز داشت زنی را به داخل دکانش دعوت می‌کرد.
زنی با نقاب گربه و ردایی به سبزی پر طوطی.

گلدی نفس راحتی کشید و پایین را نگاه کرد که ببیند چه چیزی هشیارش
کرده است. پری بود که از آسمان افتاده بود؛ پری سیاه!

نفس در سینه‌اش حبس شد. سرش را به سرعت بالا برد و نگاه کرد. زمزمه
کرد: «مورگ!»

البته سلاخ مرغ را نمی‌دید، ولی مهم نبود. حس کرد موزه‌ی دانت و
نگهبانانش دست دراز کرده و لمسش کرده و به او قدرت بخشیده‌اند.
موجی از شادی وجودش را انباشت.

با خود اندیشید: «حالا یک متحد دارم! در واقع دوتا دارم، به شرطی که گربه
برگردد. نه، سه تا، ماوس هم حساب است. یا پانزده تا اگر موش‌هایش را هم
حساب کنم.»

یک لحظه نخودی خندید، ولی خیلی زود دوباره جدی شد. برای شکست
دادن هارو به تمام متحدانش نیاز داشت. حتی با وجود آن‌ها هم شاید هنوز
کمبود داشت. کاش می‌توانست به ترتیبی از نیروی و حشیگری استفاده
کند....

در آن وقت سال، در اسپوک خیلی زود شب می‌شد. به زودی تنها نور محیط
را ماه در حال طلوع و فانوس‌های دستی تأمین می‌کردند. هراز گاهی هم
تلاؤ منوری یک لحظه اطراف را روشن می‌کرد. گلدی تصور کرد صدای
ارکستر بادی را از جایی در دور دست می‌شنود، هر چند تشخیصش با آن همه
سر و صدا کار دشواری بود.

وقتی زن از دکان پینه‌دوز بیرون آمد و به سمت بالادست تپه راه افتاد، یک
آن برق سبزی نگاه گلدی را ربود. گلدی دوباره هیچ شد و از نزدیک‌ترین
فاصله‌ای که جرئت می‌کرد، دنبالش راه افتاد. من بوی باران توی جوی آبم.
من هیچم....

فانوس‌ها و بمب‌های منور و جمعیت را خیلی زود پشت سر گذاشت.
به تدریج خیابان‌ها شیب دارتر می‌شدند و خانه‌ها مخروطی‌تر و زوهار دررفته‌تر
از همیشه شده بودند. همه جا پر از ناقوس‌های هشدار آتش سوزی بود، گو
این که اغلبشان زبانه نداشتند.

زن شروع به نفس نفس زدن کرد، اما حرکتش کند نشد. از سینه‌کش
خیابان مخروطی بالا می‌کشید و هراز گاهی برمی‌گشت و پشت سرش را
می‌پایید که تعقیبش نکنند. گلدی سایه‌وار دنبالش می‌رفت و اگر از
ناقوس‌های زنگ‌زده صدا درمی‌آمد، از گلدی هم درمی‌آمد. ارکستر

سازهای بادی در دوردست، نغمه‌ای جدید و ناآشنا می‌نواخت.
گلدی اثری از مورگ نمی‌دید، ولی بار دیگر صدای بال زدنش را بالای
سرش شنید و یقین کرد که سلاخ مرغ هنوز همراهی اش می‌کند.
سرانجام به خانه‌ای پنج‌اشکوبه و لرزان رسیدند که پنجره‌هایش را میله‌های
محافظ پوشانده بودند. زن، بالا و پایین خیابان به ظاهر خالی را پایید، بعد
قفل در جلویی را باز کرد و وارد خانه شد.

لحظه‌ای بعد چراغی در طبقه‌ی چهارم روشن شد. پیکری از مقابل
پنجره‌ی روشن گذشت، ولی گلدی نفهمید که بود. گلدی منتظر ماند. زن
و مردی از خانه‌ی بغلی بیرون آمدند و بی آن که او را ببینند، از خیابان سرازیر
شدند.

آن پیکر به سمت پنجره برگشت و ایستاد. چهره‌اش در برابر نور به وضوح
پیدا بود. گلدی نفس عمیقی کشید، و دوباره بیرونش داد. تا همان لحظه
هم یقین نداشت پیغام توداسپیت را درست گرفته باشد. ولی در هویت آن
نیم‌رخ کریه شکی وجود نداشت. خود کورد بود.
به زور آب دهانش را فرو برد و ذهنش را آزاد کرد. وجود موش‌های صحرایی
را که زیر خانه‌ها در تاریکی می‌لولیدند، حس می‌کرد؛ همین‌طور وجود
سوسک‌های گاوی که داخل دیوارها و کف خانه‌ها نقب می‌زدند و
کبوترهایی که زیر شیروانی‌ها کز کرده بودند.
در طبقه‌ی چهارم خانه‌ی آن سوی خیابان هم پنج قلب می‌تپید.

سه قلب بزرگ سال.

دو قلب خردسال.

سربلند کرد و به آسمان روشن از مهتاب نگریست. با صدایی خفه گفت:

«مورگ» و اختفایش را به هم زد.

صدای پرپر زدن بلند شد و سلاخ مرغ مثل سنگی پایین افتاد و بر شانه‌اش
نشست. گلدی بی صدا خندید و تعادلش را حفظ کرد. زیر لب نجوا کرد:

«خیلی خوشحالم که می‌بینمت!»

مورگ با چشمان زردش به او زل زد و با وقار گفت: «خوشحالااا!» بعد هم با
نوک منقارش گوشه‌ی نیم‌نقاب را درید.

گلدی به طبقه‌ی چهارم خانه‌ی روبه‌رو اشاره کرد: «به نظرم توداسپیت و
بانی آن بالا باشند. ممکن است نگاهی بیندازی؟ فقط مواظب باش کسی
نبیندت!»

مورگ بال‌بال زد و به هوا پرید. بالاتر از خانه اوج گرفت؛ بعد چرخید و در
قالب مارپیچی باز و طولانی در هوا سر خورد و درست از

جلوی پنجره گذشت.

وقتی مورگ دوباره روی شانه‌ی گلدی نشست، قارزد: «پیداااا شد.»

- هیس! مطمئنی خودشان بودند؟

مورگ بالا و پایین پرید و گفت: «خودش!ان!»

کنار خانه دری آهنی قرار داشت و گذرگاهی باریک و بدبو که به پشت ساختمان می‌رسید. گلدی در آن جای یک انباری چوبی با شیروانی تک‌شیبه پیدا کرد که به ساختمان چسبیده بود و چند صندوق هم کنارش روی هم چیده بودند. به دقت انباری را برانداز کرد. به آسانی توانست خودش را به بام انباری برساند. میله‌های فلزی حفاظ که روی پنجره‌ی طبقه‌ی اول نصب شده بود، ظاهراً تحمل وزن او را داشت. از آن جا به بالا هم دیوارپراز جای دست و پا برای صعود بود. بعد هم می‌توانست یکسره تا بام عمارت صعود کند و خود را به تنها پنجره‌ی بدون حفاظ و البته کوچک آن بالا برساند. البته این که بعد از ورود به ساختمان چه باید می‌کرد، مسئله‌ی دیگری بود. در گوش مورگ نجوا کرد: «ممکن است سطل کهنه‌ای، چیزی برایم پیدا کنی؟ باید فلزی باشد، ولی نه خیلی سنگین؛ آن قدری که بتوانی باهاش پرواز کنی.»

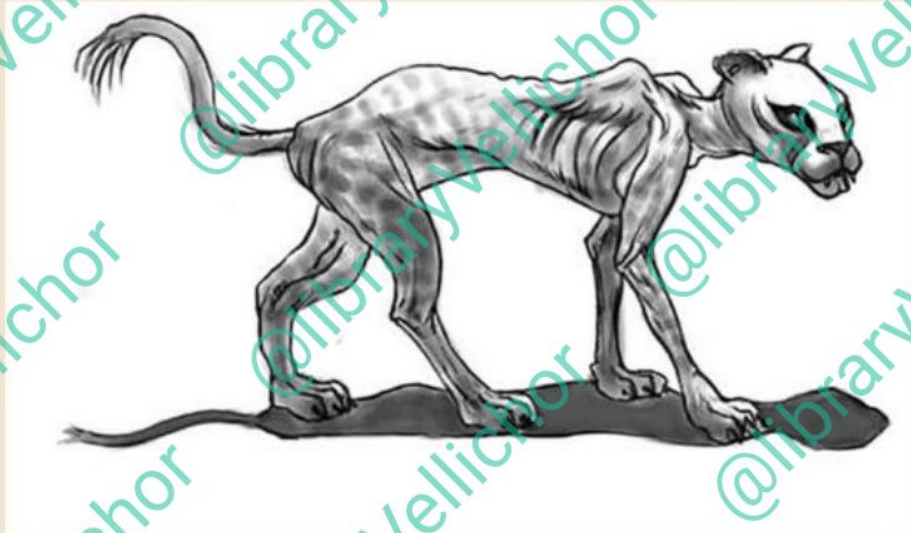
مورگ دوباره در دل شب به پرواز درآمد. در غیاب مورگ، گلدی طناب را از دوشش برداشت و از سر آن تکه‌ای برید. باقی مانده‌اش را هم وسط صندوق‌ها پنهان کرد.

از پشت سرش صدای دلنگ‌دلنگی بلند شد و مورگ همان‌طور که دستگیره‌ی سطل زغال سنگ کوچکی را در منقار گرفته بود و از کارش هم خیلی راضی به نظر می‌رسید، وسط گذرگاه فرود آمد. گلدی پچ پچ کرد: «عالی است!»

بعد شکر و شوره‌ی قلمی را از جیبش بیرون آورد و ته سطل هر دو را با هم مخلوط کرد و دقت کرد که از هر کدام به اندازه‌ی لازم استفاده کند؛ درست همان‌طور که الگا چیاولگا یادش داده بود. بعد دوباره سطل را به اول گذرگاه برگرداند و کنار دروازه‌ی طوری جا داد که کسی آن را نبیند. دیگر تقریباً آماده بود. حالا فقط آدم لازم داشت.

رو به مورگ کرد و نجواکنان گفت: «همین جا منتظر باش. اگر در نبود من توداسپیت و بانی را جابه‌جا کردند، می‌خواهم دنبالشان بروی. هر کاری می‌کنی، فقط گمشان نکن. هر چه زودتر برمی‌گردم!»

فصل ۱۶: هارو



همین که گلدی خواست یواشکی به خیابان برگردد، در جلوی خانه باز شد و زن ردپوش از آن بیرون زد و شتابان به سمت بالای تپه رفت. به محض این که زن از نظر ناپدید شد، گلدی در حیاط را پشت سرش بست و دوید. گروه ارکستر نزدیک تر از آن بود که تصور می کرد. اعضای ارکستر پای تپه رژه می رفتند و حین حرکت، زنجیر باهایشان دلنگ دلنگ صدا می داد. پشت سرشان هم گروهی ملوان با سرهای تراشیده و بازوهای خال کوبی شده می آمدند که قرابه های نوشیدنی را میان خود دست به دست می کردند. هیچ کدام خوراکی پرتاب نمی کردند و اعضای ارکستر به سمتشان چشم غره می رفتند و آن قدر ضرباهنگ نواختنشان را کند کرده بودند که موسیقی تبدیل به مرثیه شده بود.

یکی از ملوانان فریاد زد: «شما را به ثوک طاس قسم می دهم یک چیز کسالت آور بزنید!» دوستانش او را هُو کردند. گلدی فرض را بر این گذاشت که در واقع درخواستش را تأیید کردند و هورا کشیدند. می خواستند خوش بگذرانند. در این صورت، او می توانست کمکشان کند... رهبر ارکستر نیم نقاب طاعونی ها را به صورت زده و دست هایش پر از زخم و خراش بود. گلدی را که دید، چوب رهبری را برایش تکان داد. گلدی به دو نزد او رفت و در گوشش گفت: «این ملوان ها چه غذاهای دل انگیزی پرت می کنند، هرو.»

رهبر ارکستر دندان قروچه‌ای کرد و جواب داد: «موجودات سخاوتمندی هستند؛ مگه نه؟ امشب حتماً با شکم سیر به ندامتگاه بر می‌گردیم.»
گلدی گفت: «بالادست تپه از این هم بدتر است. جای خیلی گندی است. هیچ خبری از غذا نیست.»
رهبر ارکستر گوش به زنگ شد: «واقعاً؟ می‌دانستم بچه‌ی ناجنسی هستی.»
بعد سینه‌اش را از نفس پر کرد و بر سر گروه غرید: «خیلی حب، با شماها هستم!»

رهبر ارکستر نعره زد: «این جایی که الآن هستیم، خیلی جای خوبی است. برای همین می‌خواهیم یک آهنگ غمگین بنزیم: یک چیز ساکت و آرام؛ چیزی که شهروندان اسپوک را از دادن یک شام حسابی به ما پشیمان کند. پس به هیچ وجه قطعه‌ی غاز فراری را نمی‌زنیم. یک، دو، سه!»
چوبش را بالا برد و نوازنده‌های ترومپت یک نغمه‌ی پر تحرک را شروع کردند و دو سه ضرب بعد هم ترومبون‌ها و شیپور بزرگ به صدا درآمد. جاشوها هورا کشیدند و فریاد زدند: «آه، آه، آه، حالمون به هم خورد. فوری قطعش کنید!»

رهبر ارکستر سرش را نزدیک گلدی برد و پرسید: «این چطور است!»
گلدی گفت: «وحشتناک.» بعد هم با اشاره، مسیر برعکس را نشان داد.
فریاد زد: «از این طرف برویم!» و خودش جلو افتاد و با آخرین سرعت به سمت خانه‌ی پنج‌اشکوبه حرکت کرد.

وقتی به کوچه پس کوچه‌های سمت مغازه‌ی کفاش رسیدند، شب پرتکاپوتر از قبل شد. مردم شروع به پایکوبی در اطراف آن‌ها کردند. بچه‌ها از هر درگاهی بیرون می‌ریختند، ترقه و فشفشه بود که پرتاب می‌شد و می‌ترکید. زنی غول‌پیکر که عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود، از مغازه‌ای بیرون زد و یک اردک بریان به رنگ آبی روشن تحویل رهبر ارکستر داد.
رهبر ارکستر گل از گلش شکفت. هر دو ران اردک را کند، یکی را به گلدی داد و بقیه را هم به سوییپ اپل داد که پشت سرش بود. موسیقی تا سطح یک آهنگ کند و ملایم افت کرد و حرکت ارکستر هم همان طور کند شد.
گلدی همان طور که ران اردک را به نیش می‌کشید، زیر لب گفت: «به نظرم اهالی بالای تپه تمام شب در خیابان باشند. شرط می‌بندم هیچ کدام جایی نمی‌روند.»

رهبر ارکستر دوباره به ضرباهنگ موسیقی سرعت داد. جمعیت هم همراه ارکستر به حرکت درآمد.

ناگهان سرو کله‌ی گربه پیدا شد - با چشمانی براق و دنده‌های بیرون زده که با خوشحالی بالا و پایین می‌رفتند - و پایه پای گلدی شروع به حرکت کرد. گلدی تکه گوشتی برایش روی زمین انداخت و گربه هم به یک ضرب قورتش داد.

یک ریسه سوسیس‌های سبزرنگ در هوا به پرواز درآمد و پشت سرش یک گرده‌ی نان هم از راه رسید. رهبر ارکستر نیشخندی تحویل گلدی داد و گلدی هم تلاش کرد لبخندی واقعی تحویلش دهد.

گلدی با خود اندیشید: «زودتر! تندتر! باید تندتر جلو برویم.»

هنوز دو چهارراه تا رسیدن به خانه‌ی پنج‌اشکوبه فاصله داشتند که رهبر ارکستر به راجرو سویت اپل اشاره کرد. هر دو به او نزدیک‌تر شدند. همچنان می‌نواختند و زنجیر پاهایشان را روی سنگفرش‌ها می‌کشیدند. رهبر ارکستر همان‌طور که پایه‌ی پای گلدی حرکت می‌کرد، زیر لب گفت: «من نیازی نمی‌بینم چیزی را برایت توضیح بدهم، پسر جان. تو، هم دیروز و هم امروز در حق ما ظلم کردی.»

خیابان که موقع آمدن پنهانی گلدی خالی از رفت‌وآمد بود، دیگر پر از جمعیت شده بود. از سمت گروه‌های پایکوبی دور و برشان یک کبک به پرواز درآمد. راجر یکدستی آن را قاپید و نوبی جیبش چپاند.

رهبر ارکستر همان‌طور که به اطراف چشم می‌دواند تا ببیند صدایش را در آن هیاهوی موسیقی و زنجیرها کس دیگری می‌شنود یا نه، گفت: «آن اسمی که دیروز ازم پرسیدی... وقتی اسمش را بردی، نزدیک بود سخته نکنم. او را نمی‌شناسم. راستش همین چند وقت پیش، چند تا کار کوچک برایش انجام ندادم.»

حرفش را قطع کرد و به گربه خیره شد که کنارشان راه می‌رفت و دمش را بالا گرفته بود.

- چه حیوان زیبایی است. ا... اهلی است؟ می‌شود بغلش کنی؟ (لبش را جویید). البته هیچ ربطی به چیزی که الان می‌خواهم بهت بگویم ندارد. گلدی دیگر از فرط بی‌صبری سرش گیج می‌رفت. تا جایی که فهمیده بود، بانی و توداسپیت را در همین لحظه به جای دیگری می‌بردند. اگر مورگ ردشان را گم می‌کرد، چه؟ دیگر چطور ممکن بود دوباره پیدایشان کند؟ به هر حال این هم اطلاعات محسوب می‌شد و نمی‌توانست از شنیدنش صرف نظر کند. گلدی کنار رفت، خم شد و در گوش گربه نجوا کرد: «گربه، باید بغلت کنم. عیبی ندارد؟»

موهای پشت گربه سیخ شد و جواب داد: «چراوو؟»

- ببخشید، ولی خیلی مهم است. خواهش می‌کنم!

گربه کمی دیگر غرولند کرد و بالاخره گفت: «باوووشه.»

گلدی به دقت یک دستش را زیر شکم گربه زد و دست دیگرش را هم زیر پاهای عقبی‌اش برد. سنگین‌تر از آن بود که توقع داشت. گلدی از طریق استخوان‌های حیوان متوجه غرشی از سر نارضایتی شد که در بدن گربه حس می‌شد. البته گربه چنگال‌هایش را در پنجه نگه داشت و وقتی گلدی دوان دوان خود را به گروه ارکستر می‌رساند، گربه کم و بیش در میان دستانش آرام ماند.

رهبر ارکستر وقتی گربه را از نزدیک دید، آب دهانش را قورت داد: «ا... چه پیشی نازی!» بعد هم با تردید و احتیاط دستش را پشت حیوان گذاشت. گربه هیزی هشدار دهنده کشید و بعد آرام گرفت.

مرد ریزجثه خنده‌ای از سر آسایش کرد: «بهتر شد.» بعد چشمتی به گلدی زد: «این یکی از مقررات جشنواره است دیگر. به حیوان زنده که دست بزنی، می‌توانی راستش را بگویی. حالا...»

قیافه‌اش جدی و درهم شد: «همانی که می‌شناسی... نه! اسمش را نیاور! خطرناک است. توی جاهایی که فکرش را هم نمی‌کنی، آدم دارد.» با حالتی عصبی اطراف را پایید: انگار می‌ترسید چندتایی از همان آدم‌ها آن جا باشند. زیر لب گفت: «بهت گفته بودم. نگفته بودم که برای او کار می‌کردم؟ پس بگذار یک چیز دیگر را هم برایت بگویم؛ اشتباهی که از وقتی مرتکبش شدم، ازش پشیمانم. پول خوبی می‌دهد، ولی کارفرمای وحشتناکی است. جانشینش هم که فلنس باشد...»

گربه با شنیدن این نام خرخری کرد. صدای رهبر ارکستر از فرط عصبانیت بلند شد: «خیلی وقت‌ها دلم خواسته برای آن همه توهین و تازیانه‌ای که دستور داده به من بزنند، ازش انتقام بگیرم...»

حرفش را قطع کرد، نقابش را بالا برد و با آستین، عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. وقتی دوباره به حرف آمد، صدایش کمی آرام‌تر شده بود: «ولی این یکی کار خودم است، پسر جان، نه تو. تو فقط می‌خواهی راجع به آن آدم خاص اطلاعات کسب کنی. خب، او همیشه آدم مرموزی بوده. سالیان سال به اسپوک رفت‌وآمد کرده، بی آن که کسی بداند کی می‌آید و کی می‌رود. تازگی شنیده‌ام درباره‌ی رابطه‌اش با سپاهی بی‌رحم از مزدورهای مجمع‌الجزایر جنوبی حرف‌هایی می‌زنند. اصلاً برایم جای تعجب نیست. دست کم خودم از ده دوازده تا جنایت خبر دارم که می‌شود

به او نسبت داد.»

گلدی حس کرد ته دلش خالی می شود. هارو آدم کُش بود و بانی و

توداسپیت در چنگش بودند.

زودتر! باید زودتر برسیم!

رهبر ارکستر گفت: «فقط این هم نیست. لحظه‌ای دستش را از پشت گربه

برداشت و با چوب رهبری اش روی شانه‌ی راجرزد و نعره کشید: «این سرو

صدرا کم کنید.»

راجرلپ هایش را مثل بادکنک باد کرد. اسنات پیرجانانه روی طبلش

کوبید. جمعیت هورا کشیدند. رهبر ارکستر دوباره دستش را پشت گربه

گذاشت و دهانش را نزدیک گوش گلدی برد: «یک دستگاهی بود که...

سال قبل یک بمب توی شهر جوئل منفجر شد. کار خودش بود. تمام نقشه

از سرتا تهش را خودش ریخته بود. افرادی فقط آن را اجرا کردند. (با

تاچسف سری تکان داد.) این آخری را دیگر نتوانستم تحمل کنم. وقتی

موضوع را فهمیدم، بلافاصله ازش دور شدم.»

گلدی که زبانش بند آمده بود، فقط به او زل زد. همه در شهر جوئل از آن

بمب گذاری شوکه شده بودند. انفجار بمب، دفتر فوگلن را خراب کرده و

یک دختر بچه اهل کانال فیور بون را کشته بود. شهریان ها هم هرگز

نفهمیده بودند کار چه کسی بود. حالا او فهمیده بود که کار هارو بود.

رهبر ارکستر بازوی گلدی را گرفت. لب های رهبر رنگ پریده بود؛ انگار تا

همین جا را هم که برای گلدی گفته بود، پشیمان بود: «آخه تو با چنین

آدمی چه کار می توانی داشته باشی، پسر جان؟ نه، نمی خواهد بهم بگویی!

نمی خواهم چیزی بدانم. هر کاری داری و هر کجا می خواهی بروی،

التماست می کنم... التماست می کنم من و افرادم را قاطی ماجرا نکن.

فهمیدی چه گفتم؟ آره؟»

گلدی حس کرد حالش به هم می خورد. حس می کرد نمی تواند در

چشم های رهبر ارکستر چشم بدوزد. به رغم درخواست عاجزانه‌ی رهبر

ارکستر می خواست او را در موضوع هارو دخیل کند؛ موضوعی که حالا

ترسناک تر از همیشه به نظر می آمد...

نگاهی انداخت که ببیند به کجا رسیده اند و انگستانش گربه را محکم تر

فشار داد. دیگر رسیده بودند! خانه‌ی پنج اشکوبه درست جلوی رویشان

بود. زنگ اعلام حریق هم همان جا از بست زنگ زده اش آویزان بود.

گربه گفت: «پاااووویین!» و گلدی او را زمین گذاشت. سپس بی آن

که کلمه‌ای به رهبر ارکستر بگوید، وسط جمعیت گم شد.
دورتادورش مردم می‌خواندند و می‌خندیدند. جاشوها سخت مشغول
پایکوبی بودند. بچه‌ها مدام لای دست و پا می‌چرخیدند و سعی می‌کردند
آن‌ها را زمین بزنند. هوا بوی گند عرق و نوشیدنی و فشفشه‌ی سوخته
می‌داد.

گلدی در آهنی حیاط را که رو به راه‌گذر کناری باز می‌شد، هل داد و پنهانی
وارد شد؛ گربه هم بلافاصله از پشت سرش می‌آمد. در حیاط را پشت سرش
بست، و در تاریکی کورمال کرد تا سطل زغال سنگ را پیدا کند. نجوا کرد:
«مورگ؟» جوابی نیامد. تکه طناب را برداشت و جعبه‌ی آتش‌زنه را هم از
جیبش بیرون کشید.

- مورگ؟ کجایی؟

ناگهان گربه جیغی مبارزجویانه کشید و از فرط خشم پشتش کمانی شد.
گلدی تا سر بلند کرد، دید که بال‌هایی عظیم و گسترده تمام سطح گذرگاه
را پر کرده است.

با صدایی خفه گفت: «مورگ، نه! این دوست ماست.»
مورگ در هوا بال‌بال می‌زد. گربه با چنگال‌هایش حمله کرد و با خشم
گفت: «پرنده!»

گلدی فریاد زد: «بس است دیگر!» خوشحال بود از این که آن همه سرو
صدا در خیابان برپا بود. کبریتی زد و آن را زیر تکه طناب گرفت، تا وقتی الیاف
خشکش شروع به سوختن کرد.

در حالی که مراقب بود طناب سوزان را سمت سطل زغال سنگ نگیرد،
گفت: «مورگ، می‌خواهم این را بگیری و ببری روی پشت بام بگذاری.
سطل را نزدیک لبه‌ی بام بگذار، اما نه به قدری که پایین بیفتد. بعد هم این
تکه طناب را بینداز تویش و برو عقب. مراقب باش کسی از خیابان نبیندت.»
سلاخ مرغ پرهایش را پف داد و به گربه خیره شد. گربه هم به او زل زد.
گلدی محکم گفت: «مورگ!»

پرنده یک بار دیگر به گربه خیره شد. بعد دسته‌ی سطل را با منقارش
گرفت، با یک چنگال تکه طناب را برداشت و به هوا پرید.
گلدی نجوا کرد: «برویم!» همراه گربه یواشکی از در حیاط بیرون زدند و از
لابه‌لای جمعیت خودشان را به نزدیکی زنگ اعلام حریق رساندند.
زیر لب شروع کرد به دعا کردن: «ای ثوک طاس، خدای دزدان و طنازان...
(دیلیم را از زیر کمرش بیرون کشید.) فکر کنم از این کارم

خوشت بیاید. امیدوارم خوشت بیاید.»
پیش رویش خنده و شادی به اوج رسیده بود. بعضی ملوان ها دنبال بهانه
برای دعوا می گشتند.
گلدی اندیشید: «حالا! حالا! مورگ! حالا!»
بالای ساختمان را نگاه کرد و اولین پف دود را دید. دست هایش مثل چوبه
خشک و بی حس شده بود، ولی به هر حال دیلم را تاب داد، به زنگ کوبید و
این کار را مدام تکرار کرد.
دنگ دنگ دنگ دنگ دنگ دنگ!
این صدا همه را در جا میخکوب کرد. نوای موسیقی خاموش شد. ترقه ای
در دست صاحبش ماند و ترکید.
گلدی در آن سکوت به بام خانه ی پنج طبقه اشاره کرد که دودی سیاه از آن
بلند شده و روی ماه را با ابری تیره پوشانده بود. گلدی با آخرین توانش جیغ
کشید: «آتش! آتش! آتش!»

فصل ۱۷: نجات



ظاهراً مهم نبود که دود پیدا شده به همان زودی هم از بین رفت. در شهری که آن طور در معرض خطر حریق قرار داشت، همه وظیفه‌شان را خوب می‌دانستند. همه درجا وارد عمل شدند و سطل‌های ماسه و آب از هر طرف رسید.

ملوان‌ها روی در جلویی خانه‌ی پنج طبقه را کوبیدند. فریادی از داخل خانه بلند شد: «برو پی کارت!» ملوان‌ها فریاد زدند: «زده به سرت؟ خانه‌ات آتش گرفته!»

یادشان رفته بود که جشنواره است و باید بر عکس حرف بزنند و فقط دروغ بگویند. آن قدر لگد به در کوبیدند که قفل در شکست و در باز شد. گلدی کورد را دید که سعی می کرد سد راهشان شود. یکی از ملوان ها با مشت سروقتش رفت، ولی کورد توانست با بستن معبر تنگ پلکان راهشان را ببندد و پا پس نکشد، و هم زمان فریاد زد: «اسماج، بیا پایین بینم!» فقط ملوان ها نبودند که یادشان رفته بود دروغ بگویند. ترس، جشنواره را از یاد همه برده بود.

زنی از پشت سر گلدی فریاد کشید: «این طوری همه مان خاکستر می شویم. نمی گذارند هیچ کس برود بالا و آتش را خاموش کند.» مردی که همراهش بود، گفت: «نمی گذارند؟ غلط کرده اند. مگر می توانند؟»

نباید وقت را تلف می کرد. گلدی از وسط جمعیت لولید و جلو رفت. اما پیش از آن که به در حیات برسد، دستی از قفا گردنش را گرفت. رهبر ارکستر رویش را به طرف گلدی برگرداند و یواشکی گفت: «یعنی چه؟ این چه مکافاتنی است که ما را درگیرش کرده ای؟ خودش است؛ مگه نه. آخه مگه التماس نکردم که ما را قاطی این کار نکنی؟ هان؟ اگر بشنود که ارکستر من این همه آدم را به این جا کشانده، چه فکری می کند؟ دست من هم توی کار بوده!»

رهبر ارکستر با هیجان و ترس سر تکان می داد: «بین، پسر جان؛ این طوری حکم قتل را امضا کردی؛ قتل خودم و همه ی اعضای ارکستر را. درست مثل این است که با آن چاقوی جیبی ات سر همه مان را بریده باشی!» سپس با نعره ای گلدی را پس زد و سر نوازندگانش فریاد کشید: «بیایید از این جا برویم.» بقیه ی اعضای ارکستر هم پای کشان به سمت پایین خیابان سرازیر شدند.

گلدی که دهانش را با دست پوشانده بود، با نگاه بدرقه شان کرد. یعنی واقعاً حکم مرگشان را امضا کرده بود؟ نه! تحمل این یکی را دیگر نداشت. گلدی خودش را جمع و جور کرد. فرصتی برای پشیمانی نبود. می بایست پیش از آن که دیر شود، بانی و تودا سپیت را نجات می داد. از در حیات رد شد، از گذرگاه دوان دوان عبور کرد و چنبره ی طناب را از محل اختفایش درآورد. سرو صدای زد و خورد داخل خانه بالا گرفته بود. یک نفر دوباره ناقوس اطفای حریق را می زد.

گلدی چکمه‌هایش را درآورد و روی بام انباری رفت. حفاظ فلزی پنجره‌های طبقه‌ی اول بالای سرش بود. استقامتِ حفاظ را امتحان کرد و خود را از آن بالا کشید، و با آخرین سرعتی که می‌توانست، بالا رفت. خودش را محکم به دیوار چسبانده بود و نوک پنجه‌های برهنه‌اش جای پای در دیوار چوبی کهنه جست‌وجو می‌کرد. با سرانگشتان دستش هم به گره‌ها و سوراخ‌ها چنگ می‌انداخت. قلبش از شدت ضربان انگار در گلویش می‌تپید.

به طبقه‌ی سوم که رسید، شانه‌هایش تیر می‌کشید و چنبر طناب برایش هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. گوشش را به دیوار چسباند، به نظر می‌رسید ملوان‌ها به بالای پلکان رسیده باشند، اما کورد و اسماج هنوز هم سد راهشان بودند. نفس عمیقی کشید و باز به صعود ادامه داد. گام بعدی از همه خطرناک‌تر بود. قرن‌ها باد و باران و آفتاب، این بخش از بنا را تا اسکلت فرسوده بود. جای پا در آن فراوان بود، اما گلدی خیلی رود فهمید که به همه‌شان نمی‌شود اعتماد کرد. بعضی‌شان تا آخرین لحظه دوام می‌آوردند، بعد زیر پایش را خالی می‌کردند؛ در نتیجه مجبور می‌شد با چنگ و دندان به دیوار بچسبد و پاهایش وسط زمین و آسمان به دنبال جای پای امن‌تر بگردد.

به طبقه‌ی چهارم که رسید، سرتاپایش را عرق گرفته بود و ده دوازده باری هم نفسش بند آمده بود.

از بخت بلندش بالاترین طبقه‌ی عمارت را کسی طراحی کرده بود که دوستدار تزیینات بود. پنجره‌های طبقه‌ی پنجم همگی لبه و حاشیه داشتند و پر بودند از الگوهای مشبک کارشده در خود چوب و خط‌آذین‌های آهنی نویدبخش و مهمان‌نواز. گلدی خود را آن قدر بالا کشید که به بالاترین پنجره‌ی بنا رسید. یکی از خط‌آذین‌های آهنی را امتحان کرد و طناب را به آن انداخت.

این پنجره حفاظ نداشت، ولی از داخل بسته بود. گلدی دیلم را درآورد و آن را میان قاب شیشه و هره انداخت. کمی دیلم را تکان‌تکان داد و بعد یک‌باره اهرم کرد. گیره شکست. پنجره با ناله‌ای به سمت بالا رفت و جارو جنجال داخل پلکان مانند نعره‌ای به استقبال گلدی آمد.

صدای ترق‌وترق چوب و گرپ‌گرپ پاها و هیاهوی فریادهای خشمگین را می‌شنید. یک نفر فریادی دردآلود کشید. بانگ سقوطی رعدآسا بلند شد و چارچوب پنجره لرزید. گلدی به سرعت پنجره را بالا زد و وارد خانه شد.

در اتاقی که واردش شده بود، چیزی جز یک میز سنگین که پایه‌هایش را به زمین پیچ کرده بودند وجود نداشت. فرش زیر پایش چسبناک بود. پیش رویش هم پلکانی ماریچ و تاریک پایین می‌رفت.

بی آن که از روش اختفا استفاده کند، پایین دوید. تمام خانه به خود می‌لرزید و سرو صدا و جنجال ذره‌ذره هوای خانه را پر کرده بود. تمام طبقه‌ی چهارم را دوان دوان طی کرد و دستگیره‌ی تنها در بسته‌ی آن طبقه را فشرد. در قفل نبود. آن را باز کرد و هم‌زمان خودش را پس کشید. چیزی از بیخ گوشش رد شد. گلدی یواشکی گفت: «توداسپیت، منم!» توداسپیت با چشمانی گستاخ و خشن از پشت در بیرون آمد. پایه‌های یک صندلی را گرفته بود و صورتش از فرط فشار مثل گچ سفید شده بود. اما همین که گلدی را دید، زهر خندی نومیدانه زد: «خیلی طول کشید تا این جا رسیدی.»

بانی از کنار توداسپیت رد شد و گفت: «گلدی! توداسپیت گفت که پیدامان می‌کنی. پیغام را گرفتی؟ فهمیدی چه گفته بود؟ توداسپیت گفت که می‌فهمی.»

وقت حرف زدن نبود. گلدی دست دختر کوچک‌تر را گرفت و به سمت پلکان کشید: «بیا، شاهدخت فریسیا. افرادت نیروهای دشمن را در طبقات پایین متوقف کرده‌اند.»

همان‌طور که سرو صداها از طبقات پایینی بالاتر می‌آمد، آن‌ها پاورچین از پلکان بالا رفتند. وقتی به بالاترین طبقه رسیدند، گلدی چنبر طناب را از روی خط‌آذین آهنی برداشت و بازش کرد. توداسپیت گفت: «تحمل وزن هر دومان را دارد؟ بانی که تنهایی نمی‌تواند.»

بانی گفت: «چرا می‌توانم.»

توداسپیت جواب داد: «نه، نمی‌توانی.»

گلدی گفت: «دعوا نکنید. بانی، اول تو را می‌فرستیم پایین، بعد توداسپیت را؛ بعدش هم خودم می‌آیم.»

طناب را کشید تا پای میز و آن را مثل لنگر دور پایه‌ی میز گره زد. آن‌گاه سر دیگر طناب را به کمر بانی بست. چهره‌ی دخترک مثل گچ سفید شده بود، اما صدایش در نمی‌آمد.

گلدی گفت: «همان‌طور که پایین می‌روی، من و توداسپیت بهت طناب می‌دهیم. وقتی پایت به زمین رسید، چند تا صندوق آن جا می‌بینی. گره طناب را این‌طوری باز کن. خب؟ بعد سه مرتبه طناب را محکم بکش که

بفهمیم جاییت امن است و سالم رسیده‌ای.»

بانی با تنی لرزان سر تکان داد. گلدی لبخندی به او زد: «برو پایین، شاهزاده خانم. آن پایین می‌بینمت. نگران نباش؛ از این بالا ولت نمی‌کنیم که بیفتی.»

بانی از پنجره بیرون رفت و گلدی و توداسپیت سر آزاد طناب را محکم گرفتند. بانی آب دهانش را قورت داد. چشم‌هایش را بست و لبه‌ی پنجره را رها کرد.

طناب ناگهان دور پایهی میز کشیده و محکم شد. گلدی همان طور که طناب می‌داد، بانی را تصور کرد که پایین و پایین‌تر می‌رود. بانی از ناودان‌ها و بعد، از پنجره‌های طبقه‌ی سوم گذشت. گلدی دوباره مردی بی‌چهره را تصور کرد- هارو- که پایین طناب منتظر ایستاده است... به خودش گفت: «بس است دیگر! این طوری فکر نکن!»

سریع‌تر از آن که خیال می‌کرد، طناب سه بار تکان خورد و آرام گرفت. توداسپیت به سرعت پای پنجره رفت و پایین را نگاه کرد: «رسید!» از سمت پلکان فریادی شنیده شد. گلدی به سرعت به سمت درگاهی اتاق رفت. فریاد کورد بالاتر از نعره‌های ملوانان شنیده می‌شد: «کدام آتش، کله‌پوک‌های ملنگ؟ نشانم بدهید ببینم. من که باورم نمی‌شود.» گلدی به دو کنار پنجره رفت: «بجنب! یک دقیقه‌ی دیگر می‌رسند. طناب را بگیر و برو. من بدون طناب می‌آیم پایین.»

توداسپیت طناب را از پایهی میز جدا کرد و سرش را به خط‌آذین آهنی انداخت. بعد طناب را دور پایش انداخت و با آخرین سرعتی که می‌توانست، پایین رفت. همین که توداسپیت از نظر ناپدید شد، گلدی هم از لبه‌ی پنجره بیرون رفت و پنجره را سر جایش برگرداند و بست.

پایین رفتن از دیوار، از بالا رفتن هم سخت‌تر بود. انگشتانش از فرط ترس و اضطراب سر می‌خوردند و هر لحظه انتظار داشت نعره‌ای خشمگین از پنجره‌ی طبقه‌ی پنجم بلند شود. کاردی را تصور کرد که به سرعت طناب توداسپیت را می‌برد و توداسپیت روی سیروانی تک‌شبه‌ی انباری پرت می‌شود.

پیش خود زمزمه کرد: «این قدر فکر و خیال بد نکن. فقط به کاری که می‌کنی، فکر کن. بفرما این هم از ناودان. حالا پایت را بگذار آن طرفش. یک سوراخ همین جاها توی چوب بود. نه، این یکی نبود. این یکی لقی است و می‌ریزد. آهان این بود.»

همین که از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم گذشت، صدایی را شنید که از آن

واهمه داشت. بالای سرش پنجره‌ای غرغریکنان باز شد: «این جا هستند!»
فریاد کورد بود: «یکی شان هنوز وسط‌های طناب است. بجنب، اسماج؛
طناب را بگیر! بکشش بالا!»
گلدی فریاد زد: «نه! مورگ! مورگ! کمک!»
سلاخ مرغ مثل پیام‌آور هفت ایزد بر سرشان نازل شد. بال‌های بزرگش به
پنجره‌ی باز کوبید. با چنگال‌هایش بازوی اسماج را درید. اسماج فریاد زنان
طناب را ول کرد.
گلدی در تاریکی با آخرین سرعتی که می‌توانست، از دیوار پایین می‌رفت.
انگاریک عمر طول کشید، ولی سرانجام روی انباری فرود آمد. سپس روی
صندوق‌ها پرید و از آن جا روی زمین جست زد.
توداسپیت و بانی منتظرش بودند و گریه هم مراقبشان بود. گلدی
چکمه‌هایش را برداشت و فریاد زد: «برویم!»
سه کودک و گریه‌جانشان را برداشتند و در رفتند.

فصل ۱۸: فال



توداسپیت نفس زنان پرسید: «کجا داریم می‌رویم؟»

- پایین سمت بندرگاه. دنبالمان می‌آیند؟

توداسپیت یک آن برگشت و نگاهی انداخت: «خبری ازشان نیست. مورگ

دست به سرشان کرده.» بعد با حالتی عصبی خندید: «مورگ عزیز

خودمان.»

آن قدر دویدند و دویدند که دیگر نفسشان یاری نکرد. دیگر فقط چهار یا

پنج چهارراه تا بندرگاه فاصله داشتند و باران هم شروع شده بود. اغلب

خوش گذران‌ها خیابان‌ها را خالی کرده و رفته بودند. سنگفرش خیابان سیاه

و لغزنده شده بود. گلدی صدای بال زدن را بالای سرش شنید. توداسپیت

نحوا کرد: «مورگ!» آن گاه ساعدش را بالا گرفت و سلاح مرغ، مثل پاره‌ای از

ظلمت شب، از آسمان پایین آمد. با افتادن وزن پرنده روی دست

توداسپیت، پسرک لبش را گزید، اما گل از گلش شکفت: «پیدامان کردید؛

تو و گلدی با هم.»

گلدی گفت: «با گربه.»

گربه تن خیسش را به ساق‌های گلدی مالید و گفت: «پیداووو.»

توداسپیت گفت: «باید هر چه زودتر از خیابان‌ها فاصله بگیریم و مخفی

شویم.»

گلدی با سر تأیید کرد: «مجرای فاضلاب، می‌رویم آن‌جا، جای امن دیگری را بلد نیستم.»

مورگ پرهایش را پف داد و به گربه چشم دوخت: «اااااااااا.»
تابه ورودی فاضلاب برسند، مثل موش آب کشیده شده بودند. هر چه توداسپیت تقلا کرد، مورگ حاضر نشد وارد مجرا شود؛ روی تلی از آجرهای شکسته نشست و بعد هم قاری زد و پروازکنان در تاریکی شب گم شد. توداسپیت با چهره‌ای اندوهگین، رفتنش را تماشا کرد. بعد هم گفت: «لابد گشنه‌اش بوده. امیدوارم چیزی برای خوردن پیدا کند.»

هر سه کودک از سرما می‌لرزیدند، ولی گلدی همان‌جا در ورودی مجرا منتظر ماند. او زمزمه کرد: «دوتا پسر این‌جا زندگی می‌کنند: پاونس و ماوس. پاونس بزرگ‌تر است. همه‌ی حرف‌هایش را باور نکنید. از حالا به بعد حرف‌های هیچ‌کسی را باور نکنید. الآن جشنواره‌ی دروغ‌گویی است و همه چیز پشت و روست.» کمی ساکت شد و باز گفت: «بله، شماها هم همه‌اش باید دروغ بگویید.»

بانی زمزمه کرد: «یعنی حتی وقتی با هم حرف می‌زنیم.»
گلدی گفت: «وقتی فقط خودمان باشیم، عیبی ندارد؛ ولی وقتی جلوی بقیه باشد، به نظرم بهتر است مثل آن‌ها همه‌اش دروغ بگوییم. مگر این‌که دستان روی بدن یک حیوان باشد؛ آن وقت می‌شود راست گفت.»
گربه در مجرای فاضلاب پیش افتاد. مجرا تاریک‌تر از چیزی بود که گلدی از دفعه‌ی قبل به یاد داشت. گلدی دندان‌ها را به هم فشرد و روی دیوارهای کثیف و لجنی مجرا کورمال کرد. بانی از پشت کتفش را گرفته بود و توداسپیت هم آخر از همه می‌آمد. صدای چکه‌ی آب، آن شب بلندتر و تندتر بود و گلدی صدای غلغل آب را جایی در یک مجرای زیرزمینی، در همان نزدیکی می‌شنید. وقتی تصور کرد تقریباً به نیمه‌راه رسیده‌اند، با صدای خفه‌ای گفت: «پاونس؟ ماوس؟ شما می‌بینید؟»

صدایی نیامد، ولی گلدی حس کرد صدای نفس کشیدن کسی را می‌شنود. دوباره گفت: «پاونس؟ خودتی؟»

صدا خشن پاونس جواب داد: «نه بابا، لولو خور خوره است!»
صدای کشیده شدن کبریت بلند شد و شعله‌ای زرد خودنمایی کرد. درست در برابر آن سه کودک و درست وسط زمین و آسمان، پوزه‌ای پشمالو با سبیل‌های دراز نقره‌ای و چشمانی ریز و حيله‌گر -مانند شب‌- برق می‌زد. بانی از ترس جیغی زد. توداسپیت هم جلو پرید و خواهرش را پست سرش

پنهان کرد.

گلدی گفت: «می دانم خودت هستی، پاونس.»

یک لحظه سکوت حاکم شد. بعد پاونس فانوس را حرکت داد و گلدی بازوهای استخوانی او را دید. پاونس گفت: «فکر کردی این جا هتل پنج ستاره است؟» بعد هم به آن ها پشت کرد و راه افتاد. گلدی دوان دوان دنبالش رفت: «می دانستم از دیدن ماها خیلی خوشحال می شوی.» پاونس زیر لب جواب داد: «آره، جانمی جان!»

بعد از آن پیچیدند و پتویی را در گوشه ای بالا زدند. پاونس گفت: «کسی نبود، ماوس. فقط غول ها و دیوها بودند.»

ماوس گلدی را که دید، لبخند زد و گربه هم خودش را به او مالید و خرخر کرد. توداسپیت و بانی با تردید پسرک را نگاه کردند. توداسپیت خواهرش را به سمت آتش هل داد و خودش هم کنارش نشست.

یک کتری کهنه کنار آتش بود. ماوس آن را وسط زغال ها گذاشت. دو لیوان دسته دار حلبی هم آورد و مقداری پودر قهوه ای رنگ در هر کدام ریخت. پاونس دست ها را به سینه زد و به دیوار تکیه داد. بعد با ترش رویی گفت: «هر چه داریم تقدیمشان کن، ماوسی. این ها مهمان های عزیزمان هستند. تا هر وقت هم خواستند، می توانند بمانند.»

ماوس نیشخندی تحویلش داد. گلدی هم گفت: «حالا می بینی که تا چند هفته ای مهمانت هستیم، پاونس. به هر حال فردا شب که حتماً برمی گردیم. اگر دست خودمان بود که اصلاً بر نمی گشتیم.»

پاونس شانه ای بالا انداخت. ماوس کتری را از روی آتش برداشت و آب جوش را روی پودر داخل لیوان حلبی ریخت. عطر شکلات فضای اتاق کوچکشان را پر کرد. دو لیوان بیش تر نداشتند، از این رو ماوس با چهره ای پوزش طلبانه به گلدی نگاه کرد و بعد، یکی را به بانی و دیگری را به توداسپیت داد. آن دو با خوردن بخار داغ به صورتشان، بینی هایشان را جمع کردند و با قدرشناسی شکلات داغشان را سر کشیدند. گربه روی سنگ های کنارشان پرید، چشم ها را بست و بدنش را در برابر آتش گرم کرد. بانی گفت: «آه، این همان گربه ی توی کشتی است. اولش نفهمیدم.» گلدی گفت: «منظورت این است که این همان گربه ی توی کشتی نیست.»

بانی گفت: «آه، ببخشید! آره... یعنی نه. منظورم این است که...» بعد هم با سردرگمی سری تکان داد.

گربه خمیازه کشید. موهای خیسش به تنش چسبیده بود و گلدی برای نخستین بار متوجه بلندی پاها و پنجه‌های بزرگش شد که موجب آرامش فریبنده‌اش می‌شدند.

گلدی اندیشید: «درست مثل یک ول گربه!» بعد به خودش خندید، چون ول گربه‌ها چندین برابر بزرگ‌تر از این بودند و صدها سال قبل هم منقرض شده بودند. وانگهی اگر ول گربه بود که تا به حال همه‌ی آن‌ها را کشته بود. با این حال، چیز غریبی در مورد این جانور حس می‌کرد و از این که آن طور جسورانه آن را بلند کرده بود، خودش هم متحیر شده بود.

وقتی توداسپیت شکلات داغش را تمام کرد، ماوسی کمی هم برای گلدی درست کرد. بعد هم سوت کشید. از داخل کالسکه‌ی بچه که در گوشه‌ای بود، صدای خش‌خش بلند شد و موش‌ها، مثل موجی که از بالا به پایین فرو می‌شکند، روی شانه‌های پسرک سپیدمو سرازیر شدند. ماوس آرام برایشان دم گرفت. دو تا از موش‌ها از بازویش پایین آمدند و به کف دستش رسیدند. بانی با چشمانی شگفت‌زده آن‌ها را نگاه می‌کرد. موش‌ها روی پاهای عقبی‌شان نشستند و همان طور که بینی‌های ریزشان می‌جنبید، بانی را برانداز کردند.

توداسپیت پرسید: «گازش که نمی‌گیرند؛ هان؟»

یاونس جواب داد: «معلوم است که می‌گیرند. این‌ها آدم خورند. جدی می‌گویم. همین چند وقت پیش یک پیرزن را کشان کشان آوردند این جا و الان دیگر چیزی ازش نمانده جز دندان عاریه‌اش.» توداسپیت چرخ‌چرخ به چشمانش داد. بانی خندید و با سرانگشت، یکی از موش‌ها را نوازش کرد. گلدی با دو دست لیوان را گرفت و گفت: «این موش‌ها فال نمی‌گیرند.» بانی پرسید: «فال ما را هم می‌توانند بگیرند؟»

ماوس دوباره سوت زد و موش‌ها دوان‌دوان به سمت کالسکه رفتند و با ده دوازده تکه کاغذ برگشتند. پسرک تک‌تک آن‌ها را دید و رد کرد تا این که فقط سه تکه باقی ماند.

اولی تصویر یک گربه بود. روی دومی نوشته بود: «آب خیلی زیاد.» روی سومی هم نوشته بود: «در آخرین لحظه بانویی اصیل زاده.» چهره‌ی بانی از هم وافت: «این که معنی ندارد. ببخشید؛ یعنی این که خیلی بامعناست.»

ماوس خندید. سه تا موش را برداشت و هر کدام را به یکی از بچه‌ها داد. گلدی دستش را دور بدن لرزان جانور حلقه کرد و گفت: «آفرین!»

حالا می‌توانیم حرف راست بزنیم.»
گلدی به تکه‌های کاغذ خیره شد: «اولی یعنی ممکن است وقتی داریم از این جامی رویم، گربه هم همراهمان بیاید. شاید این هم به دلیلی مهم باشد.»

گربه آهسته پلکی زد و به آتش نزدیک‌تر شد.
- دومی احتمالاً دریاست. شاید از راه دریا برمی‌گردیم به خانه. این طوری خیلی زودتر می‌توانیم برگردیم تا از جاده. سوومی هم... به نظرم سوومی باید شخص حامی اعظم باشد.

نوداسپیت گفت: «اصیل زاده؟ این یعنی ملکه‌ای، چیری مثل این. یعنی از خاندان سلطنتی.»

گلدی گفت: «آخه ما که ملکه نداریم. پس حتماً حامی اعظم است. شاید خودش بیاید و ما را پیدا کند.»

نگرانی از چشمان بانی می‌بارید: «پس جشنواره چی؟ مگه نگفته همه چیز دروغ است؟ شاید این فال هم دروغ باشد.»

گلدی رو به ماوس کرد و پرسید: «آره؟ یعنی فال آدم هم توی جشنواره دروغ است؟»

پسر سپیدمویکی از موش‌ها را به گونه‌اش چسباند و به علامت منفی سر تکان داد. خیال گلدی راحت شد. او حتی بدون دروغ بزرگ هم توانسته بود دوستانش را از چنگ هارو نجات دهد.

حالا هم یک فال داشتند؛ یک فال واقعی، یک فال خوب و مساعد.
اما به خودش یادآور شد که هنوز هم جایشان امن نیست. تا وقتی کاملاً از اسپوک دور نمی‌شدند و از چنگ هارو نمی‌گریختند، امنیت نداشتند.

احتمالاً هارو همان لحظه هم بیرون از آن جا در جست‌وجوی آن‌ها بود.
گلدی با وجود گرمای آتش از فکر این که اگر دست هارو به آن‌ها برسد چه بر سرشان می‌آورد، به خود لرزید.

در اعماق تالارهای موزه، سینیو و برو در کمین درهم‌شکن بودند. سینیو تا آن روز آن جانور را ندیده بود. در واقع هرگز یک درهم‌شکن را به چشم خودش ندیده بود. خیلی پیش از به دنیا آمدن او، آن موجودات منقرض شده بودند، ولی درباره‌شان زیاد شنیده بود. شنیده بود که چقدر سریع‌اند و چقدر درنده‌خو. همچنین درباره‌ی پیکر عظیمشان و این که چقدر دوست داشتند قبل از خوردن طعمه‌شان رویش غلت

بزنند و له و لورده‌اش کنند، چیزهایی به گوشش خورده بود. اگر چنین مخلوقی فرار می‌کرد و به شهر می‌رفت، فاجعه به بار می‌آمد. برای همین نگهبان و تازی جنگی ساعت‌ها بود که بویش را دنبال می‌کردند؛ یعنی بویی را که از خود به جا گذاشته بود. دست کم به آن نزدیک شده بودند.

موهای پس‌گردن برو بلند شدند: «تا نیمه‌راه تونل‌های معدن قدیمی رفته است. همان جا به دامش می‌اندازیم و می‌کشیمش!»

سینیو که وجب‌به‌وجب به سمت درِ منتهی به تونل‌های معدن قدیمی می‌رفت، نجوا کرد: «نه، نمی‌کشیمش.»

برو با غرشی خفه پرسید: «آخر با درهم‌شکن چه کار دیگری می‌شود کرد؟

آن‌ها خیلی کودن‌اند. به تنها چیزی که فکر می‌کنند، خوردن است.»

- عیبی ندارد. این موجود احتمالاً آخرین بازمانده‌ی نوع خودش است؛ مثل

خودت. می‌خواهیم به سمت دروازه‌ی ناپاک هدایتش کنیم. دن و الگا

جاولگا آن‌جا منتظر ما هستند.

برو گوش‌هایش را روی سر خواباند: «درهم‌شکن‌ها غاز نیستند که بچرانی و

راه ببری.»

- احتمالاً تو راست می‌گویی، ولی با این حال باید تلاشمان را بکنیم.

سینیو عطسه‌اش را خفه کرد: «اوف، عجب بوی گندی؛ مگه نه!»

دستمالی را از جیبش بیرون کشید و آن را روی صورتش بست و دماغ

درازش را زیر آن پنهان کرد: «از تصور این که با در رفتن این موجود از توی

موزه چه بلایی سر بچه‌های مردم می‌آید، تنم می‌لرزد. مدام خدا خدا می‌کنم

که رفته باشد و در گوشه‌ای خوابیده باشد تا مطمئن باشیم اتفاق بدی برای

بچه‌ها نمی‌افتد.» زهر خندی زد و ادامه داد: «ولی گمان نکنم چنین اتفاقی

بیفتد.»

- بوی خواب که از آن حس نمی‌کنم.

سینیو درنگی کرد: «نه، گمان نکنم. فکر می‌کنی وقتی ما را ببیند، بجنگد یا

فرار کند؟»

- اول فرار می‌کند، بعد می‌جنگد.

سینیو چنگش را از روی دوشش برداشت: «خیلی خب، پس بهتر است

شروع کنیم. تو حاضری؟» تازی جنگی بر جا خشکش زد. سایه‌ی عظیمش

روی دیوارها بزرگ و بزرگ‌تر شد و به شکل کابوسی سیاه درآمد. چشمان

سرخش می‌درخشید.

غرید: «حاضر ررم!»

هر دو از کمین گاه بیرون پریدند و به سمت درهم شکن هجوم بردند.



پاونس سیخی به آتش زد و گفت: «باید شب گرمی باشد. به گمانم دیگر

هیزم لازم نباشد.» سپس از کنار توداسپیت رد شد و در مجرا ناپدید شد. همین که رفت، توداسپیت رو به گلدی کرد: «خب، چطور از اسپوک فرار کنیم؟ لازم نیست دروغ بگویی؛ حالا که فقط خودمانیم.» گلدی به تل لحاف‌ها نگاه کرد که کنار آتش بود؛ جایی که بانی و ماوس راحت خوابیده بودند و گربه هم خودش را وسط آن‌ها جا کرده بود. گلدی زمزمه کرد: «مطمئن نیستم. هیچ نمی‌دانم به چه کسی می‌شود اعتماد کرد. کسی که شماها را اسیر کرده بود...» - هارو؟

گوش‌های گربه چنان از جا بلند شدند که انگار یکی سیخش زده بود. گلدی گفت: «هیس! او همه جا آدم دارد!»

توداسپیت گفت: «این جا که ندارد.»

گلدی یاد چهره‌ی وحشت‌زده‌ی رهبر ارکستر افتاد: «شاید، ولی...» رهبر ارکستر گفته بود تو حکم مرگم را صادر کردی؛ حکم مرگ من و همه‌ی نوازندگانم.

گلدی به خود لرزید. هارو مثل سایه‌ای سیاه بود که بر سر شهر افتاده باشد. چقدر دلش می‌خواست یکی از آن دروغ‌های بزرگ نصیبش می‌شد و به این ترتیب، می‌توانست دوستانش را به جای امنی برساند. گلدی پرسید: «خودش را هم دیدی؟»

توداسپیت به علامت منفی سرجنباند: «شنیدم که کورد گفت سرش به کار دیگری گرم است. به نظرم همه چیز دست همان زن سبزدا بود.» - کی هست؟

- تنها چیزی که می‌دانم، این است که اسمش فلنس است. بیش‌تر اوقات خودش را از ما قایم می‌کرد. هر وقت هم که می‌آمد، یک نقاب به صورتش بود. هیچ وقت حتی صدایش را هم نشنیدم.

- کورد نگفت برای چی بانی را دزدیده؟

- نه، یک کلمه هم نگفت.

گلدی باز هم صدایش را پایین تر آورد: «خودم یک چیزی فهمیدم. هارو آدم کش است. حداقل ده دوازده نفر را تا حالا کشته. آن بمب که توی دفتر فوگلمن گذاشتند، یادت هست؟ کار خودش بود! یا حداقل کار افرادش.» - نه! ولی احتمالاً همین طور است که می‌گویی.

- برای چی بایست توی دفتر فوگلمن بمب می‌گذاشت؟

- نمی‌دانم.

سکوتی میانشان حاکم شد. گلدی پشت دستش را به دندان گرفت و به این فکر کرد که چطور می‌تواند بدون این که گیر بیفتند، به جوئل برگردند. سرانجام توداسپیت گفت: «نگاه کن؛ ما ناچاریم بالاخره به یکی اعتماد کنیم.»

- واقعاً؟ توی فالمان آمده بود با کشتی برمی‌گردیم به خانه. اگر بتوانیم با روش اختفا سوار یک کشتی بشویم...

- من و تو می‌توانیم، ولی بانی چی؟ اگر افراد هارو، افراد آن یارو، بگیرندش... توداسپیت حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، چون پرده‌ی تونل کنار رفت و پاونس با یک بغل پر از تیرک‌های پرچین وارد شد.

پاونس گفت: «بیخود برای من دل نسوزانید. (از پشت نقاب به گلدی و توداسپیت خیره شد.) این تخته شکسته‌ها مثل پر سبک‌اند.»

تیرک‌ها را گوشه‌ای ریخت و سرگرم ور رفتن با تل آتش شد. توداسپیت به جلو خم شد: «ببین، پاونس، اگر نخواهیم برویم به جوئل...»

گلدی به علامت منفی سر جنباند، ولی توداسپیت مجلس نداد: «اگر نخواهیم برویم به جوئل، هیچ عجله‌ای هم نداشته باشیم، بدترین راهش چیه؟»

پاونس سیخی به آتش زد و رو به گلدی گفت: «این کار توست؟ حتماً پولی هم توش نیست؛ هان؟»

گلدی جوابی نداد. او به پاونس اعتماد نداشت و خوشش نیامد که توداسپیت موضوع را با او در میان گذاشته، ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

- کس دیگری هم درگیر این ماجرا هست؟ مثلاً یکی که نخواهد شما به جوئل برسید؟

توداسپیت گفت: «نه»، ولی منظورش بله بود.

گلدی هم گفت: «آره»، ولی منظورش نه بود.

پاونس کرکر خندید گفت: «تصمیمتان را بگیرید. بالاخره کسی دنبال شما هست یا نه؟»

گلدی با خشونت به جلو خم شد: «هرچقدر دوست داری، توی کار ما

فضولی کن. پاونس، می‌توانی به ما کمک کنی یا نه؟»

پاونس دستش را بالا برد و گفت: «خیلی خب، خیلی خب، به نظرم شاید نتوانم. پولی هم توش هست؟»

گلدی سری جنباند و گفت: «به هیچ وجه! اگر سالم برسیم خانه که ابداً چیزی توش نیست.»

پاونس گفت: «هوم، لعنتی! شاید نرفتم بیرون و با یکی حرف نزدم.»

گلدی گفت: «پاونس!»

پسر برگشت: «چی؟»

- موضوع پیش خودت نماند؛ به همه بگو؛ به هر کی رسیدی.

پاونس یک سلام نظامی الکی داد و چسماهش از پشت نقاب برق زد. بعد هم رفت.

چند ساعت بعد، گلدی بیدار شد. فانوس پت پت می کرد و پاونس رویش خم شده بود.

پاونس با لحنی از خود متشکر گفت: «یک کشتی برایتان پیدا نکردم.

ناخدای کشتی رفاقتی باهام ندارد. تا یک ساعت دیگر هم راه نمی افتد.

یک راست هم به جوئل نمی رود.»

گلدی در جا بلند شد و ایستاد: «می شود ما را ببری پیشش؟»

پاونس خرناسی کشید و گفت: «معلوم است که می برم. چه کاری دیگری

دارم جز این که سه تا بچه ی ریغو را دنبال خودم راه بیندازم که شهر را سیر و

سیاحت کنیم.»

- خب، پس چطوری پیدایش کنیم؟

- نقشه که به دردتان نمی خورد. (برگشت و بعد دوباره چرخید. چیزی توی

جیب شلوارش دلنگی صدا داد.) وقتی آماده شدید، حسابی سرو صدا راه

بندازید. ماوس که اصلاً خسته نیست و به این زیبای خفته هیچ احتیاجی

نداریم. هر چی خواستید، سرو صدا راه بیندازید.

گلدی پاورچین سراغ توداسپیت و بانی رفت که بیدارشان کند. پاونس یک

ته شمع دیگر داخل فانوس گذاشت و با یک تکه زغال روی دیوار مجرای

فاضلاب نقشه ای کشید. کارش که تمام شد، هر سه کودک اهل جوئل

دورش حلقه زدند.

پاونس با نوک انگشت سیاه شده اش به نقشه کوید و گفت: «ما این جا

نیستیم.» دوباره انگشتش را کوید و ادامه داد: «اسکله هم این جا نیست.»

گلدی به جلو خم شد و پنج آدمک دید. جلوتر از آن هم تصویری دید که

احتمالاً کشتی بود.

پاونس روی لکه ای چهار گوش در نزدیکی اسکله انگشت گذاشت: «این

یک

اصطبل متروکه نیست. رفیق من هم این طرف چشم به راهتان نیست.»
انگشتش دوباره به اول نقشه برگشت: «خب، حالا چطور باید از این جا به
اصطبل برسید؟ خیلی سخت است. اول این خیابان را نگیرد و بروید بالا.
بعدش...»
دستش روی نقشه بالا رفت. چیزی توی جیب شلوارش دلنگ صدا داد.
دلنگ دلنگ دلنگ دلنگ...

گلدی دوست داشت با ماوس خداحافظی کند، ولی ماوس هنوز خواب بود
و هر وقت به او نگاه می کرد، نقاب پاونس هم به سمت او می چرخید. برای
همین زیر لب تشکر کرد و آرزو کرد که کاش موش ها منظورش را
می فهمیدند و پیغامش را به ماوس می رساندند.
بیرون رفتن از گرمای اتاق کار دشواری بود، ولی دست کم تنها نبودند.
همان طور که در فالشان آمده بود، گربه هم همراهشان به راه افتاد. گلدی
خشنود بود. هارو و افرادش هنوز هم آن بیرون در جایی دنبالشان
می گشتند؛ پس بهتر بود متحدانش دور و برش باشند.
با خودش فکر کرد مورگ هم که هست.
اما وقتی به دهانه ی مجرای فاضلاب رسیدند، خبری از سلاخ مرغ نبود.
توداسپیت لبش را گزید: «باید منتظرش شویم. حتماً همین دور و
برهاست.»

گلدی گفت: «وقتش را نداریم. نگران نباش. خودش را می رساند. وقتی یک
بار توانسته پیدامان کند، باز هم می تواند.»
بانی گفت: «الآن دروغ گفتی؟»
گلدی لبخندی زد و جواب داد: «نه، فعلاً کسی دور و اطرافمان نیست.
لزمی ندارد دروغ بگوییم.»
توداسپیت پرسید: «به نظرت الآن ساعت چند است؟»
گلدی گفت: «نمی دانم. ساعت دوی صبح؛ شاید هم دو و نیم.»
همپا با گربه، مطابق راهنمایی هایی که از نقشه ی پاونس گرفته و حفظ
کرده بودند، در خیابان تاریک پیش رفتند. باران بند آمده بود، ولی جوی ها
از همه سوپر شده و شرشر می گذشتند. انکار که زمین پر از آب شده و حالا
نشت کرده بود.

آدم‌های زیادی در اطراف دیده نمی‌شدند و تنها اثری که از جشن باقی مانده بود، بمب‌هایی بود که هر از گاهی در دوردست منفجر می‌شد. همان طور که بچه‌ها به اسکله نزدیک می‌شدند، خیابان‌ها خلوت‌تر می‌شد. اصطبل وسط ردیفی از خانه‌های مخروبه قرار داشت. دورتادورش را دیوار سنگی بلندی کشیده بودند و یک در دولنگه بیش‌تر نداشت. نوری هم در آن به چشم نمی‌خورد.

بچه‌ها و گربه چندین خانه پیش از رسیدن به اصطبل ایستادند. گلدی زمزمه کرد: «فکر می‌کردم رفیق پاونس دیگر باید رسیده باشد.» بانی گفت: «احتمالاً رفته توی اصطبل و منتظر ماسب. بیایید برویم تو. دارم یخ می‌زیم.»

توداسپیت سر جنباند: «اگر این جاست، چرا چراغ روشن نکرده؟ خوشم نیامد. حیاط این اصطبل برای دام گذاشتن عالی است!» زمزمه‌ی پس‌ذهن گلدی نجوا کرد: مراقب باش.... گلدی رو کرد به توداسپیت و گفت: «می‌خواهم بروم و از نزدیک نگاهی بیندازم. شما دو تا همین جا منتظر باشید.» توداسپیت گفت: «مواظب باش.»

گلدی همراه گربه کل محوطه را دور زد تا از پشت به اصطبل نزدیک شود. هر چه پیش می‌رفت، بیش‌تر احساس خطر می‌کرد. نقاب را روی صورتش محکم کرد و آرزو کرد کاش به عقلش رسیده بود برای دوستانش هم نقاب بیاورد. ولی دیگر دیر شده بود. بی‌صدا از دیوار سنگی بالا رفت، آهسته از آن طرف دیوار پایین لغزید و حواسش را به تاریکی شب معطوف کرد. ماه زیر ابرها پنهان شد. چشمان گلدی خبرهای چندانی برایش نیاورد؛ جز تنه‌ی تاریک آخورهای خالی و چیزی که احتمالاً گاری کهنه‌ای بود، چیز دیگری ندید.

گربه که کنارش ایستاده بود، دمش را به چپ و راست تاب می‌داد. بین‌گلدی می‌گفت که این اصطبل سالیان سال از آدم‌ها خالی بوده است. بوی گند پر و خز خیس خورده از آن بلند می‌شد؛ همچنین بوی سوسک‌های ریز، بوی گرسنگی زمستانی و فوران و پاشیدن خون تازه و گرم. گوشش چیزی به او نمی‌گفت؛ مطلقاً هیچ چیز. پوشش دان‌دان شده و موهای بدنش سیخ شده بود. جاهای این‌طوری باید پراز سروصداهای کوچک می‌بود. صدای تاپ‌تاپ پنجه‌ها، پابه‌پا شدن پرندگان خواب‌آلود و جیغی حاکی از مرگ ناگهانی.

در عوض، نوعی سکوت غیر طبیعی بر اصطبل حاکم بود. انگار موجوداتی که به طور معمول آن جا زندگی می کردند، نفس هایشان را در سینه حس کرده و منتظر بودند درنده‌ای بزرگ‌تر و ناشناخته راهش را بکشد و برود. گلدی مانده بود که آن‌ها از چه ترسیده‌اند؟ از او؟ از گربه؟ یا...
رو به گربه کرد و نجواکنان گفت: «یکی دیگر هم این جاست؛ مگه نه؟ کجا؟ می‌توانی نشانم بدهی؟»

گربه خودش را به پای گلدی زد و بعد، از وسط اصطبل به سمت دیگر راه افتاد. گلدی دنبالش روانه شد و با روش «اول باشنه بعداً پنجه» که در موزه یاد گرفته بود، در سکوت پیش رفت. ردیف اول آخورها را دید، بعد ردیف دوم. پشت آخورها خزید و به این فکر کرد که گربه او را کجا می‌برد. بالاخره آن را دید: نوری بسیار کم فروغ که از لابه‌لای طارمی می‌تابید. با سرانگشت پشت آخور را لمس کرد. لزشی حس کرد؛ انگار یک نفر از یک جا ایستادن خسته شده و این پا و آن پا می‌کرد. گلدی سرپنجه ایستاد و از لابه‌لای طارمی به آن سو چشم انداخت.

اولین چیزی که دید، فانوس بود. فانوس از سقف اصطبل آویخته و نورش در زیر سایه‌بان‌ها تقریباً به طور کلی پنهان شده بود. زیر تنها پرتو کم فروغ فانوس، گلدی توانست پیکری سایه‌وار را تشخیص دهد.
بیکری آشنا با ردایی سبز و نقابی گربه‌وار.
همان زن بود: فلنس.

گلدی از فرط ناامیدی می‌خواست گریه کند. کاخ آرزویش برای این که هر چه زودتر به خانه برسد، فرو ریخت. هیچ کشتی‌ای عازم جونل نبود. کسی قرار نبود راحت سوارشان کند. پاونس به آن‌ها خیانت کرده بود.
زن دوباره پا به پا شد و زمزمه کرد: «یالا! کجایی شما، بچه‌ها؟ زود باشید!»
با شنیدن این صدا مچ دست گلدی زق زق کرد؛ انگار که دستبندی نقره‌ای به آن مالیده می‌شد. پوستش مورمور شد.
با خودش گفت: «نه! نه، ممکن نیست!»

زن نجوا کرد: «سوگند به ورزای سیاه! کدام گوری هستند؟» بعد هم نقابش را تا بالای پیشانی برد و چشمانش را مالید. ردایش تابی برداشت و پرتوی نور، یک آن روی صورتش تابید.

گلدی پلک زد. اصطبل دور سرش شروع به چرخیدن کرد... انگار کل دنیا به دوران افتاده بود. نقاب گربه‌ای انگار با خیانت چشمک زد. گربه...

ولی به یاد آوردن آن فال نبود که بدن گلدی را به لرزه انداخت. خیانت پاونس هم آن قدر تأثیر نداشت. بنهانی از اصطبل‌ها فاصله گرفت؛ بدنش از فرط شوک یخ زده بود. گربه جلوتر از او از روی دیوار اصطبل پرید. گلدی هم دنبالش رفت. افغان و خیزان کل محوطه را دور زد و از خیابان‌های خالی از رهگذر گذشت و به دوستان منتظرش رسید.

نگاه توداسپیت را که حین حرکت تماشایش می‌کرد، حس کرد. توداسپیت به نجوا گفت: «تله بود؛ مگه نه؟»

گلدی سری تکان داد. آب دهانش را فرو داد. دستی به نقابش زد. آنچه را دیده بود، خودش هم باور نمی‌کرد.

توداسپیت پچ پچ کرد: «چی شده؟ بگو ببینم.»

- آن زن سبزردا، فلنس، همان که دم و دستگاه هارو را می‌چرخاند، او... او... گربه دمش را مثل شلاق چپ و راست کرد و با خشم گفت: «ملعوووون!» - او...

- بگو دیگر!

گلدی با ترس و لرز نفسی کشید و گفت: «او کفیل هوپ بود!»

فصل ۲۰: به دام افتاده



توداسپیت و بانی با وحشت به گلدی نگاه کردند.
کفیل مقدس، هوپ، همان زنی بود که می خواست گلدی را به برده داران
بفروشد؛ زنی که همراه با فوگلمن جوئل را تقریباً به نابودی کشانده بود.
بانی گفت: «ولی او که مرده بود! شش ماه پیش غرق شد؛ هم خودش، هم
فوگلمن.»

- هیس! هیچ کسی جنازه هایشان را پیدا نکرد.
- نه، ولی...

گلدی جواب داد: «باید از این جا فرار کنیم، خیلی زود می فهمد که یک جای
کار می لنگد و آن وقت دنیا لمان خواهد گشت.»
بانی پرسید: «آخه کجا برویم؟»

توداسپیت با دندان قروچه گفت: «برمی گردیم به کانال فاضلاب، چون
می خواهم خرخره ی آن پاونس را بجوم!»
گلدی گفت: «ولی هنوز هم می توانیم برویم سراغ اسکله ها. شاید واقعاً
کشتی ای پیدا کنیم که عازم جوئل باشد. شاید این قسمتش درست از آب
درآمد.»

بانی گفت: «ولی از کجا بفهمیم امن هستند؟»
گلدی و توداسپیت به هم خیره شدند. توداسپیت گفت: «راهی ندارد؛

به خصوص اگر هارو همه جا آدم و خرنجین داشته باشد.»

گلدی گفت: «پس ناچاریم پیاده از راه خشکی برگردیم. این طوری خیلی بیش تر طول می کشد...»

صدای بانی از فرط حیرت به جیغی تبدیل شد و با صدای بلند گفت: «یعنی تمام راه را تا جوئل پیاده برگردیم؟»

توداسپیت و گلدی با هم گفتند: «هیس!»

ولی دیگر دیر شده بود. صدای بانی در سکوت شب مثل ناقوس همه جا پیچید. از داخل اصطبل صدای فریادی بلند شد. صدای گام هایی از سمت در حیات اصطبل شنیده شد.

بچه ها برگشتند و پا به فرار گذاشتند. از برابر خانه های متروک و پنجره های نیمه بازشان گذشتند. در جایی پیچیدند و از روی جویی سرباز حسّت زدند؛ جستی که بیش از توان بانی بود. از برابر یک محوطه ی لوازم اسقاطی و ردیفی از مغازه هایی که درهایشان را تخته کوبی کرده بودند، گذشتند. گربه هم با دم برافراشته و گوش هایی چسبیده به سر، پایه یابشان می تاخت.

در حین دویدن، سؤال واحدی در مغز گلدی، مثل تیله ای داخل قوطی حلبی، چپ و راست می شد و می غلتید: کفیل هوپ این جا چه کار داشت؟

اغلب چراغ های گازی این بخش از شهر شکسته بود و در بعضی جاها از فرط تاریکی، گلدی حتی پنج قدم جلوترش را هم نمی دید. یک بار نزدیک بود یک راست به دیواری برخورد کند. زمزمه ی پس ذهنش فریاد زد: بیا! و گلدی در آخرین لحظه چرخید و با فریادی به بقیه هم هشدار داد.

خیابان پشت خیابان می دویدند. مدام چپ و راست می رفتند و به هر پس کوچه ای پناه می بردند. ولی هر چه سعی می کردند، نمی توانستند تعقیب کنند گانشان را از سر وا کنند. دیگر نزدیک بود قلب گلدی در سینه اش منفجر شود.

کوچه ی باریکی میان دو ساختمان دید. گربه با یک حسّت واردش شد و سه کودک هم دنبالش رفتند. یک نفر پشت سرشان با هیجان و مانند سگی شکاری که خرگوشی دیده باشد، زوزه کشید.

در انتهای کوچه گلدی با وحشت به هر طرف نگریست. از گربه پرسید: «از کدام طرف؟»

روی دیوار کنار دستش دری زهوار دررفته از جنس حلبی باز شد. دستی کوچک با اضطراب آن ها را به داخل دعوت کرد.

- ماوس.

توداسپیت بازوی گلدی را چسبید و گفت: «نه، نمی‌شود به او اعتماد کرد.»
از دهانه‌ی کوچه یکی فریاد زد: «از این طرف نیامدند، کورد. ردشان را گم کردم. اوف!»

گلدی بازویش را به‌زور از چنگ توداسپیت بیرون کشید و به سمت درگاهی پرید و بانی هم درجا پشت سرش وارد شد. توداسپیت هم بعد از تردیدی کوتاه داخل پرید.

از اتاق‌های متروکه و پلکانی سنگی گذشتند و وارد سردابی نمودر شدند. در مقابلشان ورودی تونلی با دروازه‌ای آهنی و مسبک قرار داشت. گلدی صدای شرشر جریان آب را می‌شنید.

توداسپیت با نفسی بریده گفت: «باز هم یک فاضلاب قدیمی دیگر؟»
ماوس فقط سر تکان داد و تأیید کرد.

- از طرف دیگرش راه به بیرون هست؟ دروغ که نمی‌گویی!
پسرک دوباره سر تکان داد.

دروازه‌ی آهنی زنگ‌زده گیر کرده بود، اما شکافی میان میله‌ها باز بود که
ماوس و بانی به آسانی از آن گذشتند. اما برای دو کودک بزرگ‌تر، کار کمی
با تقلا همراه بود. گلدی صدای پاهای سنگین اسماج را که از پلکان سنگی
پایین می‌آمد، شنید.

گلدی گفت: «بجنب!» و به سرعت پس از توداسپیت از لای میله‌ها گذشت.
تونل در سیاهی مطلق فرو رفته و خیلی تنگ بود. بچه‌ها برای پیشروی روی
دیوارهای آجری کورمال می‌کردند و کارتنگ‌ها را از صورت‌هایشان پاک
می‌کردند. هنوز ده قدم جلوتر نرفته بودند که تونل چرخید. آن‌ها هم
چرخیدند و یک‌راست با آواری از سنگ روبه‌رو شدند.

ماوس فریادی خفه کشید. توداسپیت و بانی هم از ترس صدای ماوس
فریاد زدند. گلدی با کورمال کردن روی کپه‌های سنگ و آجرهای شکسته
سعی کرد راهی از کنارشان برای عبور پیدا کند، ولی واریزه‌ها از سقف تا کف
تونل را پر کرده بودند. راه فراری وجود نداشت. گلدی به دیوار تکیه داد و
سعی کرد نفسی تازه کند. توداسپیت رو به ماوس کرد و با دندان‌هایی
برهم‌فشرده گفت: «این تله است. تو مخصوصاً ما را آوردی این‌جا.»
گریه در نزدیکی پاهای گلدی فیشی هشداردهنده کرد.
بانی نجوا کرد: «گوش کنید! این اسماج است. می‌خواهد از دروازه رد شود!»

اسماچ مدام غرولند می کرد و ناسزای می گفت، ولی شکاف برایش خیلی تنگ بود و دروازه هم کیپ شده بود؛ طوری که از جا تکان نمی خورد. بعد از یکی دو دقیقه تسلیم شد. گلدی صدای فریادش را شنید. «آهای، کورد! فکر نکنم گیرشان انداخته باشم.»

صدای فریادی از طرف کورد بلند شد: «چندتا هستند؟»
- چهار تا نیستند.

صدای پاهای کورد که روی پلکان سنگی پایین می آمد و بازی نور فانوس روی دیوارهای تونل دیده می شد: «ااه! پس همین طوری دارند ریع نمی کنند.»

اسماچ گفت: «فلنس کدوم گوری رفت؟ بهش نگو که من گیرشان انداختم!»

بانی مثل بید می لرزید. گلدی بازوانش را دور بدن دختر کوچک ترانداخت و زیر گوشش زمزمه کرد: «نترس، شاهدخت فریسیا. مورگ پیدامان می کند. هر طور شده، وارد ساختمان می شود و فراری شان می دهد.»
توداسپیت زیر لب غرید: «این بار دیگر غافل گیر نمی شوند.»
بانی گفت: «ما که نمی خواهیم تسلیم شویم؛ هان؟»

گلدی زمزمه کرد: «نه، هارو خیلی آدم خطرناکی است.»

ماوس با حرکت سر تأیید کرد و بعد، با کشیدن انگشت روی گلویش زهره ی گلدی را از ترس ترکاند.

توداسپیت نجوا کرد: «گلدی مطمئنی آن زن که دیدی، خود کفیل هوپ بود؟ چون بی معنی است. آخه این جا چه کار دارد؟ اصلاً برای چی باید برای آدمی مثل هارو کار کند؟»

گلدی گفت: «نمی دانم.» و ساکت شد. تمام آنچه طی چند روز گذشته دیده و شنیده بود، در مغزش به هم آمیخت و تصاویری غیرمنتظره ساخت...
بانی را رها کرد و گفت: «بمب!»

بانی نجوا کرد: «کدام بمب؟ منظورت همان بمبی بود که نوی دفتر فوگلمن ترکید؟»

- آره، کار هارو بود. حداقل یک نفر این طوری بهم گفت، ولی برای چی باید چنین کاری می کرد؟ (تصاویر به هم ریختند و جابه جا شدند. قطعات جورچین تکه تکه در جاهایشان نشستند.) چه کسی از این کار سود برد؟
توداسپیت جواب داد: «هیچ کس.»

گلدی سری جنباند و مخالفت کرد: «یادت رفت؟ قبل از بمب گذاری، شایع شده بود که حامی می خواهد تعداد کفیل ها را نصف کند. همه هم راضی بودند، ولی بعد از بمب گذاری، همه ۳۳ قدری ترسیده بودند که

می خواستند تعداد کفیل ها بیش تر شود، نه کم تر. یک شبه تعدادشان تقریباً دو برابر شد.»

توداسپیت گفت: «ولی آخه...»

گلدی با ته نفسش گفت: «گوش کن. فلنس خود کفیل هوپ است. خودم دیدم! پس هارو کیه؟ هوپ برای کی کار می کند؟ تنها کسی که هوپ حاضر است برایش کار کند، چه کسی است؟»

لحظه ای سکوت مطلق حاکم شد و تنها صدای محیط، شرشر آب روان بود. بعد توداسپیت با صدایی شوک زده گفت: «او... او فوگلمن است! باید خودش باشد. پس هنوز زنده است. او گفته که بانی را بدزدند. دفتر کارش را هم خودش منفجر کرد!»

در ورودی تونل یک نفر سینه صاف کرد. در آهنی خرخری کرد و نور فانوس بر چهره ی بچه ها پخش شد. خون در رگ های گلدی منجمد شد. کفیل هوپ گفت: «به به، به به! کورد، هیچ توجه کرده ای دیوارهای کهنه ی مجرای این فاضلاب ها کوچک ترین صداها را هم چه خوب منعکس می کنند؟ اگر کسی خوب گوش کند، حرف های خیلی جالبی می شنود.»

فوگلمن از این همه خفت و خواری کلافه بود. دیگر از این خفت به جان آمده بود و حالش از آن به هم می خورد.

از سیاه چال هم حالش به هم می خورد. برای همین از شب قبل شروع کرده بود به چانه زدن با نگهبانانش که اجازه دهند برای تنوع هم که شده، یک شب را در دفتر کار بخوابد. باز همان تبسم افسوسناکش را بر لب نشانده بود و حقیقت را، مثل آدامس، به چپ و راست کش داده و قلب کرده بود. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که نگهبان ها به رویش می خندیدند. ده دقیقه نشده، تصور می کردند فکر خوابیدن او در دفتر اصلاً ابتکار خودشان بوده است.

هر وقت می خواست دل به کاری بدهد، به طرز عجیبی کار آسان می شد. به همین سبب هنگامی که پیک از ایستگاه انتقال پیام رسید، او راحت روی مبل لم داده بود و چرت می زد. وقتی شنید که نگهبان هایش یک باره راست ایستادند، بی آن که سرآسیمه شود سر بلند کرد.

پیک گفت: «عالی جناب، پیغام فوری رسیده.» بعد هم پاکتی را به دست فوگلمن داد.

پیغام طبعاً به رمز بود؛ مثل همه ی پیغام های قبلی که رسیده بود.

روش رمزگذاری ساده‌ای داشت که چند هفته پیش همراه با کفیل هوپ تنظیم کرده بودند: «فکر کنم بچه‌ها را پیدا کرده‌ایم؛ یعنی همه را به عل و زنجیر کشیده‌ایم.»

- به اشرار نزدیک می‌شویم: یعنی همه چیز طبق نقشه پیش می‌رود و هیچ کس به ما شک نکرده است.

البته فکرش را کرده بودند که اگر اوضاع بر وفق مراد پیش نرفت، چه کنند؛ ولی خودش هم هرگز توقع نداشت مضمون پیغامی را که هم‌اکنون پیش رویش بود، در واقعیت هم ببیند.

- از زمان آخرین گزارش رسیده به بعد، هیچ کس بچه‌ها را ندیده. به گمانم هنوز هم زنده باشند، اما لابد به شدت ناخوش‌اند. لطفاً راهنمایی کنید. غذاهای فرو داده، از معده به حلقش برگشت و حس کرد الآن است که استفراغ کند. خودش را جمع‌وجور کرد.

فوگل من از زن جوان که به عنوان پیک کار می‌کرد، پرسید: «از بابت دقت این کلمات یقین داری؟ می‌دانم که استفاده از علائم تصویری و نوری برای انتقال پیام در شب کار سختی است. شاید همه‌ی چراغ‌های پیام‌رسان روشن نبوده‌اند.»

- برای مطمئن شدن از این مسئله یک رمز کنترل هم ردّ و بدل کردیم. عالی جناب، همه‌ی چراغ‌ها سالم و روشن بودند.

یکی از نگهبانان خم شد که کاغذ پیام را بخواند و پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

فوگل من با تلاشی عظیم چهره‌اش را از هر احساسی خالی کرد و جواب داد: «خودت بخوان.» خشمی هولناک در وجودش زبانه می‌کشید و دوست داشت از جا بپرد و بر سر نگهبان نعره بزند.

البته که مشکل پیش آمده بود. مردک کودن! بچه‌ها فرار کرده بودند! دوباره آن‌ها را گرفته بودند، ولی آن‌ها به طریقی به حقیقت پی برده بودند؛ آن هم به کل حقیقت.

نگهبان با صدای بلند پیغام را خواند: «به شدت ناخوش‌اند؟ هیچ خوشم نیامد.»

فوگل من گفت: «من هم خوشم نیامد، ولی باید به تلاش ادامه بدیم و ناامید نشویم.» قلمی برداشت و روی کاغذ شروع به نگارش پاسخی به رمز شد. حین نوشتن آن قدر فشار آورد که سرانجام نوک قلم شکست. قلم دیگری برداشت و دوباره نوشت. سپس گفت: «بیا، همان‌طور که

می‌نویسم، بلندبلند می‌خوانم.» سینه‌ای صاف کرد و گفت: «از تمامی منابع موجود استفاده کن. همین... امشب نجاتشان بده. تکرار... همین امشب. تکرار... نجات.»

مركب را خشك كرد. پيغام را داخل پاكٲ گذاشت و آن را به پيك داد. پيك سرش را خم كرد و زير لب گفت: «اوم، عالي جناب، فقط خواستم بگويم همگي براي نجات بچه‌ها سپاس گزار تلاش‌هايتان هستيم.» بعد هم مثل برق از دربيرون رفت.

همان‌طور كه صدای قدم‌های تند پيك در راهرو گم می‌شد، فوگلمن به پشني مبلش تكيه داد و گفت: «بسيار خب، ديگر همه چيز به عهده‌ی خبرچين‌های من و هفت ايزد است.»

نگهبان‌ها بشكنی زدند و نگهبان جوان‌تر گفت: «خيلي عالي شد كه روي بعضی قسمت‌های پيغام تأكيد كرديد، عالي جناب. اين طوری دست می‌جنبانند.»

فوگلمن زير لب گفت: «اميدوارم اين‌طور باشد.»

در ذهنش سرگرم مرور پيغامی بود كه فرستاده بود: از تمامی منابع موجود استفاده كن. بخش مهم پيغام همین بود كه نقشه‌ی پشتيبان يا بدیل را عملی می‌كرد. اكنون از اين كه نقشه‌ی پشتيبان را هم پيش بينی كرده بود، خوشحال بود. البته اگر همه چيز مطابق پيش بينی اوليه‌اش پيش می‌رفت، خوشحال‌تر می‌شد؛ ضمناً ارتش مزدوران جنوب مجمع‌الجزاير هم خيلي حريص و طماع بودند، ولی حالا ارزششان معلوم می‌شد. اگر بخت يارش بود، تا يکی دو روز ديگر آزاد می‌شد و شهر جوئل هم دوباره زير فرمانش قرار می‌گرفت.

بخش دوم پيغام فقط برای احتياط بود، چون كار از محكم‌كاری عيب نمی‌كرد. پيش خود و بی‌صدا خنده‌ای كرد. خشمش به‌كلی ناپديد شده بود. آن نگهبان جوان اگر می‌دانست پيغام واقعی از چه قرار بود، حسابی جا می‌خورد. همان بخشی كه هوپ مسئول عملی كردنش بود: همین امشب آن‌ها را بكش. تکرار - امشب. تکرار - آن‌ها را بكش.

فصل ۲۱: آب خیلی زیاد



نور فانوس کورد که در تونل افتاده بود، مثل فجر کاذب به سرعت پیش

می‌آمد. چهره‌ی ماوس از فرط فلاکت مثل مرده‌ها سفید شده بود. حیوانات کوچکش روی شانه‌هایش جمع شده و خودشان را به گردن رنگ‌پریده‌اش چسبانده بودند؛ انگار که بخواهند گرمش کنند. صدای شرشر آب روان هر لحظه بلندتر می‌شد.

بانی گفت: «به نظرم مورگ ما را یادش رفته باشد.»
بانی از ترس می‌لرزید. همگی‌شان می‌لرزیدند؛ به جز گربه که روی لبه‌ای در ارتفاع زیاد از کف تونل به کمین نشسته و سرگرم تمیز کردن پنجه‌هایش بود.

گلدی به بازوی ماوس دست زد: «پاونس تو را فرستاده؟»
توداسپیت غرید: «آره، فرستاده تا ما را توی تله بیندازد.»

ماوس به علامت منفی سر جنباند و با ادا و اطوار نشان داد که وقتی از خواب بیدار شده، دیده که آن‌ها رفته‌اند. بعد وانمود کرد پاونس است؛ سر حال و شاد، سرگرم شمردن کپه‌ای سکه که از جیب شلوارش درآورده؛ سکه‌هایی آن قدر زیاد که هرگز تا آن روز یکجا ندیده بود. بعد دوباره در قالب خودش رفت که نقشه‌ی روی دیوار را پیدا کرده و نومیدانه دوان دوان خود را به اصطبل خالی رسانده تا به آن‌ها هشدار بدهد و در این حال دیده که مرغ از قفس پریده است.

بعد به واریزه‌ها دست کشید و نشان داد که چقدر تازه‌اند؛ یعنی این که همین یکی دوروزه ریخته بودند. توداسپیت باز هم خرناسی کشید.

بانی به برادرش خیره شد و گفت: «من باور کردم.»

گلدی پرسید: «پاونس هم خبر دارد که دنبال ما آمده‌ای؟»

ماوس با جنباندن سر، جواب منفی داد.

بانی گفت: «من که هیچ نمی‌فهمم چرا.»

توداسپیت حرفش را قطع کرد: «هیس!»

گلدی صدای پاهای دیگری را روی پلکان شنید و نور فانوس دیگری در دهانه‌ی تونل دیده شد. او به سرعت نقابش را جابه‌جا کرد. کفیل هوپ یکی دو ساعتی رفته، ولی حالا دیگر برگشته بود.

اسماج گفت: «آهای، فلنس! آن ور پریده‌ها غیبت‌شان زده. ببین؛ به هارو گفتی من نبودم که گرفتمشان؟»

کفیل هوپ با تشر گفت: «دست از این دروغ‌های ابلهانه بردار. این جشنواره به چشم هفت ایزد چیزی جز پلیدی نیست. من اگر نقاب می‌زنم، فقط به منظور تحقق اهداف مقدسم است؛ همین و بس! هر دو نفرتان درست و مثل آدمیزاد حرف بزنید! فهمیدید؟»

اسماج من ومن کرد: «نچ... آه، ببخشید؛ آره.»
- تو چطور، کورد؟

کورد جواب داد: «باشه، اصلاً به من چه.»

- این مدت که نبودم، خبری از آن پرنده نشد؟

کورد گفت: «چرا... یعنی نه، ولی این دفعه که بیاید، می دانم چطور خدمتش برسم.»

کفیل هوپ گفت: «آفرین.» بعد محکم دروازه را کشید و پرسید: «مطمئنید این دروازه بیش تر از این باز نمی شود؟»

کورد گفت: «تکان نمی خورد. ما هم که از لایش رد نمی شویم.»

- هوم... حالب شد... (فانوس را بالا گرفت و نور روی بچه ها پاشید.) این ها چرا این قدر زیادند؟ مگر بنا نبود دوتا بیش تر نباشند. آن دو تای دیگر کی اند؟

کورد گفت: «آن توله ی کله سفید را می بینی؟ توی بازار ادویه فروش ها برای مردم فال می گیرد. آن یکی را که نقاب دارد، نمی شناسم؛ ولی او بود که دیشب آن دو تا را فراری داد.»

کفیل هوپ صدا زد: «اسمت چیه، پسر؟»

گلدی جواب نداد. قطره ای آب از گردنش به پایین لغزید.

کفیل هوپ گفت: «هر که هستی، از این که در این کار مداخله کرده ای پشیمان می شوی.»

توداسپیت بازوهایش را دور خواهرش انداخت و پرسید: «می خواهی با ما چه کار کنی؟»

- خب، معلوم است؛ می خواهیم برتان گردانیم به شهرتان. فکرش را بکن چه رخداد میمون و خسته ای خواهد شد. (خنده ای تمسخرآمیز کرد.)

کودکان گم شده به آغوش خانواده های نگران و بی قرارشان برمی گردند. آه که چه غوغایی در خیابان ها به پا شود! برای شهروندان و اهالی جوئل هیچ چیز عزیزتر از فرزندانشان نیست.

بانی از زیر بغل توداسپیت سر بلند کرد و پرسید: «چه فایده دارد که ما را بدزدید و بعد، دوباره برگردانید. این که خیلی احمقانه است.»

کفیل هوپ بایک تشر گفت: «احمقانه! این یک نقشه ی دقیق است. عالی جناب فوگل من آن را با نهایت دقت طرح کرده اند.»

توداسپیت همان طور که می لرزید، گفت: «من که سر در نمی آورم.»

- معلوم است که سر در نمی آوری! چون بازی اصلی در جوئل در جریان است. تو فقط یک بازیچه ای.»

صدای کفیل هوپ در تونل پیچید و پژواک انداخت: بازیچه... بازیچه...
بازیچه‌ای...

گلدی توجهی به این حرف‌ها نداشت. ذهن او به همان کلمات ترسناک مشغول مانده بود: خب، معلوم است؛ می‌خواهیم برتان گردانیم به شهرتان. دستش را روی دهانش گذاشت که صدایش در نیاید و جیغ نزند. اگر بانی و توداسپیت را نجات نمی‌داد، جایشان امن‌تر بود! ممکن بود همین الآن در راه بازگشت به خانه باشند!

ولی هوپ دیگر نمی‌توانست اجازه دهد که بروند. آن‌ها بیش از حد اطلاعات داشتند. حالا هوپ چه کار می‌کرد؟ همین‌طور در زندان نگهشان می‌داشت؟ آن‌ها را به یکی از برده‌فروش‌های دریا‌های جنوب می‌فروخت؟ کفیل هوپ گفت: «متوجه شدید؟ عالی‌جناب هم اکنون در جوئل هستند. ایشان خودش را تسلیم کرد و برای جرم‌هایی که مرتکب شده بود، من به مجازات داد. طفلک معصوم!»

کرکر خندید و بعد ادامه داد: «بعد از این که دزدیده شدید، او بود که رد شما را تا اسپوک گرفت. اگر او نبود، برای همیشه گم شده بودید. حالا خودتان منصفانه قضاوت کنید؛ آیا ممکن است اهالی جوئل به حامی اعظم اجازه دهند که نجات‌دهنده‌ی بچه‌هایشان را زندانی کند؟ به هیچ وجه! بلکه او را عفو هم می‌کنند. از او هم می‌خواهند سمّت قبلی‌اش را بپذیرد و بچه‌هایشان را محافظت کند. چون حامی اعظم از عهده‌ی این کار برنیامد. درست است؟ در عرض همین دو هفته‌ی گذشته، هزار جور اتفاق برایشان افتاده: یک پای شکسته؛ کودکی که نزدیک بود غرق شود... اگر هم این کلک گم شدن بچه‌ها نمی‌گرفت، ناچار می‌شدیم یک خفگی واقعی در آب ترتیب دهیم؛ حتی شاید یک قتل.»

صدای هوپ با خشم بالا می‌گرفت: «با تغییراتی که حامی اعظم داد، نتیجه را دیدیم. از من می‌پرسی، باید سران زن را زیر آب کرد. فوگلمن باید سر کارش برگردد! کفیلان مقدس را دوباره به خدمت فرا بخواند...»
مکشی کرد و سینه‌ای صاف کرد: «ولی حالا به سبب این زرنگ‌بازی‌های شما، عالی‌جناب ناچار است از نقشه‌ی پشتیبان استفاده کند: ارتشی از مزدوران از مجمع‌الجزایر جنوبی. جوئل بر خود خواهد لرزید!»
بعد هم خندید و افزود: «درباره‌ی شما بچه‌ها هم فوگلمن فرمان‌های تازه‌ای صادر کرده. ظاهراً که دیگر بنا نیست به آغوش گرم خانواده

برگردید.»

زانوان گلدی به لرزه افتاد. برده دارها! حتماً پای برده دارها به میان می آید.

زمزمه ی پس ذهنش گفت: خودت را کنجی مچاله کن که نتواند ببیندت.

گلدی با صدایی خفه گفت: «خفه شو! اصلاً هیچ وقت نباید بهت گوش

می دادم! باید بانی و توداسپیت را به حال خودشان می گذاشتم!»

برو یک گوشه مچاله شو!

- خفه شو، خفه شو، خفه شو!

یک گوشه مخفی شو!

- خفه شو!

سکوت ناگهانی زمزمه ی ذهنی اش تکان دهنده بود. گلدی به خود

گفت: «عوضش ساکت شد.» او از زمزمه ی ذهنی اش اطاعت کرده و آن صدا

به او خیانت کرده بود؛ به همگی شان خیانت کرده بود. متوجه شد که

ذهنش دوباره به سوی مادر و پدرش رفته و این که آن دو چطور از دست او

زجر کشیده اند. حس تنفیری از خود سرتاپایش را فرا گرفت.

به نظر می رسید اسماج روی پلکان بیرون تونل سرگرم مشاخره با کفیل

هوپ و کورد باشد: «چی؟ همه شان را؟ (صدایش مالا مال حیرت بود.) حتی

آن فسقلی که موش دارد؟ یک بار فالم را گرفت. فکر نکنم لازم باشد که...»

کورد حرفش را قطع کرد: «کسی برای فکر کردن به تو پول نمی دهد. تو

فقط دهننت را ببند و همان کاری را که بهت می گویند، بکن. اگر هارو

خواست با تیر خلاصشان کنیم، خب خلاصشان می کنیم.»

گلدی فکر کرد: «ما را بکشند؟» خون در رگ هایش منجمد شد. کنارش

سه کودک دیگر نیز از ترس خشکشان زد.

کفیل هوپ گفت: «من نگفتم با گلوله خلاصشان کنید. گفتم توی آب

خفه شان کنید.»

- خب، فرقش چیه؟ این طوری هم می میرند.

- اگر با گلوله آن ها را بزنیم، می شود قتل عمد. وقتی هم جنازه هایشان پیدا

شود، کلی سؤال پیش می آورد. ولی اگر خفه شده باشند، فقط می شود یک

حادثه ی تأسف آور.

کورد گفت: «ولی اگر قرار باشد خفه شان کنیم، باید دستان بهشان برسد

یا نه؟»

کفیل هوپ روی پله ای نشست و با صدای بلندی که گلدی هم هر کلمه ی

رنج‌آورش را واضح بشنود، گفت: «قشنگی کار هم در همین است. روزگاری از این فاضلاب قدیمی برای خفه کردن دزدان دریایی استفاده می‌شد. کمی که باران می‌بارد و مد می‌شود، آب به این مجراها سرازیر می‌شود. آب تمام سرداب را پر می‌کند. خب، باران که زیاد باریده و آب هم درست بعد از طلوع خورشید بالا می‌آید. تنها کاری که باید بکنیم، این است که همین جا بنشینیم و مراقب باشیم که فرار نکنند.»

بانی زمزمه کرد: «آب خیلی زیاده!»

زانون گلدی بیش‌تر از همیشه می‌لرزیدند. سعی کرد آرامشان کند، ولی نشد. این‌ها تقصیر او بود. همه‌اش تقصیر او بود.

اسماج گفت: «ولی من نمی‌توانم.»

صدای کورد حالتی عصبی داشت: «خفه! یک صدایی از طرف سقف شنفتم. به گمانم همان پرنده باشد.»

توداسپیت طوری رعشه گرفته بود که انگار می‌خواست از چنگ کابوسی رها و بیدار شود. دست گلدی را گرفت. با انگشت روی کف دست گلدی نشانه‌های زبان انگشتی را به سرعت رسم کرد: «این بهترین فرصت ماست. بیا!»

گلدی به او زل زد. حس می‌کرد مهی غلیظ از همه سو احاطه‌اش کرده است. شاید هم زنجیری ناپیدا بود که چنان او را درهم می‌فشرد که نمی‌گذاشت تکان بخورد.

می‌خواستند دوستانش را بکشند و تمامش تقصیر او بود.

توداسپیت باز علامت داد: «بیا!»

گلدی هنوز هم نمی‌توانست جنب بخورد. توداسپیت به او خیره شد، با حیرت نگاهش کرد، و آن‌گاه برگشت و خودش را داخل تونل انداخت و فریاد کشید: «مورگ! مورگ! ما این‌جا ایم!»

از پشت میله‌های دروازه صدای بال‌هایی بزرگ شنیده شد. یکی از فانوس‌ها افتاد و اسماج از ترس خاموشش کرد. کفیل هوپ فریاد کشید: «بگیرش! بزنش! با تور بگیرش!»

گلدی صدای شلیک تیری را شنید و بعد، مورگ جیغ کشید: «قارررر!» و گرمب به زمین افتاد.

کورد از خوشحالی هورایی کشید: «بالش را زدم. بجنب! تور را بنداز روش، اسماج!»

توداسپیت نعره زد: «چه بلایی سرش آوردید؟ مورگ، حالت خوب است؟» مورگ دوباره جیغ کشید، ولی این بار صدایش سرشار از غضب بود.

کورد گفت: «آخی! از توی تله افتادن! خاموشش نمی‌آید. چه بهتر! چون

تورش خیلی خوب و محکم است. منقار گنده‌ی نکبتش را ببین. نزدیک بود چشم‌هایم را از کاسه در بیاورد، اسماج.»

اسماج زیر لب گفت: «این پرنده شیطانی است! یک تیر بزن توی مخش!»

توداسپیت فریاد کشید: «نه!» روی کف تونل کورمال کرد و قلوه‌سنگی بزرگ برداشت و از لای میله‌ها پرتابش کرد.

کورد گفت: «آخ! ای ناجنس...»

کفیل هوپ گفت: «یادت نرود چه گفتم، کوردا!» ولی هشدارش دیر از راه رسید.

صدای شلیک دوم در سرتاسر تونل طنین انداخت. چیزی به میله‌ها کوبیده شد، و توداسپیت مثل انبانی بی‌رمق روی زمین افتاد.

درهم‌شکن در تالار فورگاتن دریمز سنگر گرفته بود. ساعت‌های متمادی بود که می‌دوید و می‌گریخت، ولی حالا برگشته بود - انگار چیزی نیشش زده باشد - و در آن لحظه به سینیو حمله‌ور شده بود. انگار یلبدی و شرارت از دندان‌های گرازی‌اش چکه می‌کرد و هیکل تنومندش از خشم متورم شده بود.

تعقیب طولانی جانور، نفس سینیو را بریده بود. سینیو تنها یک لحظه‌ی کوتاه بر جا خشکش زد. سپس به یک سو شیرجه زد و انگشتانش به طور غریزی تی را روی چنگ نواخت. نت‌های آواز نخستین، پیرامونش مترنم شد و طنین انداخت.

در چنین شرایطی، این سلاح به شکل تمسخرآمیزی ضعیف به نظر می‌رسید. این را خودش هم می‌دانست. اگر برو نبود، در عرض چند ثانیه کشته شده بود. تازی جنگی خودش را سر راه درهم‌شکن در حال حمله قرار داد و هر دو در توفانی از دندان‌های نیش و گرازینه‌های بلند ناپدید شدند. آوای نبردشان کرکننده بود و دیدن آنچه رخ می‌داد، در عمل ناممکن بود. سینیو ابتدا تصور کرد برو دست بالاتر را دارد. تازی جنگی را دید که دندان‌هایش را در گردن درهم‌شکن فرو برده و ناله‌ای بلند از درد را شنید. اما فورگاتن دریمز جایی بود که در آن هر چیزی را پیش از آن که بفهمی چه بوده از یاد می‌بردی، و آنچه سینیو پس از آن دید، درهم‌شکن بود که چنان گردن برو را در آرواره‌هایش گرفته بود که انگار از ابتدا آن را در اختیار داشته. سپس این صحنه هم از یادش رفت.

چون می‌دانست به چشمانش نمی‌تواند اعتماد کند، آن‌ها را بست و سرش

را روی چنگش خم کرد. سرانگشتانش بر سیم‌ها زخمه می‌زدند و می‌کوشید نت‌های آواز نخستین را جایی میان آن دو گرازینه‌ی ترسناک، هر کجا که مغز درهم‌شکن محسوب می‌شد، فرو کند. خودش هم نفهمید چه مدت نواخته بود. چشم‌هایش را که باز کرد، در کمال تعجب دید که از انگشتانش خون می‌چکد. یک آن برو و درهم‌شکن را دید که با دندان، پیکرهای غرق در خون یکدیگر را می‌درند. به یاد گلدی، توداسپیت و بانی افتاد و فهمید هر کجا هستند، در این لحظه برای زنده ماندن می‌جنگند. چشم‌ها را دوباره بست و خشمگین ترو بی‌محابت‌تر از قبل به نواختن ادامه داد.

فصل ۲۲: در آخرین لحظه، بانویی اصیل زاده



پاهای گلدی از فرط سرما لمس شده بود و بی اختیار می لرزید. از ده دوازده سرلوله‌ی کوچک، آب به درون تونل می ریخت و سطح آن دیگر به زیر زانوانش رسیده بود. تصور کرد طلوع خورشید باید خیلی نزدیک باشد. تقصیر او بود. همه‌اش تقصیر او بود.

توداسپیت زنده، اما بی هوش بود. در غوغا و سرگردانی پیش آمده پس از شلیک، بچه‌ها توانسته بودند او را دوباره به پشت پیچ تونل بکشانند. گلدی یک گلوله کارتنگ را روی زخم سر توداسپیت فشار داد تا زخم بسته شد و خونریزی قطع شد. بعد هم با آستین لباس بانی آن را پانسمان کرد.

حالا دیگر کم و بیش راست ایستاده و همراه ماوس و بانی به دیوار آجری تکیه داده بود. گربه روی لبه‌ی بالای دیوار چندک زده بود و با چشمان درشت و سیاه و گوش‌های پاره‌اش که روی سر خوابانده بودشان، آن‌ها را نگاه می کرد. گلدی نمی دانست گربه شنا کردن بلد است یا نه. شاید پس از مرگ او و دوستانش می توانست خودش را نجات دهد.

شاید موش‌ها هم می توانستند شناکنان بروند، چون دیگر برای کمک به ماوس کاری از دستشان ساخته نبود. ولی فعلاً که همگی، مثل مادرهایی ریزه و دلسوز، روی سر و بدنش می چرخیدند و با مالیدن سیل‌هایشان به سر و صورت او هر جای بدنش را که می شد، می جویدند و پاک می کردند. گلدی در تمام عمر این طور دلش نشکسته بود. اگر او دخالت نکرده بود، بانی و توداسپیت هم اکنون در راه خانه بودند و ماوس هم سرگرم فال گرفتن برای رهگذران در بازار ادویه بود. ولی حالا...

بانی همه‌ی تلاشش را می کرد که گربه نکند. گلدی بازویش را دور شانه‌ی دختر کوچک‌تر حلقه کرد و گفت: «خیلی متأسفم.» لرزه‌ی اندام‌هایش موجب می شد صدایش هم بلرزد. به طرز کشنده‌ای خسته بود. شاید تا چند دقیقه‌ی دیگر می توانست دراز بکشد و بخوابد.

بانی گفت: «برای چی؟»

- اگر همان‌جا... جایی که بودید رهایتان می کردم، هیچ کدام از این... این‌ها پیش نمی آمد. تقصیر من... من بود.

ماوس روی بازوی گلدی زد و با فلاکت به سینه‌اش اشاره کرد و بعد هم به آوار سنگ‌ها؛ می خواست بگوید که تقصیر از او بوده.

بانی بینی‌اش را بالا کشید و با دندان‌هایی که از سرما به هم می خورد، گفت: «چرند نگویند. هردوتایی دارید چرند می گویند.»

گلدی باز گفت: «ولی همه‌اش تقصیر خود... خودم بود که...»

بانی گفت: «بس اگر این... این طور است، تقصیر من هم بوده. من بودم که بیرون اصطبل، آن همه... آن همه سرو صدا راه انداختم. اگر این کار را نکرده بودم، احتمالاً در رفته بودیم.»

بعد صدایش بالا گرفت و ادامه داد: «ولی من نبودم که بر... برادرم را با تیر زدم. من نبودم که خواستم عرفمان کنند. شما دو تا هم نبودید.» حالا دیگر فریاد می کشید و صدایش روی دیوارهای تونل پژواک می ساخت: «همه اش تقصیر آن هاست.» و با خشم به دروازه ی آهنی اشاره کرد: «از شان متنفرم! وقتی هم از این جا بیایم بیرون، درس خوبی به شان می دهم!»

خنده ای از سمت پلکان شنیده شد. آبی به سردی و سقاوت قلب کسانی که اسیرشان کرده بودند، خرده خرده بالا می آمد. گلدی زمزمه کرد: «بانی، من... من فکر نکنم بتوانیم برویم بیرون...»

- از این حرف ها نزن. حتماً هم می رویم. تو بالاخره یک فکری می کنی. (اشک از چشمان دختر کوچک تر سرازیر شده بود.) اگر داداشم بی هوش نبود... (خشونت از صدایش می بارید.) هر طور شده، راهش را پیدا می کرد. ولی حالا که بی هوش است، به جایش تو این کار را می کنی. می دانم که می کنی.» بعد طوری به ماوس زل زد که انگار ماوس حرفش را قبول نکرده بود: «حالا صبر کن، می بینی!»

گلدی زبانش بند آمده بود. ماوس با امیدی توأم با یأس در چشمانش نگاه می کرد. حتی گربه و موش های سفید هم انگار چشم امیدشان به او بود که معجزه ای بکند.

گلدی با خودش گفت: «ولی من که معجزه نمی کنم.» ولی هم زمان چیزی در وجودش جنید. جشنواره.

وحشیگری عنان گسیخته.

دروغ های بزرگ...

یک دروغ بزرگ نجاتشان می داد. به شرطی که می توانست یکی احضار کند. اگر تا به حال همه شان تمام نشده و مصرفشان نکرده بودند.

با تلاشی عظیم، گلدی ذهن کرخت شده اش را واداشت که برای کمک فریاد بکشد. بی صدا فکر کرد: «پیش من بیایید. بهتان احتیاج دارم. بهتان احتیاج دارم!»

کوشید و وحشیگری را تصور کند که زیر پاهایش جان می گرفت و هوا در پیرامونش گرم می گرفت؛ همان طور که دور و بر آن چند دختر ملتهب شده

بود.

خیلی تلاش کرد.

دوباره و دوباره تلاش کرد.

اما حس کرد که دوباره اسیر جنگ نومیدی می شود. زیر لب نجوا کرد:

«احضار کردن دروغ بزرگ حتماً راهی دارد. فکر کن! فکر کن!»

ولی آب سرد دیگر به کمرش رسیده بود و مثل چنگال های مرگ، او را

درببر گرفته بود. تنها کاری که می خواست بکند، این بود که دراز بکشد و

بخوابد.

یعنی این کار بدی بود؟

نه...

در آستانه ی تسلیم شدن بود که در پس ذهنش از چنان عمقی که به

دشواری آن را می شنید، صدایی زمزمه کرد: بخوان.

گلدی من و من کرد: «چ... چی؟»

- بخوان!

- چ... چی بخوانم؟

ولی صدا تنها چیزی که می گفت، این بود که بخوان.

گلدی ذهن خسته اش را برای یافتن آوازی زیر و رو کرد، ولی انگار همه ی

آوازا همراه گرمای بدنش گریخته بودند. تنها چیزی که به یاد می آورد،

تکه ای از شعر جفنگی بود که در خیابان های اسپوک شنیده بود.

مستأصل و درمانده زیر لب زمزمه کرد: «بچه هاش هم پشمالو... درست

به سان لولو...»

حتی پیش از خاموش شدن صدایش هم می دانست که کارش بی فایده

است. برای این که آن ها را از این جان نجات دهد، نیازمند آوازی طولانی و

مفصل بود. آوازی که کپه ی آوار سنگی را کنار بزند یا دل نداشته ی قاتلان

بی رحمشان را نرم کند.

چشمانش را بست و انگار که پژواکی از دور دست ها را بشنود، صدای زخمه

خوردن سیم های جنگی را شنید. انگار که سینیو از صدها فرسنگ

آن طرف تر، مشغول نواختن آواز نخستین بود؛ انگار که برای نجات جان

خودش و جان دیگران می نواخت. می نواخت و می نواخت و هرگز دست

نمی کشید.

آواز نخستین! البته! چطور فراموشش کرده بود؟! این آوازی بود که تمام

آوازه های دیگر دنیا از آن نشئت گرفته بودند. گلدی هیچ نمی دانست اگر آن

را در اسپوک بخواند چه سودی خواهد داشت، ولی این را می دانست که

بدون شک اثر خواهد کرد.

آب به زیر بغلش رسیده بود. با این که دیگر دستانش را حس نمی کرد، هنوز هم توداسپیت را گرفته بود. ماوس و بانی هم تقلا می کردند سرهایشان را بالای سطح آب نگه دارند.

رها کردن همه چیز و رفتن و آسودن به زیر آب، از هر کاری ساده تر بود. با وجود این، گلدی دهانش را باز کرد و با صدایی شکسته و خش دار شروع به خواندن نت های عجیب و لغزان آواز نخستین کرد: «هاهاهاها... هوم هوم هوم... هوهوهوهو.»

حس می کرد حنجره اش از آن کس دیگری است، ولی باز خود را وادار به خواندن کرد.

- هاهاهاها... هوم هوم... هوهوهو.

مدتی دراز و تحمل ناپذیر چیزی رخ نداد. بعد از چندی، ناگهان هوای پیرامونش چون شعله ی شمعی لرزید و انگار گُر گرفت. توداسپیت ناله کرد. گلدی با همان صدای خش دار باز خواند: «هاهاهاها... هوم هوم هوم... هوهوهوهو.»

لرزش هوا دوباره آغاز شد. انگار... انگار چیزی به او علاقه نشان می داد. گلدی صدایش را بالاتر برد: «هاهاهاها... هوهوهوهو... هوم هوم... هوهوهوهو.»

کفیل هوپ که ناچار چند پله ای بالا رفته بود تا آب خیسش نکند، فریاد زد: «آن جا چه کار دارید می کنید؟ چه دلیلی دارد که آواز بخوانی؟» گلدی جوابش را نداد. گرمایی نامنتظر در تمام وجودش می دوید و به او نیرو می بخشید. تا جایی که می توانست، توداسپیت و دو کودک دیگر را محکم گرفت و به خواندن ادامه داد: «هاهاهاها... هوم هوم هوم... هوهوهوهو.»

گربه گوش های پاره اش را بلند کرد و همراهش خواند: «میویویو... میویویو...» موش های سفید هم همان نغمه را دم گرفتند و جیغ کشیدند. توداسپیت هم که هنوز بی حس بود، ناخواسته دم گرفت: «هاهاها... هوم هوم... هوهوهو.»

سپس آن اتفاق افتاد: هوای پیرامونش از همه سو چرخید و جلز و ولز کرد. آواز گلدی دور سرش گشت. حس کرد که وسط گردابی عظیم ایستاده است.

چشمان ماوس نزدیک بود از حدقه بیرون پپرد. بانی زیر لب گفت:

«این... این چیه؟ گلدی، چه... چه خبر شده؟»

گلدی جوابی نداد. او منتظر سؤال درست بود و مغزش را برای یافتن پاسخ درست زیر و زیر می کرد...

کفیل هوپ بی محابا به آب زد و صورتش را به میله‌ها چسباند و فریاد زد:

«داری چه کار می کنی؟»

چهره‌ی کورد هم کنارش پیدا شد و گفت: «این یکی از همان بچه‌هاست؛ همان که نقاب زده.»

کفیل هوپ فریاد کشید: «آهای، با توام! چرا آواز می خوانی؟»

آب به استخوان ترقوه‌ی گلدی رسیده بود. هوای پیرامونش نیز، مالا مال از قدرت و امیدواری، به دوران افتاده بود. گلدی باز هم خواند: «هاهاها... هوم هوم... هوهوهو.»

کفیل هوپ باز پرسید: «آی پسر؟ گفتم چرا می خوانی؟ فکر می کنی چه سودی به حالت دارد؟ (صدایش از فرط ناامیدی در گلو شکست.) اصلاً این ماجرا به تو چه ربطی دارد؟ تو کی هستی؟»

بالاخره سؤال درست مطرح شد ولی جواب درست چه بود؟ پاسخ باید چیزی می بود که همگی شان را از خطر نجات دهد، نه فقط خود گلدی را. گلدی می دانست که این احساس چرخش آب و هوا دیری نمی پاید. در واقع پیشاپیش کمی کندتر هم شده بود؛ انگار که فرصت لازم را به او داده بود و دیگر قصد داشت این فرصت را به دیگری بدهد.

پاسخ درست چه بود؟

زمزمه‌ی پس ذهنش نجوا کرد: در آخرین لحظه، بانویی اصیل زاده.

گلدی فریاد زد: «چی؟»

حس می کرد که گرداب از او دور می شود. هراسان به هر طرف چشم انداخت که شاید منبع الهامی بیابد. نگاهش به ماوس، گربه، توداسپیت، و به بانی... به بانی رسید.

بانی با کمانش که می خواست قهرمان تیراندازی شود! بانی سوار بر قایق پیگلت که نام آن شاهدخت جنگاور باستانی را به جای اسم خودش به اسماج گفته بود.

کفیل هوپ باز پرسید: «مگر نشنیدی چه گفتم، پسر؟ گفتم کی هستی؟»

همان طور که گرداب آخرین چرخش را دور بدن گلدی می زد، گلدی خودش را جمع و جور کرد و فریاد زد: «من شاهدخت فریسیا از خاندان سلطنتی مرن هستم و همه‌ی این افراد هم از درباریان من هستند!»

ناگهان دنیا زیر و رو شد...

فصل ۲۳: اتفاقی برای بچه‌ها افتاده...



درهم‌شکن چنان ناگهانی دست از یورش برداشت که سینیو غافل گیر شد. انگشتانش دمی روی سیم‌های چنگ درنگ کرد. یعنی این هم توهم دیگری از تالار فورگاتن دریمز بود یا چیز دیگری بود؟ برو که آهسته از حریفش فاصله می‌گرفت، غرید: «سینیو، ادامه بده!»

سینیو گفت: «بخشید.» و باز زخمه بر سیم‌ها زد. درهم‌شکن سر بزرگش را طوری چپ و راست می‌کرد که انگار نت‌های آواز نخستین سرانجام منفذی به ذهنش یافته بودند و قادر نبود از چنگشان فرار کند.

سینیو حس می‌کرد بازو و انگشتانش آتش گرفته‌اند، اما اوضاعش از برو بهتر بود. خون سرتاپای تازی جنگی را گرفته و شکافی عمیق روی کتف و وسط شکمش بار شده بود.

درهم‌شکن هم زخمی بود. گوشت دریده‌شده‌ی بدنش می‌لرزید و طوری فش فش می‌کرد و نعره می‌کشید که انگار هر لحظه قصد یورش دوباره داشت، اما از بند آواز نخستین‌رهایی نداشت.

سینیو نفس عمیقی کشید و به سمت جانور راه افتاد. هم‌زمان حس کرد که دوباره به بچه‌ها فکر می‌کند. چیزی عوض شده بود. این را می‌فهمید؛ آن‌ها دیگر سر جای قبلی‌شان نبودند....

سینیو خودش را تکانی داد و روی نغمه‌ای که می‌نواخت، متمرکز شد. چنگش را با نغمه‌ای آرزومندانه به نوا درآورد. با اشتیاق به دیدن دشت‌های باز و دام‌های فربه و کم‌تحرك؛ اشتیاق به دیدن خورشید گرم و درخشان و دیدن نفس‌نفس زدن‌های گِره‌های تازه‌به‌دنیاآمده؛ و بهشتِ درهم‌شکن، درست پشت دروازه‌ی ناپاک.

درهم‌شکن دوباره فیش‌فیشی کرد و گرازینه‌هایش را تاب داد. سینیو با جستی عقب‌پرید، اما حتی یک نت را هم جا نینداخت.

موسیقی که کم‌وبیش از پرده‌ی آواز نخستین بیرون می‌رفت و باز می‌گشت، خواند: «بیا بیا به سرزمین تابش... خورشید بر پوست و غذا... در شکم. بیا به سرزمین بخور... بخور دل و جگر، بیا... به سرزمین هر چه... دلت خواست بخور.»

چشمان ریز درهم‌شکن چشمکی زد. روی پاهای دریده‌شده‌ی پشتی‌اش نشست و با حالتی اندیشناک تنش را خاراند. بعد با لرزه‌ای ناگهانی از جا پرید و شروع کرد به رفتن به سوی دروازه‌ی ناپاک.

سینیو دنبالش راه افتاد و برو لنگ‌لنگان از پی سینیو روانه شد. انگشتان سینیو لحظه‌ای آرام نگرفت: «بیا! بیا و روی استخوان‌ها غلت بزن. بیا و مغزشان را بمک!»

درهم‌شکن از گرسنگی ماغ کشید. نگهبان و تازی‌جنگی آن را به پیش می‌راندند؛ از تنج گذشتند، از لاست چیلدرن و دانت لیس نیز عبور کردند و سرزمین‌های خطرناک نایف‌اج را پشت سر گذاشتند، تا سرانجام به مقصد رسیدند.

دروازه‌ی ناپاک در اعماق موزه قرار داشت؛ در انتهای تالاری دراز و باریک با کف و دیوارهای سنگی. هیچ قفسه یا تابلویی برای نمایش آن جا نبود؛ فقط سنگ سرد و بی‌روح و در انتها، خود دروازه با تسمه‌های سنگین آهنی که مثل لانه‌ی زنبور به هم پیچیده بودند.

درهم‌شکن در نیمه‌راه اتاق متوقف شد و هوا را بو کرد. سینیو از کنارش سرک کشید و دید که دروازه باز است و هرو دن و الگا چیاولگایک طرفش ایستاده‌اند و آتشی کوچک پیش پایشان افروخته‌اند.

سینیو حالت اضطرار را نیز به آوازش افزود: «نایست! تردید نکن! دل و جگر! مغز استخوان!»

درهم‌شکن در تالار دراز روانه شد، اما همین که خواست از دروازه بگذرد، انگشتان خون‌آلود سینیو لغزید و نغمه‌ی یک آن خارج رفت.

درهم‌شکن درنگ کرد و سرش را به چپ و راست تاب داد. برگشت و با

چشمان ریزش به هرو دن خیره شد. لبان آویزانش را یسید...
الگا چیاولگا فریاد کشید: «نه!» و هیزمی سوزان را از وسط آتش برداشت و
مثل نیزه‌ای آن را به سمت درهم‌شکن پرتاب کرد. درهم‌شکن از درد فریاد
کشید. عقب عقب و پای کشان از دروازه گذشت و با پنجه بینی‌اش را مالید.
نگهبانان به سرعت، خودشان را روی دروازه انداختند و آن را بستند. هرو دن
کلون دروازه را هم انداخت. سپس کلیدی بزرگ از جیبش درآورد و قفلش
کرد.

سینیو با ناله‌ای از سرخستگی و بی‌رمقی، از پشت به دیوار تکیه داد و بعد به
پایین سرخورد و چنگش را کنارش رها کرد. برو هم کنارش نقش زمین شد.
هرو دن با خنده‌ای لرزان گفت: «تابه حال کسی را ندیده‌ام که ضرب
دستش مثل تو باشد، دختر.»

پیرزن گرچه رنگش پریده بود، لبخندی زد و گفت: «زکی! این که کاری
نداشت. دفعه‌ی بعد یک چیز محکم بهم بده تا ببینی.»
برو از روی پنجه‌هایش سربلند کرد و آهی عمیق و عظیم کشید: «چیزی
برای خوردن نداریم؟ خیلی گرسنه‌ام.» الگا چیاولگا رویش خم شد و گفت:
«آه، طفلکی! معلوم است که گرسنه‌ای. آخ! شانه‌اش را بین! بیا برویم.
خودم بخیهات می‌زنم و سیرت می‌کنم. سینیو، تو هم بیا. برای انگشتانت
باید فکری بکنیم.»

سینیو سری تکان داد، اما از جایش بلند نشد: «تو و برو جلوتر بروید. نفسم
که جا آمد، خودم می‌آیم.»

الگا چیاولگا و برو که لنگ‌لنگان رفتند، هرو دن بدن سال خورده‌اش را
استراحت داد و نشست. سپس آرام روی بازوی سینیو زد و گفت: «کارت
عالی بود، جوان.»

سینیو خمیازه‌ای کشید و گفت: «به عمرم این قدر سخت و طولانی نخواست
بودم. امیدوارم دیگر پیش نیاید، ولی...»

- من هم همین‌طور، جوان.

- ولی وسط‌های کار که بودم، انگار وجود بچه‌ها را حس کردم.

- چطور؟ کجا؟

- نمی‌دانم، ولی فکر کنم... فکر کنم اتفاق تازه‌ای برایشان افتاده. یک اتفاق
عجیب.

سینیو انگشتان زخمی‌اش را بالاتر از چنگ در هوا حرکت داد و یک نت تنها
و شاد به صدا درآمد: «یک اتفاق خیلی عجیب.»

فصل ۲۴: شاهدخت جنگجو



فریسیا، شاهدخت تاج دار مرن، سیم خمیده را وارد قفل در اتاق خوابش کرد. این اولین باری نبود که محافظان شخصی اش هنگام شب در را روی او قفل می کردند. می گفتند این کار برای حفظ جانش در مقابل آدم کشان لازم است. ولی فریسیا هم روش لازم برای بیرون رفتن را بلد بود...
سیلندرهای قفل، یکی بعد از دیگری، از جا بلند می شدند و کنار می رفتند. در با صدایی خفیف باز شد. شاهدخت برای شنیدن صدای نفس دیگران گوش خواباند، اما چیزی نشنید؛ محافظان شخصی اش هنوز سر پست

نیامده بودند. چه بهتر!

کمرشمشیرش را روی کت کوتاهی که طبق معمول بر تن داشت بست، یک زدای خردار هم رویش انداخت و بی صدا وارد راهروی خالی شد و در را پشت سرش بست. سرمای سنگفرش را حتی از کف کفش هم حس می کرد و مه رقیق زمستانی از درز دیوارها به درون خزیده بود.

انگشتانش یخ کرده بودند. در واقع تمام بدنش یخ کرده بود؛ انگار که در عوض تخت خوابی گرم، از درون رودی یخ زده بیرون آمده بود. بدنش از سرما لرزید و ردایش را محکم تر دور بدنش پیچید. دورتادورش همه در طبقات بالای قلعه خوابیده بودند.

فریسیا به سرعت از برابر اتاق های طیب هاف و محراب خانوادگی که دو گرگ سنگی بر درش پاس می دادند، گذشت. هنگام عبور، بینی هر دو مجسمه را برای شگون بوسید؛ درست مثل همیشه، از وقتی که قدش به آن ها رسیده بود. بعد از پیچی رد شد و وارد محدوده ای اختصاصی مرزبان اسپیت و فرزندانش شد.

از یکی از شبستان ها صدایی شنیده می شد. روی دری تقه زد و با دست داخل جیب پول خردش دنبال پاره کاغذی گشت. با وجود این که هنوز اول وقت بود، خدمتکار تقریباً بی درنگ در را باز کرد. خدمتکار زن وقتی شاهدخت را دید، با احترام تعظیم کرد.

فریسیا از کنار خدمتکار رد شد و گفت: «آمده ام مرزبان جوان را ببینم.» خدمتکار دوباره تعظیم کرد و جواب داد: «حالشان بهتر است، حضرت علیّه. چندی پیش خیلی سردشان شده بود، ولی چند تا هیزم اضافی که در آتش انداختیم گرم شدند. زخمشان هم چرکی نیست.»

هارموت جوان، از خاندان مرزبان اسپیت، در تخت چهارستون و آسمانه دار پدرش خوابیده بود و سرش را پانسمن کرده بودند و چند لحاف رویش را هم تا زیر چانه اش بالا کشیده بودند. بخاری دیواری سه کنج اتاق هم شعله ای گرم و سوزان برپا کرده بود.

فریسیا نگاهی به هارموت انداخت. دختر خدمتکار درست می گفت. حالش خیلی بهتر به نظر می رسید. با وجود این، زخم های روی سرش ممکن بود خطرناک شوند. عموی پدر فریسیا، رالف، بر اثر چنین ضربه ای تا پایان عمر مثل عقب مانده ها شده بود.

تخت ستون دار غرغری کرد و هارموت به پهلوی غلتید و زیر لب زمزمه کرد: «طلا.»

فریسیا گفت: «چی؟ (نیام شمشیرش را کنار زد و لب تخت نشست.)
هارموت، بیداری؟»

چشمان پسر باز شد: «فریسیا؟ این جا چه می کنی؟»
- خواب طلا می دیدی؟

- مگر خواب می دیدم؟ به گمانم، آری، خواب می دیدم. همه چیز خیلی
غریب بود.

فریسیا گفت: «وقتی گراف فُن ناگل را شکست دهیم، هر چه بخواهی طلا
خواهیم داشت. بنا به اخبار واصله از جاسوسانمان، صندوق های خزانه ی
جنگی اش در حال انفجارند. اگر بخواهی از پدرم می خواهم بعد از خودش و
من انتخاب سوم از غنایم را به تو بدهد. البته اگر هنوز هم فردا قصد آمدن به
هالت برن را داشته باشی.»

هارموت تکانی خورد و قیافه اش از درد در هم رفت: «چرا نخواهم بیایم؟
(دستش از زیر لحاف ها بیرون آمد و به سراغ پانسما سرش رفت. با
سردرگمی چند بار پلک زد.) چه بلایی بر سرم آمده؟»

فریسیا گفت: «تو هنگام...» و کلامش را قطع کرد. انگار بخشی از مه
زمستانی به ذهنش هم نفوذ کرده بود و برای یکی دو ثانیه حس کرد
صدایی از درون سرش سخن می گوید...

(من این جا چه کار می کنم؟ توی قلعه؟ من توی قلعه چه کار دارم؟)
مه دوباره ناپدید شد و فریسیا گفت: «دیروز هنگام تمرین شمشیربازی
زخمی شد.»

- چه کسی مر از زد؟

- نمی دانم. در هنگامه ی زد و خورد با سرویلیم و محافظان شخصی من
بودیم. صدای دلنگی شنیدم و دیدم که افتادی در... (چاله ی آب)...
محوطه ی تمرین.

اصلاً چرا به آب فکر می کرد؟ این صدای تازه در ذهنش از کجا آمده بود؟
(آب سرد... آب یخ زده که زیر گلویم رسیده...)

فریسیا تکانی به خود داد. احتمالاً فقط عصبی بود. از روزی که راه رفتن یاد
گرفته بود، سرگرم مشق نظامی و آموختن هنر جنگ بود و در عین حال، در
چند نبرد کوچک هم شرکت کرده بود، اما این نخستین لشکرکشی
عمده اش بود.

هارموت پرسید: «هنوز هم قصد آمدن به هالت برن را داری؟»
- نمی دانم. گفتم شاید...

خون فریسیا به جوش آمد: «با خودت چه گفتی؟ (از جا پرید.) این که از آخرین باری که مرا دیدید، تبدیل به آدم بزدلی شده‌ام؟»
- نه اما گمان کردم... گمان کردم آن دفعه که گفتی دیگر هرگز...
و صدایش تحلیل رفت.

فریسیا با خشونت گفت: «هیچ چیز مانع رفتنم نخواهد شد! من فرزند جنگجویان و از پشت جنگاورانم. دیدن شکست فن ناگل سرنوشت من است. آن گاه که بمیرد و کلاغان از لاشه‌اش رشته‌رشته گوشت بردارند، سرش را به سوغات به مرن خواهم آورد. بی شک جمجمه‌اش خلط‌دان مناسبی برای پدر خواهد شد.»

هارموت فین‌فینی کرد و گفت: «هاها! گفتارت جسورانه است.»
- کردارم نیز جز این نخواهد بود.

هر دو به هم خیره شدند. فریسیا قصد داشت پاره کاغذ داخل جیبش را نشان دهد، ولی دیگر پشیمان شده بود.

صدایی از سمت در بلند شد: «هارموت؟» دختری کوچک و موسیاه بالباس خواب‌کنار در ایستاده بود و با خواب‌آلودگی پلک می‌زد: «بهتر شدی؟»
فریسیا گفت: «سلام، اوچی. متأسفانه کمی از عقل برادرت زایل شده.»
هارموت جواب داد: «آن قدر که بتوانم با فن ناگل بجنگم، برایم مانده.»
دختر خدمتکار دیگری از پشت سر اوچی آمد و دست‌هایش را با نگرانی تکان داد: «یک مرزبان جوان نباید بالباس خواب به دیدار دیگران برود.»
اوچی گفت: «این که دیگران نیست؛ این برادرم است. (از زیر دست‌های خدمتکار گریخت و روی تخت هارموت نشست.) خوب شد بیداری.

می‌خواستم در مورد سفر دریایی به هالت برن بپرسم. به نظرت بهتر نیست به جز بهترین کمان، دومین کمان خوبم را هم بیاورم؟ آخر دوست ندارم...»
هارموت که نیم‌خیز شده بود، با ناله‌ای دوباره روی بالش افتاد: «آخر چند بار باید این نکته را بگویم، اوچی؟ تو بنا نیست بیایی. تو هنوز بچه‌ای.»
فریسیا با بدجنسی گفت: «به نظر هارموت، هیچ کس دیگری نباید بیاید. می‌خواهد خودش به تنهایی فن ناگل را شکست دهد و قهرمانانه به وطن بازگردد.»

هارموت زیر لب گفت: «من چنین چیزی نگفتم. فقط گفتم شاید (چشم‌هایش را بست.) سرم درد می‌کند.»

خدمتکار اولی به سرعت خودش را به بالین هارموت رساند و همان طور که دوباره لحاف‌ها را رویش می کشید، گفت: «مرزبان جوان باید بیش از این‌ها استراحت کنند.»

فریسیا شکلکی درآورد و از اتاق بیرون رفت. اوچی دنبالش دوید و گفت: «حالا می خواهی چه کار کنی؟ الآن کجا داری می روی؟ می شود من هم بیایم؟»

- اول باید لباس تنّت کنی.

اوچی گفت: «پس همین جا صبر کن. بدون من جایی نروی!» بعد هم در جا به اتاق خوابش رفت.

فریسیا به دیوار تکیه داد و با پاشنه‌ی کفشش از پشت به فرشینه‌ی ضخیم روی دیوار کوبید.

هارموت چطور جرئت می کرد چنین کلماتی به او بگوید؟ یعنی چه چیز می توانست مانع رفتنش به حالت برن شود؟ این سرنوشت او بود... این کلمه در ذهنش طنین انداخت؛ انگار که پیش از این نیز درست در همین موقعیت قرار گرفته بود، اما در فضا و زمانی دیگر. می دانست که برای انجام امری مهم به دنیا آمده است. فقط بار آخر، به سرنوشت پشت کرده بود. یعنی چنین چیزی ممکن بود؟

از برگشتن اوچی خوشحال شد! دخترک یک کت کوتاه و شلوار لوله‌نفتگی پوشیده و خنجرى هم پر شالش زده بود. فریسیا پاره کاغذ را از جیب پول خردش بیرون کشید و صافش کرد. نگاه کن چند وقت پیش یک نفر این کاغذ را از زیر درِ اتاقم رد کرد.

اوچی اخمی کرد و گفت: «شبيه جای پای موش است. حالا چه هست؟» - گمانم نقشه‌ی سیاه‌چال‌ها باشد. ببین؛ این راهروست. این‌ها هم سلول‌اند. می خواهی برویم و ببینیم چه هستند؟

دو دختر به سرعت از پلکان اصلی که به تالار یادبود جد اعلای فریسیا، فردرک سوم، ختم می شد، پایین دویدند. از آن جا و از در مخفی که به آشپزخانه‌ها و اتاق‌های چاشنی‌زنی ختم می شد، گذشتند. در طبقات پایین تر قلعه، از مدتی پیش، همه بیدار شده بودند و بوی گوشت سرخ کرده و شاه‌ماهی نم‌کسود به استقبالشان آمد.

همان طور که از اتاق‌های چاشنی‌زنی می گذشتند تا به سرداب‌ها برسند، فریسیا شمشیرش را از نیام آزاد کرد. بی درنگ در اعماق وجودش غرش فزاینده‌ی گرگ‌خویی سلطنتی را حس کرد؛ همان جنون نبرد که هرگاه شاه یا ملکه یا شاهدختی از مرن شمشیر از نیام می کشید، فوران می کرد.

حس درونی‌اش را سرکوب کرد. گمان نمی‌کرد هیچ خطر واقعی در آن جا وجود داشته باشد. شمشیر را فقط برای احتیاط بیرون کشیده بود. اوچی پرسید: «کورد و اسماتز می‌دانند این پایین هستی؟ یادداشت را نشان آن‌ها هم دادی؟»

- البته که نه. اگر می‌شنیدند، می‌گفتند فقط حقه‌ای برای بیرون کشیدن من از اتاقم بوده است. آن وقت می‌خواستند خودشان هم همراهم بیایند. - خب، به گمانم محافظ شخصی برای همین است دیگر. فریسیا در تاریکی شکلکی درآورد و جواب داد: «من بldم از خودم محافظت کنم.»

اوچی زیر لب گفت: «تازه مرا هم داری.» روی دیوار روبه‌روی سرداب، در آهنی منتهی به سیاه‌چال نیمه‌باز بود. فریسیا از لای در کورسویی را می‌دید. به نرمی گفت: «که هستی؟ خودت را نشان بده.»

کسی جلو نیامد، اما فریسیا زمزمه‌ای شنید: «نرو! اگر تنها نباشد، چی؟ اگر آن‌ها همراهش باشند، چی؟» صدای دیگری گفت: «ما که می‌رویم؛ بهش هم می‌گوییم.»

صدای سوم گفت: «گوش نمی‌کند. ویلم عزیزم، چرا حرف ما را گوش نمی‌کنی؟»

فریسیا نیشخندی به اوچی زد و هر دو از در رد شدند و به میان جمعی از زنان کوچک و کپل وارد شدند. زن‌ها همین که شاهدخت را دیدند، تند و تند شروع به تعظیم کردند. لبه‌ی پیش‌دامنی‌هایشان روی زمین کشیده می‌شد و خش‌خش صدا می‌داد. کلاه‌های سفید نخ‌شان هم، مثل نرگس‌های سفید دشت، بالا و پایین می‌رفتند.

پشت سر زن‌ها جوانی باریک‌اندام، تقریباً بیست‌ساله و با کت بلند سلحشوران مرن که شمعی مومی به دست داشت، ایستاده بود. موهایش طلایی و چشمانش آبی بود و کرنشی بلندبالا می‌کرد. فریسیا گفت: «سرویلیم، آن نقشه را شما فرستادید؟»

توقع نداشت جوان پاسخش را بدهد. او سوگند سکوت خورده بود و خدمتکارانش که از خردسالی بزرگش کرده و از ته دل دوستش داشتند، به جای او حرف می‌زدند.

یکی از آن‌ها گفت: «حضرت علیه، نمی‌دانستیم قطعاً تشریف‌فرما می‌شوید یا نه.»

دیگری هم گفت: «می‌ترسیدیم آن کورد بدجنس یا اسماتز کودن گنده‌بک

را هم بیاورید.»

اوچی خنده‌ای کرد. فریسیا گفت: «همان طور که می‌بینید، جز من و این مرزبان کس دیگری نیست. بگویید بدانم چه اتفاقی افتاده.»

سِر ویلم آن دو را به سوی دالان نیمه‌ویرانی که به سیاه‌چال‌ها ختم می‌شد، دعوت کرد.

یکی از خادمان گفت: «می‌خواهد چیزی را به شما نشان دهد. یعنی کار عاقلانه‌ای است، ویلم عزیز؟ مراقب باش.»

سلحشور جوان چشم‌ها را به سمت فریسیا گرداند. فریسیا همان طور که در دالان سنگی دنبالش می‌رفت، پرسید: «آخر چه اتفاقی افتاده؟»

خدمتکار که دوان دوان دنبالش می‌آمد، گفت: «مگر به شما نگفتم، حضرت علیه؟ دوشس را این‌جا زندانی کرده‌اند.»

فریسیا گفت: «چی؟ ولی دوشس که سفیر در تبعیدِ هالت برن است. پادشاه هرگز با زندانی کردنش به او بی‌احترامی نمی‌کند.»

خدمتکار دیگری گفت: «ولی کار پادشاه نیست. ایشان انسان شریفی هستند. سخت‌گیر هستند، ولی شریف‌اند. هفته‌ی پیش از ما خواستند آینده‌شان را پیشگویی کنیم و پولش را نیز دادند، که البته نیازی نبود. به عقیده‌ی ما، ایشان از ماجرای دوشس بی‌خبرند.»

اوچی پرسید: «پس بالاخره چه کسی دوشس را زندانی کرده؟»

- دو مرد شبانه آمدند و او را بردند. ترسیدیم ما را هم ببرند؛ برای همین در قفسه‌ی ملافه‌ها قایم شدیم و قیافه‌هایشان را ندیدیم. صدای تقلا کردن و چنگ انداختن‌های دوشس را شنیدیم و این که دو مرد به او ناسزا می‌گفتند. نزدیک بود چشم یکی‌شان را از کاسه درآورد.

خدمتکارها دسته‌جمعی نخودی خندیدند.

فریسیا سالیان سال بود که به سیاه‌چال‌ها نیامده و فراموش کرده بود که چقدر ساکت و اندوه‌بارند. سقف اتاق نگهبانی به قدری کوتاه بود که سِر ویلم به آن می‌سایید. در اغلب سلول‌ها باز بود، اما یکی بسته و کلونش انداخته بود. قفل آویز بزرگی هم بر آن زده بودند.

فریسیا گفت: «نور می‌خواهم.» سِر ویلم شمع مومی را به او داد و فریسیا شمع را به مجاورت پنجره‌ی نرده‌دار در سلول برد. اول چیزی ندید. بعد در اعماق سلول چیزی جنید.

اوچی پرسید: «خودش است؟»

فریسیا فریاد کشید: «دوشس! دوشس او را!»

هوا بوی کهنگی می‌داد. بسته‌ای از پارچه‌های زنده‌انگار از کف

سلول برخاست و به سوی او آمد. دو چشم زردرنگ از بالای دماغی عقابی به فریسیا زل زده بود. دستکش توری سیاه و بدون انگشت دوشش، نرده‌های پنجره را چسبید. دستبندهای زنجیرشده به میچ دستانش صدا داد. با شنیدن صدای جلنگ جلنگ زنجیر، دل فریسیا آشوب شد.
(زنجیر. از زنجیر متنفرم...)

بانوی پیر با صدایی شکسته پرسید: «آمده‌اید که به اورلا بخندید؟ و مانند حیوانی در قفس به من سیخ بزنید؟»
فریسیا به سرعت جواب داد: «نه، آمده‌ایم شما را بیرون آوریم.»
اثری از کلیدی که قفل را باز کند، وجود نداشت. فریسیا شمع را به اوچی داد و بعد با کارد جیبی و تکه سیم به جان قفل آویز افتاد.
دختر کوچک‌تر با اشتیاق از بالای سر فریسیا خیره به کار او می‌نگریست:
«این را از کجا یاد گرفته‌ای؟»

این سؤال، مثل شمشیری که بر جوشن سینه‌ای بنشیند، در گوش فریسیا زنگ زد. انگشتانش لغزیدند و خطا رفتند: «نمی... نمی دانم. به گمانم کسی آن را به من آموخته...»

فریسیا به سیم خمیده نگاه کرد و به دنبال پاسخی برآمد. کسی که روش جنگیدن با شمشیر و تیراندازی با کمان را به او آموخته بود، به یادش آمد. حتی چگونگی هدایت افرادی با دویا چند برابر سن و هیکل خودش به سوی میدان نبرد را به خاطر داشت. پس چرا به یاد نمی‌آورد چه کسی قفل باز کردن را یادش داده بود؟

دوشش با صدای زشتش باز گفت: «می‌خواهید تمام شب را همان جا بایستید، شاهزاده خانم؟»

فریسیا گفت: «عذر می‌خواهم.» و دوباره روی قفل آویز خم شد.
در عرض چند دقیقه دربار شد و دوشش زنجیرهایش را تا اتاق نگهبانی با خود کشید. اوچی یک قدم به عقب برداشت. نور شمع روی دیوارهای سرد و مرطوب می‌لرزید.

دوشش غرید: «بازم کنید!» و هر دو دستش را جلو برد. (شیه چنگال بودند؛ چنگال‌های پرنده.) باز کردن دستبندها سخت‌تر از قفل آویز بود و سرانگشتان فریسیا از عرق لیز شده بود. یکی از خدمتکاران سرویلم را احضار کرد: «باید این کارد را برایم بی حرکت نگه داری.»
چشمان زن از حدقه برآمد و عقب رفت: «مرا عفو کنید، حضرت علیّه. من نمی‌توانم.»

دوشش باز مثل پرنده‌ای قار زد: «نگران نباش، مخلوق ریز اندام؛ من

غذایم را مرده دوست دارم!»

خدمتکار زیر لب پرسید: «ولی غذایتان چطور باید بمیرد. مسئله این است، بانوی من.»

فریسیا با ناشکیبایی گفت: «نگاهش کن! قصد خوردنت را ندارد؛ دارد؟»
بار دیگر این کلمات در ذهنش زنگ زد؛ انگار که چندان که به نظر می‌آمدند، غریب و نامربوط نبودند. دوشس قاه‌قاه خندید. زنان کلاه سفید با صداهایی وحشت‌زده با هم پیچ‌پیچ کردند. وقتی سر ویلم پا پیش گذاشت، همگی سعی کردند جلوی او را بگیرند. اما او با ملایمت آن‌ها را از سر راهش کنار زد.

او به هیچ وجه نترسیده بود. با همین حالت شاد و مطبوع همیشگی‌اش به دوشس تبسم کرد. سپس چاقو را از فریسیا گرفت و آن را در محل مورد نظر قرار داد تا فریسیا مشغول باز کردن قفل شود.

دستبندها با صدای دل‌نگی بر زمین سنگی افتادند. سفیر در تبعید، بازوان استخوانی‌اش را از هم باز کرد و بالا و پایین‌شان برد تا خون در آن‌ها جاری شود. بعد گفت: «آه بهتر شد. بسیار خوب، شاهزاده خانم؛ مرا نزد پدرت ببر.»
فریسیا گفت: «بهتر است اول به اتاق‌های من برویم تا خود را بشوئید. سپس نزد پادشاه خواهیم رفت.»

دوشس همان‌طور که سرآستین‌های سیاه و بلندش تاب می‌خوردند، در دالان به راه افتاد. فریسیا، اوچی، سر ویلم و خدمتکارانش شتابان دنبال او راه افتادند.

آن گروه کوچک، تازه به نیمه‌راه پلکان بزرگ رسیده بودند که چیزی از دست دوشس افتاد. شاهدخت خم شد که آن را بردارد. اما وقتی فهمید که چیست، تقریباً دوباره انداختش.
(یک پر سیاه...)

نه، نه، پر نبود. فقط یکی از دستکش‌های توری بانوی پیر بود. با این حال، فریسیا می‌توانست قسم بخورد...

برای لحظه‌ای احساس عجیبی به او دست داد که انگار در عوض یکی، دو نفر در وجودش بودند. همان‌طور که آب دهانش را فرو می‌داد، پرسید:
«بفرمایید، دوشس؛ دستکشان افتاد.»

به سرعت از مقابل گرگ‌های سنگی گذشتند و سرانجام به مجموعه‌ای اتاق‌های فریسیا رسیدند. محافظان شخصی‌اش هنوز هم سرپست نیامده بودند و چیز سفیدی از زیر در دیده می‌شد که پیش از این آن جا نبود.

یکی از خادمان سِر ویلم زانو زد و گفت: «نگاه کنید، حضرت علیه! یک نفر کاغذی زیر در انداخته است.»

فریسیا بلافاصله متوجه شد که آن چیز کاغذ نیست؛ بلکه دستمال شیشه است که با آن کریستال‌ها را پاک می‌کنند. چندین تکه از دستمال‌ها را زیر در چپانده بودند، طوری که هیچ نوری از تو یا بیرون دیده نشود. چیزی به خاطرش آمد؛ چیزی مثل یک مکالمه از عمق وجودش به طور مبهم به یاد می‌آورد.

(نور... یا هوا؛ هوای مسموم...)

دوشس با دست استخوانی‌اش روی سوراخ کلید زد. بوی این را هم پر کرده‌اند.

(هوای مسموم... ریشه! آدم‌کشان!)

آدم‌کش‌ها؟ فریسیا تمام بدنش به ریشه افتاد. فریاد کشید: «پادشاه!» بی‌آن که منتظر بقیه شود، شروع به دویدن کرد. صدای خش‌خش شمشیر سِر ویلم را از پشت سرش می‌شنید. از پشت پیچی گذشت و به سمت اتاق‌های پدرش شتافت و تقریباً روی دو نفر از گارد سلطنتی افتاد که دراز به دراز روی زمین افتاده بودند و با صدای بلند خروپف می‌کردند. فریسیا ردای خردارش را رها کرد و از روی دو نگهبان پرید. در تالار بارعام چهارطاق باز بود. بی‌درنگ از آن گذشت. از برابر تخت عظیم پادشاهی رد شد و به سمت درِ دولنگه‌ی انتهای تالار رفت که به ایوان شاه ختم می‌شد. آن جا دو نگهبان دیگر با کلاه‌خودهای کج و کوله و چشم‌های بسته افتاده بودند.

فریسیا فریاد کشید: «آدم‌کش‌ها! مراقب آدم‌کش‌ها باشید، نگهبانان!» در جوابش پاسخی شنید و محافظان شخصی‌اش، کورد و اسماتز، از پشت پیچ دوان‌دوان سر رسیدند، اما فریسیا با وحشت متوجه شد که از باقی نگهبانان اثری نیست.

فریاد کشید: «دوشس! کل قلعه را بیدار کنید! بقیه‌ی شما، به دنبال من!» دوان‌دوان از آن ایوان طولانی گذشتند و از پیش چشم تمثال اجداد جنگ طلب فریسیا که از دو طرف به آن‌ها زل زده بودند، رد شدند. کورد که برای حفاظت از شاهدخت حرص می‌زد، مدام توی دست و پای فریسیا می‌پیچید و حرکتش را کند می‌کرد.

فریسیا فریاد کشید: «از سر راهم برو کنار، ابله!»

به سرعت از اتاق بزرگ استراحت گذشتند و از درِ دیگرش بیرون رفتند.

کنار هر دری نگهبان های پادشاه، به جای آن که به پاسبانی ایستاده باشند،
به خواب رفته یا بی هوش شده بودند.
سرانجام به شبستان شاهی رسیدند و فریسیا خود را روی در انداخت. در
قفل بود. «سر ویلم!»
سلحشور جوان دور خیز کرد و بعد خود را محکم به در کوبید. قفل لرزید اما
در باز نشد. سر ویلم دوباره سعی کرد.
(از او بر نمی آید. او پسر بچه ای بیش نیست...)
فریسیا با تأسف سر جنباند. این فکر از کجا به ذهنش خطور کرده بود؟ البته
که سر ویلم پسر بچه نبود. البته که می توانست این کار را بکند.
صدای در هم شکستن چوب به گوش رسید و در از لولا کنده شد و افتاد.
همان طور که شاهدخت شمشیرش را از نیام بیرون می کشید، سرمایی که
وجودش را فرا گرفته بود، مبدل به شعله ای از آتش شد که انگار از کف
پاهایش تا فرق سر زبانه می کشید. گرگ خویی در حلقومش نعره کشید!
مهی سرخ بر سرش فرود آمد و هر فکر دیگری را از ذهنش بیرون کرد.
شاهدخت با نعره ای خشن و جنگجویانه خودش را در اتاق پادشاه انداخت.

فصل ۲۵: یک شب و یک روز



دودی زردرنگ و بدبو تمام شبستان سلطنت را پر کرده بود. فریسیا کورمال کورمال درون آن پیش رفت و شمشیردردست به دنبال آدم کشان گشت. گرگ خویی مانند کوره در وجودش می سوخت و زبانه می کشید. آن مه سرخ رنگ درونش تشنه ی خون بود. دیگر نمی دانست کجاست. در تلاطم ذهنش آن صدای ظریف و روشن که می شنید، مانند جزیره ای از خردمندی بود.

(پادشاه! بجنب!)

دست فریسیا به چیزی سایید. با تلاشی عظیم ذهنش را از چنگ آن مه

سرخ رها کرد. پرده‌های حریر آویخته از آسمانه‌ی تخت شاه را شناخت. پرده‌ها را کنار زد و پدرش را دید که زیر لحاف بی‌رمق افتاده بود. چشمانش بسته بود و رنگ به چهره نداشت. (از این جا ببرش بیرون!)

پادشاه مردی درشت‌اندام بود و کورد و اسماتزو و سرویلم هر سه می‌بایست برای بیرون بردنش از آن شبستان و هوای مسمومش و رساندنش به هوای پاک کتاب‌خانه همکاری می‌کردند. در آن جا او را روی تختی سفری که تلی از خزروی آن انداخته بودند، خواباندند. فریسیا کنار پدر زانو زد و با همه‌ی وجودش به لرزه افتاد و اندک‌اندک گرگ‌خویی از وجودش رخت بربست. دیگر همه‌ی ساکنان قلعه بیدار شده بودند. زنگ هشدار نواخته شده بود و خادمان و چاکران در آن جا بالا و پایین می‌رفتند. اعضای گارد سلطنتی که سرخدمت نبودند، خود را به کتاب‌خانه رساندند. هیچ کدام سگک حکمه‌ها را نبسته بودند و قیافه‌هایشان از ترس مثل گچ سفید شده بود. شکار آدم‌کشان نیز پیشاپیش شروع شده بود.

طیب هاف با لباس خوابش از راه رسید. آن زمان، همان طور که با دست‌های چاقش آستین‌ها را بالا می‌زد، فریاد کشید: «خزبیش‌تری می‌خواهم! چند مشعل روشن کنید که ببینم چه می‌کنم. آن آتشدان‌ها را هم روشن کنید. باید هوای مسموم را با تعریق از بدن پادشاه بیرون بکشیم.»

فریسیا پرسید: «زنده می‌ماند؟»

طیب معجون را جلوی دهان پادشاه برد و زیر لب گفت: «نمی‌دانم! همه چیز دست خدایان است.» (زود باش؛ بشکن بزن!)

فریسیا نمی‌دانست آن ندای ذهنی کوچک از کجا آمده بود و چرا آن طور با او حرف می‌زد، ولی آن ندای نجات جان پدرش کمک کرده بود؛ برای همین می‌خواست به آن اعتماد کند. پس بشکنی زد. سرویلم با کنجکاو‌ی نگاهش کرد.

طیب هاف موفق شد کمی از معجون را به خورد شاه بدهد. معجون به گُلوی شاه پرید و به سرفه‌اش انداخت. چشم‌هایش باز شد: «چه شده؟...» سرفه کرد و باز سرفه کرد. سرش را تکانی داد و رنگ رویش کمی برگشت. طیب تقاضا کرد کمی بیش‌تر از معجونش بنوشد، اما شاه جام را پس زد. صدایش به صدای جر خوردن پارچه‌ای پوسیده می‌مانست: «این دیگر

چیست که به خوردم می دهی، هاف؟ می خواهی مرا بکشی؟» چیزی از چهره‌ی گوشتالوی هاف خوانده نمی شد. او گفت: «فقط می خواهم درمانتان کنم، اعلی حضرت.»

شاه در حالی که هنوز سرفه می کرد، گفت: «فرض کن... درمان شده‌ام. (کوشید روی یک آرنج بلند شود، اما ضعف امانش نداد.) کار... آدم کشان فن ناگل بود؟ به طور قطع، آن موجودات خیانتکار... این بار تقریباً موفق شده‌اند. (نگاه خشن و ترسناکش روی شاهدخت چرخید.) و فریسیا بود... (باز هم سرفه) که نجاتم داد؟ آفرین! آفرین! دختر خوب یعنی همین.»

دوباره رو به طبیب کرد: «از چه استفاده کرده‌اند؟» صدای زن از درگاه شنیده شد: «بخور رز بدبوست. اول نگهبان‌ها را مسموم کرده‌اند و بعد عودسوزی را به شبستانتان آورده‌اند.»

کسی که حرف می زد، زنی بلندقد، باوقار و به شدت لاغر بود. چشمانش سیاه بود و لباس‌های مخمل بلند خاکستری با حاشیه‌های خز موش خرما به تن داشت که دور آستین‌ها و یقه‌اش دوخته شده بود. فریسیا هیچ نمی دانست او کیست.

زن گفت: «رزه‌های بدبوی معمولی! کسی چه می دانست چنین اثری دارند؟» سپس قدم به قدم جلو آمد و تعظیمی غرا کرد.

- خوشحالم که هنوز با مایی، فردرک.

طیب هاف سینه‌ای صاف کرد و گفت: «رز بدبو وقتی خشک و سوزانده شود، بخار سمی متصاعد می کند، لیدی کاترین.»

عمه کاترین! البته! فریسیا سرش را تکانی داد. چطور فراموشش کرده بود؟ یعنی امروز صبح چه بر سرش آمده بود؟

پادشاه سعی کرد چیزی بگوید، ولی سرفه چنان امانش را بریده بود که انگار هر لحظه شش‌هایش را از هم می درید. وقتی ساکت شد، طبیب هاف روی تخت خم شد و زیر لب گفت: «توصیه می کنم کمی دیگر از این معجون بنوشید، اعلی حضرت؛ شاهدخت هم همین طور. مبادا از آن سم استنشاق کرده باشند.»

عمه کاترین کمی جام را بو کرد و روی در هم کشید: «من که خیال نمی کنم این معجون خاصیتی برای برادرم داشته باشد. این را ببر کنار، هاف!» تا آن لحظه تمام آتشدان‌ها را از هیزم پر کرده بودند و اتاق کم کم گرم و سپس داغ می شد. فریسیا حس کرد عرق از پس گردنش می چکد.

هم‌زمان انگشتانش دوباره یخ کرد. به طیب هاف و بعد به کورد و اسماتز نگاه کرد که در دو طرفش خبردار ایستاده بودند و دانست که باید چیزی را به خاطر می‌آورد. هر چه بود امر مهمی بود، ولی چه بود؟ (یک روز و یک شب. هر وقت متوقف شد، آماده باش...)

چی؟ فریسیا حیرت کرده بود. چه چیز متوقف شد؟

پادشاه زیر لب غرید: «گرند دوک کارل کجاست؟ نزد من بیاوریدش. همه را نزد من بیاورید. کارهای زیادی داریم که باید انجام شود. (و باز سرفه امانش نداد.) به خصوص که سپاه، فردا صبح برای اعزام به سوی هالت برن باید بادبان بکشد.»

طیب هاف گفت: «ولی اعلی حضرت، شما که نمی‌توانید با این حال به هالت برن بروید؟»

پادشاه با تلخی گفت: «بدون شک هدف این حمله هم... همین بوده، ولی ما به این سادگی شکست نمی‌خوریم. به جای من، کارل سپاه را رهبری خواهد کرد.»

فریسیا به سرعت گفت: «من هم می‌روم که کمکش کنم.»

پادشاه زیر لب غرید: «نه بدون من؛ نه این بار.»

دل فریسیا مثل طبل جنگ در سینه می‌کوبید. جنگ با فن ناگل سرنوشتش بود. او باید می‌رفت!

به آرام‌ترین حالت ممکن گفت: «پدر، سربازان توقع دارند من هم آن جا باشم.»

شاه غرید: «پس توقعشان برآورده نمی‌شود. با این حال خواهند جنگید.»

فریسیا هر چه التماسش کرد، پادشاه تغییر عقیده نداد.

فریسیا اولین بار در شش سالگی قواعد جنگ را شنیده بود. از آن پس آموخته بود که یکی از آن قواعد به قدر بقیه‌ی آن‌ها روی هم، ارزش دارد: دشمنت را بشناس!

پادشاه به پیشگویان اعتقاد داشت. هر وقت امکانش بود، با ایشان مشورت می‌کرد؛ به خصوص در مورد آغاز جنگ. به این ترتیب به مجرد این که گرند دوک‌ها و مرزبانان دور تختش حلقه زدند و با حالتی جاخورده و خشم‌آلود شروع به پیج‌کردن، فریسیا نفس عمیقی کشید و یک گام جلو آمد.

- پدر، اجازه داریم درباره‌ی لشکرکشی فردا نظر پیشگویان را بشنویم؟

پادشاه به زور نشست: «فکر... (باز سرفه کرد). فکر خوبی است. چه کسی این کار را می‌کند؟ آن پسر، ویلم؟»

فریسیا دستش را بالا برد و سر ویلم همراه خدمت گزارانش پیش آمد. پادشاه خطاب به حلقه‌ی نجای اطرافش گفت: «خواهید دید که کار بسیار جالبی است. خودم هم تا همین یک هفته پیش چنین روشی را ندیده بودم. حتی از روش پیشگویی با دل و روده‌های غاز هم جالب‌تر است. (با ضعف دستی برای سر ویلم تکان داد). شروع کن!»

خدمتکاران سر ویلم چندین و چند کتاب و دست‌نوشته را از قفسه‌های مختلف آوردند و روی میزی دراز باز کردند. بعد، یکی از آن‌ها دست فریسیا را گرفت و گفت: «لطفاً چشم‌هایتان را ببندید، حضرت علیه، و هر کجا دوست دارید روی متن کتاب انگشت بگذارید. لطفاً قلب هم نکنید.» فریسیا چشم‌ها را بست و دستش را دراز کرد. بار دیگر حس کرد این کالبد را با کس دیگری شریک است و آن دیگری نیز درست به اندازه‌ی خود او در این پیشگویی مشارکت دارد.

وقتی فریسیا هر دوازده کتاب را لمس کرد، خدمتکار گفت: «متشکرم، حضرت علیه. حالا چشم باز کنید.»
مرزبان نام غرید: «فقط همین؟»

پادشاه گفت: «نه، هنوز به قسمت جالب توجه‌ش نرسیده.»
سر ویلم شش جلد از کتاب‌ها را به خدمتکارانش داد که برگردانند. بقیه‌ی کتاب‌ها را طوری چرخاندند که فریسیا متوجه نشد و ندید.
مرزبان نام بالحنی اعتراض‌آمیز گفت: «ولی این که پیشگویی نیست. از هر طرف که خودش بخواهد، می‌تواند بچرخاند.»

پادشاه خندید: «قشنگی کار همین جاست. این جوان خواندن نمی‌داند. او هم درست به اندازه‌ی ما از سر نوشت بی‌خبر است. بفرمایید! کار تمام شد. فریسیا، بگو چه نوشته.»

فریسیا محتاطانه به کتاب‌ها نزدیک شد. سر ویلم روی اولین کلمه‌ای که انتخاب کرده بود، انگشت گذاشت. فریسیا با صدای بلند خواند: «آتش.»
کلمه‌های بعدی در خصوص نابودی خاندان بود. صفحه‌ی سوم، کل سلاح‌های غورخانه‌ی سلطنتی را فهرست کرده بود. اما آنچه سر ویلم انتخاب کرده بود، فقط یک کمان بلند ملیله‌کاری شده بود.

انتخاب چهارم، نقاشی براق یک توله‌گرگ بود که دندان‌نشان می‌داد. پنجمی هم نقاشی کشتی‌ای بود که به سوی افقی ناپیدا بادبان کسیده

بود. ششمی هم می گفت: «دریغ نکن.»

مرزبان نام گفت: «من که چیزی نفهمیدم.»

فریسیا گفت: «به رمز می ماند. باید آن را رمزگشایی کنید.»

چهره‌ی پادشاه از فرط خستگی غبار گرفته بود. چیزی جز اراده‌ی آهنینش او را سرپا نگه نداشته بود. اما با خشنودی سری تکان داد: «ادامه بده.»

فریسیا گفت: «اول آتش؛ ممکن است هر معنایی داشته باشد، ولی درست پیش از نابودی خاندان آمده است. به گمانم، منظور از خاندان احتمالاً مرن باشد و آتش هم فن ناگل است که کمر به نابودی ما بسته.»

گرنرد دوک‌ها با غرولندی موافقت کردند. سرها و ریش‌هایشان جنبید و این بار با علاقه جلوتر آمدند.

فریسیا گفت: «کمان بلند که مشخص است. کمان داران ما همواره از بزرگ‌ترین نقاط قوت ما بوده‌اند. نماد گرگ هم که همیشه زینت بخش بیرق‌هایمان است.» درنگی کرد و دنبال چیزی گشت که در آخرین بخش از پیشگویی، سرنوشتش را نزد همه اعلام کند. اما چیزی پیدا نکرد.

قلبش فشرده شد. «این کشتی نماد سفر سپاه ما به حالت برن است. بخش آخر هم می‌گوید چیزی نباید مانع ما شود، بلکه باید با آخرین سرعت برویم و با تمام توان بجنگیم.»

لحظه‌ای سکوت حاکم شد و بعد، شاه گفت: «خوب است که نقشه‌هایمان تأیید شد. ولی اعتراف می‌کنم... بیش از این‌ها توقع داشتم. اصلاً بگذریم. خیلی امور دیگر هست که اول باید...» و باز سرفه امانش نداد.

تمام این مدت طبیب هاف پشت همه ایستاده بود و با چهره‌ای به شدت ناراضی تماشا می‌کرد. دیگر تحمل نکرد و جلو پرید: «اعلی حضرت، خواهش می‌کنم. دیگر کافی است. شما باید استراحت کنید. استدعا می‌کنم کمی دیگر از این معجون بنوشید.»

شاه غرید: «باشد. هر وقت بتوانم استراحت می‌کنم.»

پادشاه دست بلند کرد و نجیب‌زادگان به زانو نشستند تا سوگند جنگی یاد کنند. با صداهایی رعدآسا سوگند خوردند که تا آخرین قطره‌ی خونی که در بدن دارند بجنگند، فن ناگل و پیروانش را قتل عام کنند یا از شرمساری شکست گوش‌های خود را ببرند. آن‌گاه با صدای فرج و قرچ چکمه‌های چرمی‌شان و جلنگ جلنگ شمشیرهایشان پایکوبان از کتاب‌خانه

بیرون رفتند. فقط گرند دوک کارل آن جا ماند.

فریسیا که پاک ناامید شده بود، فقط زمین را نگاه می کرد. آخر کاملاً مطمئن بود که سرنوشت، شاه را متقاعد می کرد که او هم به حالت برن برود. ولی همه ی این کارها اتلاف وقت بود.

در پس ذهنش آن صدای غریبه نجوا کرد.

(به نظرم بیش تر از این هاست. عمیق تر فکر کن...)

موهای پس گردن شاهدخت راست ایستاد. روی میز خم شد. در گوشه ای از کتاب خانه خدمتکاران سر ویلم کلاه های سفیدشان را به هم چسبانده بودند و پیچ پیچ می کردند.

فریسیا گفت: «پدرا»

پادشاه دیگر دراز کشیده بود و با گرند دوک سرگرم مشورت درباره ی راهبرد جنگ بود و از این که فریسیا مزاحمش شده بود، آشکارا ناراحت بود.

پرسید: «چه می خواهی؟»

فریسیا به سرعت گفت: «پیغام دیگری هم این جا هست.» ترسش این بود که پدر مرخصش کند.

- دو قسمت اول مانند قبلی است. آتش تهدیدکننده ی خاندان ماست و فن ناگل قصد نابود کردن مرن را دارد. اما کمان بلند... ببینید؛ کمان بلند معمولی نیست؛ کمائی مليله کاری شده است.

پادشاه گفت: «خب، این که معنای خاصی ندارد.»

فریسیا گفت: «شاید حق با شما باشد، اما وقتی به بخش بعدی پیشگویی نگاه کنید، روشن می شود: توله گرگ.»

پدرش با چشمانی خالی از ادراک نگاهش کرد. فریسیا که صدایش از فرط هیجان می لرزید، گفت: «متوجه نشدید گرگ مرن کیست؟»

گرند دوک کارل گفت: «البته، شخص پادشاه.»

- بسیار خب. اگر پادشاه گرگ باشند، توله گرگ کیست؟

اتاق، مانند سیاه چالی خالی، غرق سکوت بود. پادشاه چشم ها را تنگ کرد و به فریسیا خیره ماند. فریسیا چشم در چشم پدر دوخت و گفت: «منم، و یک کمان مليله کاری شده با حلقه های نقره دارم که از سرزمین های فتح شده مان در شبه جزیره ی فارون غنیمت آورده ام.»

پادشاه، همان طور که خون به گونه هایش می دوید، غرید: «می خواهی کلمات پیشگویی را در جهت امیال شخصی ات تفسیر کنی، دختر؟»

فریسیا خیلی شق و رق ایستاد و گفت: «می خواهم معنای واقعی شان را کشف کنم.»

- حال از کجا دانستی که کشفش کرده‌ای؟
 - چون معقول و با معناست. حق با شما بود؛ توقعمان بیش از این بود.
 جواب ما همین است. به دو بخش آخر پیشگویی توجه کنید. منظور از
 کشتی، گمان نکنم واقعاً کشتی باشد. گمان کنم منظور خود منم که از همه
 چیز دل می‌برم و می‌روم. می‌بینید که در افق هیچ خشکی‌ای دیده
 نمی‌شود...»
 شاه گفت: «هوم.»
 - بعد هم که می‌گوید: «دریغ نکن.» شاید این آخرین فرصت گرگ برای
 شکست دادن فن ناگل باشد و باید هر چه دارید، بر سر او فرود آورید.
 نفس عمیقی کشید و افزود: «حتی توله گرگ را.»
 فریسیا ساکت شد. هیچ صدایی جز صدای ترق و ترق هیزم‌های سوزان در
 آتشدان آهنی شنیده نمی‌شد.
 گرند دوک کارل سینه‌ای صاف کرد و خطاب به پادشاه گفت: «آمدنشان با
 ما مایه‌ی مسرت خواهد بود، شاید یک چهارم نیروی جسمانی شما را
 نداشته باشند، اما هر کجا پای دلاوری و راهبری در میان باشد، به یقین
 فرزند خلف گرگ هستند.»
 شاه دوباره گفت: «هوم» و دوباره سرفه امانش نداد.
 طبیب هاف گفت: «اعلی حضرت.»
 شاه غرید: «دست نگه دارید!» چشمانش دیگر گود افتاده بود و ریشش به
 علف خشک می‌مانست، اما دوباره به زور نشست و نگاه خشنش را به فریسیا
 دوخت.
 با صدایی تند راسا گفت: «انتظار دارم سرفن ناگل را در توبره برایم بیاوری.»
 گل از گل فریسیا شگفت: «حتماً پدر؛ همراه با گوش‌های سرکردگانش.»
 پادشاه با ضعف خندید: «آهان! با این ادعا دلم قوت گرفت و توانم
 برگشت.»
 در اعماق پراز دحام ذهن شاهدخت، آن صدای غریب زمزمه کرد.
 (برای وقتی که به پایان برسد، آماده باش...)
 فریسیا دست بر قبضه‌ی شمشیرش گذاشت. او آماده بود. نمی‌دانست چه
 پیش خواهد آمد، ولی حتی الامکان برای هر چیزی آماده بود.
 پادشاه گفت: «بسیار خب، توله گرگ! با دمیدن سپیده سوار فالکن
 می‌شوی و با اولین مد، بادبان می‌کشی. شنیدی چه گفتم؟ آری؟ حرف
 بزن؟»

فریسیا خودش را جمع و جور کرد و گفت: «شنیدم، پدر.»
بعد روی پاشنه چرخید و از کتابخانه بیرون زد. در پس ذهنش آن صدا
بج پیچی مداوم راه انداخته بود.
(آماده باش... آماده باش... آماده باش...)

پاونس به دیواری تکیه داد و دختر جوئی را تماشا کرد که مثل کودن‌ها
رفتار می‌کرد. از درهایی رد می‌شد که وجود خارجی نداشتند. با آدم‌هایی
حرف می‌زد که نبودند. تمام مدت هم، چنان قیافه‌ای به خودش گرفته بود
که انگار آدم خیلی مهمی است.

پاونس برایش ربان درازی کرد؛ گواين که می‌دانست دختر اصلاً او را
نمی‌بیند. حقیقت این بود که پاونس به او حسودی می‌کرد. پیش خودش
گفت: «آخه این نامردی است که یک مشت بچه‌ی غریبه پیدا شوند و یک
راست به یک دروغ بزرگ برسند. آن هم پیش از من که یک عمر دارم برایش
زور می‌زنم.»

واقعیت این بود که خوش نداشت ببیند ماوس وسط دروغ کس دیگری
گرفتار شده است. پاونس هر شب و بیش‌تر ساعت‌های روز را مراقب ماوس
بود که مردم با او بد تا نکنند و مطمئن شود که آسیبی نمی‌بیند.

دیگر نزدیک سپیده‌دم بود، ولی باران بند آمده بود و خیابان‌ها را آب
برداشته بود. پاونس از همه‌ی این‌ها من‌رجر بود. از کل جشنواره بیزار بود. از
وقتی ماوس گم شده بود، حتی یک دروغ هم نگفته بود.

همان‌طور که گروهی پیرمرد پای کوبان و شادمان از جلوی می‌گذشتند،
زیر لب گفت: «کودن‌ها! عقب مانده‌ها! پیرهای خرفت ابله!»

برگشت و با پای برهنه لگدی حواله‌ی دیوار کرد. درد وحشتناکی در پایش
دوید که بد هم نبود، چون ذهنش را مدتی از رنج درونی‌ای که می‌کشید،
منحرف کرد.

حقیقت این بود که این وسط خودش کودن‌تر از همه بود. باید می‌دانست
که ماوس وقتی فهمید چه بلایی سر آن بچه‌های غریبه آمده، حتماً برای
نجاتشان اقدام می‌کرد. این پسر کوچولو زیادی دل‌رحم بود. حالا هم که
درست و حسابی در چنگ هارو گیر افتاده بود.

حتی فکرش هم پاونس را می‌لرزاند. زیر لب نجوا کرد: «دستت بهش
نخورد، فلنس؛ دستت به ماوسی من نخورد!»

صدای پاهایی را شنید و برگشت. کورد و اسماج به سمتش می آمدند. پاونس نفسش را حبس کرد و بعد یادش آمد که نمی توانند او را ببینند. دونفری از کنارش گذشتند. دست ها را طور غریبی گرفته بودند؛ انگار سلاح به دست دارند. از قرار معلوم، به سمت بندرگاه می رفتند. دختر جوئی پشت سرشان راه می رفت و برای جمعیتی ناپیدا دست تکان می داد. فلنس چسبیده به آن ها و از پشت سرشان می آمد. انگار که دوست نداشت از پیش چشمش دور شوند. از پشت فلنس هم ماوس می آمد که موش هایش به ردیف روی شانه هایش نشسته بودند. پاونس دلش می خواست همان جا ماوس را بگیرد و بعد به سمت خانه خرکشی کند. تنها چیزی که مانعش می شد، حرف مردم بود که نباید کسی را پیش از تمام شدن دروغ بزرگ، از آن بیرون کشید، چون خطرناک است. وانگهی تا همین جا هم ماوس را به خطر انداخته بود. دیگر نمی خواست اوضاع را از این هم بدتر کند. گریه ی پیر لاغرمردنی هم، بادماغ و دمی بالارفته، پشت سر ماوس در حرکت بود. دو بچه ی غریبه ی دیگر هم دنبال گریه می آمدند. پشت سرشان پرنده ی بزرگ سیاه رنگ خرامان خرامان راه می رفت. پاونس بار اولی که بال زدن آن پرنده را دید، نزدیک بود از ترس سخته کند. پرنده ی سیاه به اندازه ی ده دوازده تا کبوتر که به هم چسبانده باشند، بزرگ بود؛ شاید حتی بزرگ تر. رنگش هم از قیر سیاه تر بود. اگر می توانستی از شر چنگال ها و منقار کشنده اش در امان بمانی، به قدریک هفته ی تمام شکم آدم را سیر می کرد. ولی پاونس آن قدرها هم خنگ نبود که بخواهد شانسش را در این مورد امتحان کند. وقتی همگی از مقابلش گذشتند، نگاهی به آسمان انداخت. هوا تازه روشن می شد که معنی اش این بود که این دروغ به زودی به انتها می رسید. وقتی هم دروغ تمام می شد، فلنس و کورد و اسماج بلافاصله آن سه بچه ی غریبه را می گرفتند، می جویدند و استخوان هایشان را تف می کردند. پاونس پیش خود نجوا کرد: «ولی آن ها به ماوسی کاری ندارند، چون من یکی نمی گذارم.» بعد هم برگشت و دوان دوان دنبال دوستش رفت.

(آماده باش... آماده باش... آماده باش...)

این صدا از وقتی فریسیا بیدار شده بود درپس ذهنش مدام نجوا می کرد، اما با نزدیک شدن وسیله ی نقلیه اش به اسکله ها و روشن تر

شدن افق شرق با دمیدن سپیده، صدا تبدیل به فریاد شده بود.
(آماده باش! آماده باش!)

بارانداز غلغله بود. زیر نور خاکستری رنگ سحر، آخرین سربازان هم سوار کشتی هایشان می شدند. سر رشته دارها هم روی فهرست هایشان، اقلام خوراکی و تجهیزات و جنگ افزارها را تیک می زدند. جاشوها با لیسیدن انگشتانشان جهت ورزش باد را بررسی می کردند.
فریسیا به هر چپروهر کس که از برابرش می گذشت، خوب نگاه می کرد. هیچ چیز غیر عادی نمی دید. اما خطری وجود داشت و آن را حس می کرد. خطر هر لحظه هم نزدیک تر می شد؛ خیلی نزدیک.
(آماده باش!)

کاروان سلطنتی به کشتی فالکن، ناو سرفرماندهی، نزدیک شد. روی عرشه، ناخدا برای خوشامدگویی به شاهدخت منتظر ایستاده بود. مد برگشته و ناخدا مشتاق لنگر کشیدن بود.
اعصاب فریسیا درست به اندازه ی طناب هایی که ناو را به اسکله بسته بودند، کشیده شده بود. در کالسنه ی پشت سر فریسیا، طبیب هاف که به اصرار خودش برای بدرقه ی او آمده بود، چنان اخم کرده بود که انگار سردرد داشت.
(آماده باش!)

ناگهان باد تندی در لنگرگاه وزیدن گرفت. دوشس اورلا ردایش را محکم تر به خود بیجید. پری سیاه به زمین افتاد.

فریسیا با خود گفت: «جفنگ نواف. این فقط دستکشش بود.»
ولی هر چه بیش تر و دقیق تر نگاه می کرد، پرها را بهتر می دید. حالا دیگر از لای موهای دوشس هم پر می ریخت. با افتادن هر یک پر، فریسیا به سختی تکان می خورد؛ انگار دنیایی که می شناخت، خودبه خود از هم می گسیخت و فرو می پاشید.

انگار هیچ کس دیگری متوجه نبود. طبیب هاف پیشانی اش را می مالید. عمه کاترین پشت دستش را می لیسید.
دستش را می لیسید...؟

فریسیا محکم سرش را تکان داد. خطر دیگر چنان نزدیک شده بود که بویش را هم حس می کرد، ولی هنوز هم نمی دانست از کدام سو نزدیک می شود.

گرنند دوک کارل درباره ی چنین موقعیت هایی برایش گفته بود: «در هر نبردی، اوقاتی هست که از آنچه رخ می دهد، چیزی نمی فهمی. تنها کاری

شدن افق شرق با دمیدن سپیده، صدا تبدیل به فریاد شده بود.
(آماده باش! آماده باش!)

بارانداز غلغله بود. زیر نور خاکستری رنگ سحر، آخرین سربازان هم سوار کشتی هایشان می شدند. سر رشته دارها هم روی فهرست هایشان، اقلام خوراکی و تجهیزات و جنگ افزارها را تیک می زدند. جاشوها با لیسیدن انگشتانشان جهت ورزش باد را بررسی می کردند.
فریسیا به هر چیر و هر کس که از برابرش می گذشت، خوب نگاه می کرد. هیچ چیز غیر عادی نمی دید. اما خطری وجود داشت و آن را حس می کرد. خطر هر لحظه هم نزدیک تر می شد؛ خیلی نزدیک.
(آماده باش!)

کاروان سلطنتی به کشتی فالکن، ناو سرفرماندهی، نزدیک شد. روی عرشه، ناخدا برای خوشامدگویی به شاهدخت منتظر ایستاده بود. مد برگشته و ناخدا مشتاق لنگر کشیدن بود.
اعصاب فریسیا درست به اندازه ی طناب هایی که ناو را به اسکله بسته بودند، کشیده شده بود. در کالسنه ی پشت سر فریسیا، طبیب هاف که به اصرار خودش برای بدرقه ی او آمده بود، چنان اخم کرده بود که انگار سردرد داشت.
(آماده باش!)

ناگهان باد تندی در لنگرگاه وزیدن گرفت. دوشس اورلا ردایش را محکم تر به خود بیجید. پری سیاه به زمین افتاد.

فریسیا با خود گفت: «جفنگ نواف. این فقط دستکشش بود.»
ولی هر چه بیش تر و دقیق تر نگاه می کرد، پرها را بهتر می دید. حالا دیگر از لای موهای دوشس هم پر می ریخت. با افتادن هر یک پر، فریسیا به سختی تکان می خورد؛ انگار دنیایی که می شناخت، خود به خود از هم می گسیخت و فرو می پاشید.

انگار هیچ کس دیگری متوجه نبود. طبیب هاف پیشانی اش را می مالید. عمه کاترین پشت دستش را می لیسید.
دستش را می لیسید...؟

فریسیا محکم سرش را تکان داد. خطر دیگر چنان نزدیک شده بود که بویش را هم حس می کرد، ولی هنوز هم نمی دانست از کدام سو نزدیک می شود.

گرنه دوک کارل درباره ی چنین موقعیت هایی برایش گفته بود: «در هر نبردی، اوقاتی هست که از آنچه رخ می دهد، چیزی نمی فهمی. تنها کاری

که باید بکنی، اتکا به غرایز است. اگر گفتند فرار کن، فرار کن. اگر هم گفتند حمله کن، حمله کن. درنگ هم نکن.»

این نبرد نبود، اما صدای درون ذهن فریسیا فریاد می کشید.
(بروا)

کجا بروم؟

(به سمت کشتی!)

فریسیا به کورد علامت داد و گفت: «بی درنگ سوار کشتی می شویم. به بقیه هم خبر بده.»

وقتی محافظ شخصی اش دور شد، فریسیا کمان و ترکش را از کالسکه برداشت و گفت: «اوچی، تو هم با ما می آیی. هارموت، او را هم سوار کشتی کن.»

هارموت با چهره‌ای بهت زده نگاهش کرد: «نه، نباید بیاید.»

فریسیا گفت: «با من بحث نکن. من شاهد ختم و به او دستور می دهم که بیاید!»

اوچی برای برادرش زبان درازی کرد: «بفرما! دیدی؟»

فریسیا کمان و ترکش را به دختر کوچک تر داد و گفت: «این ها را داخل کابین من بگذار.»

هوا هر لحظه روشن تر می شد. درد عجیبی پشت چشمان فریسیا شکل می گرفت. انگار افکارش می خواستند به قالب دیگری درآیند.
(آماده باش... آماده باش...)

سرویلیم در احاطه‌ی خدمتکارانش کنار کالسکه اش ایستاده بود. وقتی فریسیا به سمتشان دوید، خدمتکارها دورش جمع شدند و با صداهای زیرشان شروع به حرف زدن کردند.

- حضرت علیّه، ما هم می خواهیم با او بیاییم!

- از وقتی بچه بوده، مراقبش بوده ایم!

- اگر ما نباشیم، چه کسی مواظبش خواهد بود؟

فریسیا دیگر فقط بر مبنای غریزه عمل می کرد و بی آن که بداند چه

می خواهد بگوید، پرسید: «سرویلیم، آیا خدمتکارانت وسیله‌ی تیزی برای بریدن طناب های مهار کشتی به اسکله دارند؟»

سرویلیم نگاه تندى به او انداخت. دوازده صدای بلند شده یک باره ساکت

شدند و دوازده جفت چشم با اشتیاق نگاهش کردند. هریک از دوازده نفر

کاردی دسته استخوانی از کیف دستی یا استین هایشان بیرون کشیدند.

فریسیا گفت: «این کار را باید به سرعت انجام دهند و هیچ کس هم

نباید آن‌ها را ببیند.» خودش هم نمی‌دانست منظورش از «هیچ کس» که بود، ولی سرویلم با حرکت سر پذیرفت.

خدمتکارها زیر لب گفتند: «این یعنی که ما هم با او می‌آیم؟»
فریسیا گفت: «بله.»

خواستند از او تشکر کنند، ولی او حرفشان را قطع کرد و به سمت ناو راهی‌شان ساخت.

سپس فریاد کشید: «عمه کاترین! دوشس اورلا! لطفاً سوار شوید!»

عمه کاترین گفت: «ولی من که با شما نمی‌آیم!»

فریسیا با جدیت گفت: «چرا می‌آیی.» بعد هم بازوی عمه‌اش را گرفت و او را پای تخته‌پل ناو کشید. پای کالسکه‌ها، طبیب هاف با کورد و اسما تر سخت مشغول جر و بحث بود. فریسیا خواست صدایشان کند...
(نه!)

سرمایی وجود شاهدخت را فرا گرفت و اجازه‌ی حرکت را لحظه‌ای از او سلب کرد. یعنی خطر از همین جهت در کمینش بود؟ طبیب قلعه؟ محافظان شخصی‌اش؟

ناگهان همه چیز روشن شد. و دیگر برایش تعجبی نداشت. آدم‌کشان توانسته بودند آن همه به پادشاه نزدیک شوند!

قبضه‌ی شمشیر را چسبید و گرگ‌خویی در وجودش گرم و ترسناک زبانه کشید. یک قدم به سمت طبیب هاف برداشت. خون در جمجمه‌اش می‌تپید. افق شرق چنان روشن و تابناک بود که نمی‌توانست نگاهش کند.
(بدو!)

با تلاشی عظیم روی پاشنه چرخید و روی تخته‌پل ناو پرید. ناخدا هنوز همان جا ایستاده بود، ولی ظاهرش به نوعی مصنوعی و غیرواقعی نشان می‌داد. وقتی از کنارش گذشت، کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد.
فریسیا با حالتی آمرانه گفت: «هارموت، اوچی، اتفاقی در شرف وقوع است. آماده باشید.»

خدمتکاران سرویلم سخت سرگرم بریدن طناب‌های مهار فالکن بودند.

عمه کاترین روی تخته‌های عریان عرشه نشسته بود و اول دستش را

می‌لیسید و بعد آن را به موهایش می‌کشید. دوشس اورلا هم از

طناب‌کشی‌های دور دکل اصلی بالا می‌رفت. ردای سیاهش مدام باد

می‌خورد و دستان استخوانی‌اش مثل جنگال، طناب‌ها را گرفته بود.

فریسیا سرگیجه‌ای وحشتناک داشت. هوای پیرامونش چنان فش فشی

می‌کرد که تمام اسکله را می‌لرزاند. خدمتکاران سرویلم، وقتی طناب مهار

کشتی را پاره کردند و سر ناو از اسکله جدا شد، جیغ و حشتناکی کشیدند.
تخته پل با صدای بلندی وسط آب های لنگرگاه افتاد.
فریسیا انگار که خواب می دید. کورد را دید که ناگهان سرش را برگرداند.
سراسماتزو و طبیب هاف فریاد کشید و هر سه به سوی ناو دویدند. همان
لحظه، نخستین پرتو خورشید روی نوک دکل افتاد و تمام دنیا مثل حبابی
ترکید.

فصل ۲۶: شکارچیان



هیچ نمی دانست کیست. تنها چیزی که می دانست، این بود که روی
عرشه ی چوبی یک کشتی افتاده و از ترس نفسش بند آمده بود.
دورتادورش آشوبی

به پا بود. پسری با سر پانسمان شده روی نرده‌ها خم شده بود و آق می زد.
دختری بی صدا گریه می کرد. سمت پاشنه، پسری کوچک تر چنان به
دستانش نگاه می کرد که انگار نمی فهمید آن دست‌ها متعلق به چه کسی
است.

از بالای سرش صدای قارقاری خشن بلند شد. پرنده‌ای عظیم و سیاه‌رنگ
سر و ته از طناب‌ها آویزان شده بود و با در ماندگی بال بال می زد. زیر پایش
هم گربه‌ای با خال‌های خاکستری دندان فروچه و فش فش می کرد.

او که بود؟

فریسیا؟

نه...

پس که؟

سعی کرد بلند شود و بایستد، اما دنیا دور سرش چرخید. نام دیگری در
ذهنش شکل گرفت: گلدی.

او گلدی... گلدی چه بود؟

گلدی... گلدی راث!

با تلاشی عظیم سر پا ایستاد و به دور و اطراف آن عرشه‌ی کوچک نگاهی
انداخت. او سوار پیگلت بود! آخر چطور به آن جا رسیده بود.

سپس یادش آمد: جشنواره... خیانت پاونس... کفیل هوپ... دروغ بزرگ!
کنار نرده‌ها سکندری خورد و تقریباً انتظار داشت بندر باستانی مرن را ببیند
که در مقابلش گسترده شده بود. ولی مرن ناپدید شده بود؛ همین طور
کالسکه‌های قدیمی و گارد سلطنتی. به جای آن‌ها، باراندازهای شلوغ
اسپوک دیده می شد.

کفیل هوپ را دید که با حالی ناخوش روی زمین نشسته بود، ولی کورد،
تبیانچه به دست، به سمت کشتی می آمد و اسماج هم درست پشت سرش
بود.

در پس ذهن گلدی صدایی فریاد زد: طناب پاشنه‌ی کشتی!

گلدی از فرط غافل گیری سکندری خورد. این صدای فریسیا بود! صدای
شاهدخت در سر او چه می کرد.

با افکاری درهم و برهم، با سرعت تمام روی عرشه به سمت پاشنه‌ی پیگلت
دوید. خیزی به پاهایش می سایید و وقتی پایین را نگاه کرد، شمشیر فریسیا
را هم دید!

گلدی از ترس، آب دهانش را فرو داد. دیگر وقت فکر کردن به این امور نبود!
فریاد کشید: «بروید کنار!» و شش هفت موش سفید از روی طناب پاشنه
پریدند و داخل کت ماوس شیرجه رفتند.

همان طور که گلدی شمشیر را از غلافش بیرون می کشید، گرما از درونش طوری زیانه کشید که حس کرد آتش گرفته است. شمشیر را با دو دست بالا برد و بعد با ضرب فرود آورد. طناب دلنگی صدا داد و برید. پیگلت از اسکله فاصله گرفت.

دیر شده بود! کورد و اسماج با جستی فاصله را طی کرده و از طناب ها آویزان شده بودند.

گلدی جیغ زد: «مورگ! توداسپیت!»

توداسپیت همان طور که به سمتش می دوید، با فریادی پاسخش را داد و مورگ هم بالای سرش به پرواز درآمد. کورد یک دستش را از طناب ها آزاد کرد و با تپانچه ای دو بار شلیک کرد. مورگ جیغی زد و از ترس، ارتفاع گرفت. آتش درون گلدی از کف پا تا فرق سر شعله می کشید. چیزی در گلویش می غرید و مهی سرخ بر چشمانش پرده افکنده بود؛ مهی جنان غلیظ و کدر که گلدی دیگر نمی دانست کجاست. به تنها چیزی که فکر می کرد، خونریزی بود. تنها چیزی که می دید، دشمن پیش رو بود که می خواست از روی نرده پا روی عرشه بگذارد.

گلدی با خشمی جنون آمیز، شمشیر را دوباره بالا برد...

چیزی به بازویش مالید. گلدی روی پاشنه چرخید. چه کسی جرئت کرده بود لمسش کند؟

گلدی چهره ی سفید و وحشت زده ی ماوس را دید و سعی کرد حرکتش را متوقف کند. اما شمشیر، انگار که از خود اراده پیدا کرده بود، هوا را شکافت و به سوی ماوس رفت!

گلدی با تمام قدرت، سعی کرد شمشیر را نگه دارد و با آتش درون و مه سرخ مبارزه کرد. با چنگ و دندان راهش را به سوی سر سوزنی رفتار نرم و معقول که هنوز در ژرفای وجودش بود، گشود...

شمشیر سنگین از حرکت ایستاد؛ فقط یک مو با گردن ماوس فاصله داشت! گلدی لحظه ای بی حرکت ماند. صدای غضبناک فریسیا از درونش مدام دستور می داد.

متجاوزان به عرشه را بکش! اکنون!

گلدی با فریادی ناشی از نفرت شدید، شمشیر را به دورترین نقطه ای که می توانست پرتاب کرد. شمشیر که روی عرشه افتاد، کورد و اسماج هم روی عرشه پریدند.

کورد ثانیه ای را هدر نداد. گلدی را گرفت و تپانچه را روی شقیقه اش گذاشت: «آهای وزغچه، بیا این جا ببینم. خواهرت را هم بیار.»

سکوت حاکم شد؛ سکوتی ترسناک. گلدی از گوشه‌ی چشم توداسپیت را دید که از پشت کابین عرشه بیرون خزید؛ با سر فروافتاده و پانسمان کج و کوله. انگار هر چه خشونت و خشم و خیره‌سری در وجودش بود، خالی شده بود. حتی آن هنگام هم که داخل فاضلاب بی‌هوش شده بود، این‌طور احساس گم‌شدگی نمی‌کرد.

گلدی پشت دست کبودشده‌اش را به دندان گرفت. زانوانش به شکلی مهارناشدنی می‌لرزیدند.

قایق صیادی به دست امواج پهلوبه‌پهلو می‌شد.

کورد غرید: «گفتم خواهرت را هم بیار.»

توداسپیت طوری پلک زد، انگار اولین بار بود که می‌فهمید کسی با او حرف می‌زند. دست لرزانش را بالا برد و به فاصله‌ی خالی بین نرده‌ها، جایی که تخته‌پل قرار می‌گرفت، اشاره کرد و با صدایی گرفته جواب داد: «بانی افتاد. گلوله‌ات به من نخورد؛ به او خورد. افتاد... توی آب. آب بردش.»

صدایش در هم شکست. قطره‌اشکی از گونه‌اش سرازیر شد. به زانو افتاد و شروع به هق‌هق کرد. از جایی بالا سرشان و میان ابرها صدایی خشن طنین انداخت: «بردش... دش... دش... دش.»

گلدی حس کرد انگشتان ماوس بی‌صدا میان انگشتانش جا می‌گیرد. به توداسپیت خیره شد و کوشید ببیند...

نجواکنان گفت: «نه؛ بانی، نه.» و خودش هم شروع به گریستن کرد.

کورد گفت: «نشانم بده.»

توداسپیت زیر لب گفت: «چیزی برای دیدن نیست.»

کورد با پشت دست محکم به سر توداسپیت کوبید و گفت: «گفتم نشانم بده!» قطره‌ی خونی روی پانسمان سر توداسپیت پخش شد.

هر سه کودک در مقابل لوله‌ی تپانچه، افتان و خیزان به جایی رفتند که لحظه‌ای قبل بانی ایستاده بود. گریه کنار قایق نجات روپوش دار چندک زده بود و نگاهشان می‌کرد. کورد عرشه را از نظر گذراند. بعد، خم شد و با حالتی شکاک به ردّ خون که روی تخته‌ها افتاده بود، نگاه کرد.

کورد به توداسپیت گفت: «شاید خون خودت باشد.»

اسماج که از روی نرده خم شده بود و آب را نگاه می‌کرد، گفت: «گمان نکنم، کورد. آن چیز سیاه را می‌بینی که شناور است. یک لنگه کفش کوچولوست. شبیه همان است که دختره پاش بود. می‌خواهی بروم بیارمش؟»

- نه بابا، بی خیال. (لبخندی زشت و وحشی بر لب‌های کورد نشسته

بود.) خب پس، دختره مرده؛ آره؟ آخی، طفلکی! مادرش برایش بمیرد!
توداسپیت نجوا کرد: «طفلک خواهر کوچولوم! طفلک خواهرم!»
کورد که لبخندش ناپدید شده بود، پشت راست کرد و با چهره‌ای درهم
مثل برج زهرمار گفت: «اسماج، بگردشان. بعد هم برشان گردان کنار
اسکله. دوست ندارم فلنس چشم انتظارمان بماند.»
اسماج هر دو پسر را تفتیش بدنی کرد، اما به گلدی که رسید مردد شد:
«ببینم، کورد، یعنی این هنوز هم شاهزاده خانم است.»
کورد زیر لب و با خشم گفت: «چرند نگو. بگردش، و گرنه مزه‌ی مشتم را
می‌چشی.»

اسماج با احتیاط جیب‌های گلدی را گشت و چاقوی توداسپیت را پیدا کرد.
بعد نگاهی به شمشیر افتاد و آن را هم برداشت: «آهای! ببین چی گیرم آمد!
آن گریه‌ی عوضی، اگر دم پرم بیاید، با همین گردنش را می‌زنم.»
کورد سیلی محکمی زیر گوشش خواباند: «برو پایین، کورد! موتور را راه
بینداز و برگرد کنار اسکله.»
اسماج با نگاهی سرزنش‌آمیز به کورد گفت: «آخ! حالا برای چی می‌زنی؟»
اسماج زیر عرشه رفت. لحظه‌ای بعد صدای فیس گاز بلند شد و موتور با
غرش روشن شد. اسماج روی عرشه برگشت و همان طور که هنوز شمشیر
را در دست داشت، سکان را گرفت. پیگلت تغییر مسیر داد.
کورد بچه‌ها را به سمت دکل اصلی هدایت کرد، بعد به سمت نرده‌ها
برگشت و لوله‌ی تپانچه را به سمت آن‌ها نشانه رفت. از لابه‌لای ابرهای
بالاسر گلدی صدای ناله‌ی رو به خاموشی مورگ را شنید: «بردش... دش...
دش... دش!»

گلدی که انگار دیگر رمق سرپا ایستادن نداشت، بازوی توداسپیت را
گرفت. حقیقت هم جز این نبود. با ضرب انگشتانش یک نام را مخابره کرد:
«بانی؟»

توداسپیت با حرکات انگشت جواب داد: «پایین، پنهان شده.»
گلدی که نفسش را دیرزمانی حبس کرده بود، آن را بیرون داد. با همه‌ی
وجودش دعا کرده بود که حرکت توداسپیت حقه باشد. اما توداسپیت چنان
خوب نقش بازی کرده بود که حتی کورد شکاک هم باورش شده بود؛ ولی
آن لنگه کفش، گلدی را نگران کرده بود.
گلدی علامت داد: «خون؟»
- خون خودم.

- لنگه کفش؟

- مال بانی بود. پرتش کرد.

کشتی به اسکله کوبید. کورد از فراز شانه فریاد کشید: «آهای! فلنس، بیا کمکمان کن. مراقب آن پرنده‌ی بوگندوی نکبت هم باش. هنوز هم همین اطراف می‌پلکد.»

کفیل هوپ باز حمت از روی نرده رد شد و من من کنان پیش آمد: «خیلی وقت تلف کردی. نزدیک بود فرار کنند. پس آن دختر... (چشمش که به گلدی افتاد، دهانش باز ماند.) گلدی راث؟! باید حدس می‌زدم!»
با گام‌هایی سنگین پیش آمد تا این که چهره‌ی خشماگینش درست جلوی صورت گلدی قرار گرفت. زیر لب غرید: «می‌بینم که هنوز هم در کارهای فوگل من فضولی می‌کنی. خب، قول می‌دهم که این یکی آخرین بارت باشد؛ آخرین بار!»

بعد به توداسپیت و ماوس خیره شد و با تشر پرسید: «آن یکی دختر کجاست؟ بانی؟»

کورد به آب دریا اشاره کرد و گفت: «خودم با تیر زدمش.»
صورت کفیل هوپ انگار ورم کرد. «ای کودن! وقتی بایک گلوله در بدنش پیدایش کنند، چه فکری می‌کنند؟»
کورد وانمود کرد چیزی نشنیده است. تراشه‌ی چوبی از جیبش بیرون کشید و شروع کرد به خلال کردن دندان‌هایش.
کفیل هوپ پرسید: «خب، چه شد؟»

چشمان کورد برق زد و درست کنار یای کفیل هوپ تفی انداخت: «تو آب‌های این دور و بر را خوب نمی‌شناسی؛ می‌شناسی، فلنس؟ این اطراف یک پرورشگاه کوسه هم هست.»

بعد با سر به دهانه‌ی خلیج اشاره کرد: «بچه که بودیم، من و داداشم آن اطراف ماهی می‌گرفتیم. همین که طعمه‌ای توی آب بیندازی، بلافاصله دورت پر کوسه می‌شود. تا الان از آن دخترک چیزی جز استخوان باقی نمانده.»

کفیل هوپ با قیافه‌ای اندیشناک گفت: «واقعاً این طور است؟ واقعاً همین طور است؟»

گلدی نگاهی گذرا به توداسپیت انداخت. نیازی به حرف زدن نبود. هر دو می‌دیدند برایشان چه نقشه‌ای کشیده‌اند. باید هر چه زودتر فرار می‌کردند. امکان فرار هر لحظه کم و کم‌تر می‌شد. کفیل هوپ بچه‌ها را به دکل

اصلی بست و برای محکم کاری گره‌ها را هم کشید که از استحکامشان مطمئن شود.

کفیل هوپ گفت: «اسماج، ما را کنار اسکله نگه دار. کورد، دستورهای جدیدی برایت دارم.»

همان طور که کورد دنبال کفیل هوپ به کنار نرده‌ها می‌رفت، صدای آشنایی به گوش گلدی رسید.

صدای چند طبل، یک توبای باس، و یک ترومبون که خارج می‌زد. گلدی زیر لب نجوا کرد: «گروه موسیقی است. جشنواره هنوز هم ادامه دارد.»

تودا اسپیت پچ پچ کرد: «کدام گروه موسیقی؟»
- نگاه کن؛ آن‌جا!

اعضای ارکستر پای کشان روی اسکله پیش می‌آمدند و مقصدشان هم انگار پیگلت بود. نواختنشان هنوز هم به همان بدی سابق بود، ولی جمعیتی که دنبالشان می‌آمدند انگار اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند. گلدی دید که یک نفر پنج شش نان شیرینی برایشان پرتاب کرد. سویت ایل و یک گروه بچه‌ی نقاب‌دار برای گرفتن شیرینی‌ها شیرجه رفتند. موسیقی قطع شد. رهبر ارکستریکی از بچه‌ها را گرفت و سرش داد زد. پسرک انگار مشغول مشاجره با او بود. شاید هم التماسش می‌کرد. گلدی حس کرد ماوس کنار دستش خشکش زده. نجواکنان گفت: «چی شده؟»

ماوس سری جنباند: هیچ.

همان طور که ارکستر روبه‌روی پیگلت قرار می‌گرفت، فک کورد به جنبش درآمد. چیزی در گوش کفیل هوپ گفت و از فراز نرده‌ها روی اسکله پرید. رهبر ارکستر که نقابش را بالا زده بود، خوش و خرم پیش می‌رفت. اما ناگهان ایستاد. سویت ایل از پشت به او خورد و داجر هم به سویت ایل برخورد کرد. همه شروع به شکایت و غرولند کردند. سپس آن‌ها هم کورد را دیدند. نواهای موسیقی درهم آمیخت و سرانجام قطع شد. جمعیت پراکنده شدند؛ انگار می‌دانستند بوی دردسر می‌آید، و دوست نداشتند دامن آن‌ها را هم بگیرد. فقط بچه‌های ولگرد بودند که برای فضولی با فاصله ایستاده بودند و نقاب‌هایشان به طرف رهبر ارکستر بود.

رهبر ارکستر با نگاهی وحشت‌زده به کورد می‌نگریست. گلدی آخرین کلمات هراسان او را به یاد آورد: «با این کارت، حکم مرگ من و اعضای گروه‌م را امضا کردی!»

گلدی متوجه شد که حق با او بود. وقتی بانی و تودا اسپیت را نجات

می داد، گروه موسیقی در منحرف کردن توجهات نقش مهمی بر عهده داشتند. البته خودشان از این موضوع مطلع نبودند، مگر وقتی که دیگر کاراز کار گذشته بود. ولی چه کسی حرف او را باور می کرد؟ کورد که ممکن نبود باور کند.

صدای فریسیا در پس زمینه ی ذهن گلدی نجوا کرد: جنگاور واقعی همواره دینش را ادا می کند.

کورد از کنار داجر رد شد و بازوی رهبر ارکستر را گرفت. رهبر ارکستر از هم وارففت؛ انگار بادش خالی شده باشد. کورد با لیخندی زشت تپانچه اش را بالا آورد...

گلدی فریاد کشید: «آهای، تو!» سر رهبر ارکستر از ترس به سرعت به سمت او برگشت.

جشنواره هنوز هم ادامه داشت. گلدی نمی بایست یادش می رفت: «هر چه می گویم، باید برعکس باشد.»

از پشت فک های به هم قفل شده اش فریاد زد: «خیلی ممنون که کمکم کردی. واقعاً لطف کردی؛ به خصوص برای اطلاعاتی که بهم دادی. (چشم ها را با انزجار در حدقه چرخاند.) واقعاً ارزشمند بودند. راستش، هیچ ربطی هم به وضعیت الآن ما ندارد.»

دهان رهبر ارکستر از حیرت بازمانده بود. کورد هم غافل گیر شده بود. گلدی سردرگمی او را آشکارا می دید.

اول رهبر ارکستر به خودش آمد. کتش را صاف کرد و با عصبانیت جواب داد: «خیلی خوشحال شدم توانستم کمکتان کنم، عزیز دلم. معلوم است که هر وقت بخواهی، حاضرم به همکاران قدیمم خیانت کنم. از این هم که می بینم بی جا تویبخت کرده اند، خیلی خیلی متأسفم.»

کورد با حالتی فکورانه دندان هایش را می مکید. کفیل هوپ که با چهره ای مالا مال غضب روی نرده های کشتی تکیه داده بود، گفت: «یعنی چه؟ کی به ما خیانت کرده؟ حالا هم به آن می بالد؟ کورد، بابت فریب دادن بالادستانش یک بشلاق حسابی مهمانش کن. بعد هم خلاصش کن.»

رهبر ارکستر با نگاهی پراز بیزاری او را نگاه کرد. ولی کورد تفی روی اسکله انداخت و سر تکان داد: «این طرز حرف زدن توی جشن است، فلنس. نگرانش نباش.» بعد هم با حالتی نسبتاً دوستانه روی بازوی رهبر ارکستر زد و برگشت.

رهبر ارکستر فقط یک آن درنگ کرد، و با جنگ جنگ غل و زنجیر هایش دنبال کورد پرید: «به سفر می روید، کورد؟ ما امروز صبح چیز زیادی

برای خوردن گیرمان نیامده. بیش ترش آت و آشغال بود. اصلاً دوست ندارم چیزی ازش بهتان بدهم. مثلاً دو تا پاکت شیرینی ریز به دردنخور برای توی راه؛ هان؟ بعضی شان بوی خرگوش هم نمی دادند. اگر درست یادم باشد، تو همیشه از خرگوش بدت می آمد.»

بعد، نگاهی گذرا به گلدی انداخت و گلدی تصور کرد او چشمکی زد. کورد که پیدا بود خیلی هم خوشش آمده است، جواب داد: «نه بابا، زحمت نکش؛ نمی خواهم.»

رهبر ارکستر داد کشید: «آهای، بچه! اصلاً نمی خواهم چند پاکت آذوقه را به کشتی ببرید!»

بچه های نقاب دار دسته جمعی به سمتش هجوم بردند و همدیگر را از سر راه کنار می زدند. اسنات پیر که توبای یاس می زد و داجر، هر کدام یک پاکت از زیر پالتوهایشان در آوردند و با اکراه تحویل دادند.

رهبر ارکستر به بچه ها گفت: «هر چه می خواهید، از توی پاکت ها بلند کنید. مطمئنم که کورد کاملاً راضی است. اخلاقی درست مثل پر پروانه نرم و لطیف است.»

کورد کل دندان هایش را به نمایش گذاشت. بچه ها خندیدند، ولی دست توی پاکت ها نکردند. گلدی می دید که ماوس کنار دستش می لرزد. خون در رگ هایش به جوش آمد. رهبر ارکستر نقشه ای داشت؛ از این بابت شکی در میان نبود. شاید چیزی داخل پاکت ها بود؛ یک پیغام یا یک سلاح.

همان طور که پسر بچه ها خود را از روی نرده های پیگلت بالا می کشیدند، ارکستر شروع به نواختن نغمه ای تند و ضرب دار کرد. کفیل هوپ که به اعضای ارکستر زده بود، فریاد کشید: «داریم وقت تلف می کنیم!»

هیچ کس محلش نگذاشت. کورد به پسر ها نشان داد پاکت ها را کجا بگذارند. ارکستر بلندتر از قبل می نواخت. پسر ها هم با آهنگ نواخته شده شروع به ورجه ورجه و پرپر کردند.

در عرض چند ثانیه روی عرشه غلغله ای از سر و صدا و جست و خیز به پا شده بود. همه جا پر بود از بچه هایی که مدام داد می کشیدند و می پریدند و از در و دیوار بالا می رفتند. گلدی دیگر نمی فهمید اوضاع از چه قرار است.

گریه پشت قایق نجات روکش دار و دور از دسترس پنهان شد.

کفیل هوپ که چهره اش از زور عصبانیت مثل چغندر شده بود، فریاد زد:

«دیگر بس است! دست از این حماقت بردارید، وگرنه می دهم همگی تان را شلاق بزنند!»

باز هیچ کس محلش نگذاشت. گلدی دید که تپانچه‌ی کوچکی را از جیبش بیرون کشید و رو به هوا گرفت.

صدای شلیک که از ترقه بلندتر بود، موجب شد همه بی حرکت و بی صدا بایستند. بچه‌ها تا کنار نرده‌ها عقب رفتند. روی اسکله هم اعضای ارکستر خشکشان زده و لب‌هایشان روی سازه‌های بادی‌شان لرزید. اما پیش از آن که کفیل هوپ بتواند کلمات خشم‌آلودش را که نوک زبانش بود بر سرشان ببارد، هوای دور و اطراف پیگلت شروع به چرخیدن و ملتهب شدن کرد. اسماج با صورت پت‌وپه‌نی که مثل فانوس روشن شده بود، فریاد کشید: «یک دروغ بزرگ است! دارم حسش می‌کنم. الآن است که یک نفر این جا یک دروغ بزرگ درست کند!»

حق با او بود. گلدی هم حسش می‌کرد. جشنواره هنوز هم ادامه داشت و هنوز هم دروغ‌های بزرگ بی حساب باقی مانده بود. این یکی را هیچ کس احضار نکرده بود. بلکه سر خود آمده بود.

اسماج با فریاد گفت: «یعنی مال کیه؟ مال خودم است؟ آه! ای ثوک طاس، لطفا کاری کن مال من بشود!»

گلدی همان حس آرزومندی را در چشمان کورد و بچه‌های روی عرشه هم می‌دید. فقط کفیل هوپ بود که از این مداخله‌گری دروغ بزرگ دلخور شده بود. او باز گفت: «ما وقت این حرف‌ها را نداریم که...»

جریان چرخان و متلاطم هوا از سرش گذشت و آنچه را می‌خواست بگوید، از لبانش ریود. بر لبه‌ی اسکله برقی پیدا شد. رهبر ارکستر با حیرت و غافل‌گیری جینی کشید.

اسماج فریاد زد: «زود باش، کورد؛ یک سؤال ازم بپرس.»

کورد زیر لب گفت: «جفنگ نگو. مال تو نیست. مال آن‌هاست.»

اشاره‌اش به اعضای ارکستر بود که در گردابی از جرقه‌ها غرق شده بودند.

سوییت آپل نوک پنجه ایستاده بود و هم‌زمان می‌خندید و گریه می‌کرد:

«مال ماست! مال خود ماست!» اسنات پیر با دهان بی دندان‌ش می‌خواست

چیزی بپرسد، ولی مثل اغلب اعضای ارکستر زبانش از هیجان بند آمده بود.

فقط داجر حواسش جمع بود که با فریاد از رهبر ارکستر پرسید: «ما کی

هستیم؟ زود باش تا نرفته؛ ما کی هستیم؟»

رهبر ارکستر مثل بقیه انگار فلج شده بود. با تپه‌پته گفت: «ما... ما...» برای

یافتن منبع الهام به هر طرف سرگرداند. گلدی متوجه شد

که نگاهش روی کفیل هوپ ثابت مانده؛ کسی که خود را فلنس معرفی کرده و دستور داده بود شلاقش بزنند...

رهبر ارکستر با نیشخندی دندان نما و انتقام جویانه فریاد زد: «ما شکارچی هستیم. شکارچیانِ نیرومند و آزاد. این هم... (چوب دستش را بالا برد و به کفیل هوپ اشاره کرد.) این هم شکار ماست.»

غل و زنجیرهایش با صدایی مهیب در هم شکستند و به زمین ریختند. سپس غل و زنجیر اعضای ارکستر هم از میچ پاهایشان پایین ریخت. رهبر ارکستر انگار بلند قامت تر و سر پاتر شد. لنگی پای سوییت اپل بر طرف شد. قدرت و توان جسمانی از سر و روی داجر و ترومپت زن پشمالو می ریخت. حتی اسنات هم طبلش را زمین گذاشت، کمر راست کرد و دوباره مثل جوانی بیست ساله چابک و نیرومند شد.

ولی تغییرات فقط در همین ها خلاصه نشد. گلدی که خود دروغ بزرگی را از سر گذرانده بود، تا اعماق آن را می دید. مه رقیقی می دید که هریک از شکارچیان را احاطه کرده بود. مهی که موجب می شد بلند قدتر و نیرومندتر از آنچه بودند، جلوه کنند؛ درست مثل قهرمانان داستان های خیلی قدیمی. لباس های خزی را که به تن داشتند، می دید؛ همچنین سگان شکاری درشت اندامی که مثل موجوداتی وهم آلود و بلند قامت کنار پاهایشان پرسه می زدند. کفیل هم عوض شده بود. از سگان شکاری درشت تر بود و سرش زیر بار شاخ هایی پیچ در پیچ و عظیم خم شده بود. او هوا را بو کشید و خرناسی سر داد.

رهبر ارکستر ناگهان سرش را گرداند و به سمت پیگلت اشاره کرد. سوییت اپل، با وقاری آمیخته با نیروی عضلانی، ترومپتش را بالا آورد. سازش هر لحظه که می گذشت، بیش تر به سنایی پهن شبیه می شد. شروع به حرکت به سمت قایق صیادی کرد. داجر دو قدم عقب تر از او به راه افتاد. گلدی نفیسش را در سینه حبس کرد.

کفیل هوپ یک سم شکافته ی بزرگش را بلند کرد و بر زمین کوبید. شاخ هایش را تاب داد. بعد، ناگهان از روی زده ها جست زد و شروع به تاختن روی اسکله کرد.

رهبر ارکستر بوقی سیاه و سایه دار را در آورد و در آن دمید. سگان شکاری عو و کتبان دنبال کفیل هوپ دویدند. تقریباً تمامی نوازندگان با نعره هایی جنگی دنبالشان راه افتادند. فقط داجر با یک چشم بسته سر جایش ایستاد و ترومپتش را به سوی شکار گریز پنا نشانه رفت. دست راستش عقب رفت. گلدی تصور کرد صدای رها شدن تیری از کمان را شنید؛

صدایی که متعلق به رؤیای کس دیگری است.

کفیل هوپ به خود لرزید و زمین خورد، اما پیش از آن که سگان شکاری بر سرش خراب شوند، بلند شد و پشت انباری پنهان شد. شکارچیان و سگانشان با های و هوای زیاد و هیجان عنان گسیخته همراه با دروغ بزرگشان پشت انبار از نظرها ناپدید شدند.

همه چیز چنان به سرعت اتفاق افتاد که گلدی مبهوت مانده بود. او و توداسپیت نگاه‌هایی حاکی از حیرت رد و بدل کردند.

پشت سرشان کورد فریاد کشید: «هه‌هه‌هه، بیچاره فلنس توقع این یکی را نداشت؛ مگه نه؟»

اسماج با دودلی پرسید: «به نظرت برویم دنبالشان؟ برویم کمکش کنیم؟»

- برویم به فلنس کمک کنیم؟ مگه تا حالا او به ما کمک کرده؟ نه خیر! فکر کنم کارش ساخته است. یعنی که از حالا به بعد، نفر دوم خودمم. من هم می‌گویم دستورهای هارو باید انجام شود. همین که گفتم. بعد هم می‌رویم به جوئل که مردمان را بگیریم.

کورد بچه‌ها را دنبال و از روی نرده‌ها و از کشتی بیرون کرد: «خیلی خب، اسماج؛ ببرمان توی خلیج.»

اسماج همان‌طور که میله‌ی سکان را می‌گرداند و پیگلت از اسکله دور می‌شد، پرسید: «کجا می‌رویم، کورد؟»

کورد نیش‌خندی زد و چشمانش، مثل یک جفت ساچمه‌ی شلیک‌شده، سوزان و درخشان شد: «برمی‌گردیم به دوران کودکی من. می‌خواهیم این حضرات را... (با حرکت چانه‌اش به گلدی، توداسپیت و ماوس اشاره کرد). توی پرورشگاه کوسه‌ها نام‌نویسی کنیم.»

فصل ۲۷: پرورشگاه کوسه‌ها



داخل پاکت‌هایی که رهبر ارکستر به پیگلت فرستاده بود، سلاحی نبود. پیغامی هم در کار نبود. انگار هیچ چیز دیگری جز شیرینی در آن‌ها نگذاشته بودند. گلدی همان‌طور که کورد محتویات آن‌ها را در شکمش

خالی می‌کرد و فک‌هایش با حالتی جنون‌آمیز و وحشیانه می‌جیید، این را فهمید.

اسماج که با ناراحتی بچه‌ها را نگاه می‌کرد، گفت: «اوم... کورد، یعنی واقعاً می‌خواهیم... خودت که می‌دانی.»
کورد با دهانی پر از شیرینی گفت: «آره.»
- هر سه تاشان؟ یعنی مجبوریم؟
- این جا رئیس کیه، اسماج؟ تو یا من؟
- خب، تو!

- پس یادت نرود.

همان‌طور که پیگلت به سمت حاشیه‌ی بیرونی خلیج می‌رفت، باد شدت گرفت و ابرها پایین آمدند. بالای سر بچه‌ها طناب‌های کشتی شروع کردند به کوبیدن به دکل.

گلدی به ابرها چشم دوخت، به این امید که نشانی از مورگ ببیند. یعنی تیانچه‌ی کورد مورگ را فراری داده بود؟ یا این که پرنده‌ی بزرگ هنوز هم جایی آن بالاها بود؟

هر چه بود، کمکی از مورگ بر نمی‌آمد. بچه‌ها در چنگ مردی بودند که می‌خواست آن‌ها را خوراک کوسه‌ها کند.

درست تا همان دقیقه گلدی توانسته بود ترس فزاینده‌اش را مهار کند. ولی اکنون ترس بود که به او می‌تاخت و برایش چنگ و دندان نشان می‌داد. لبش لرزید. از وحشت آنچه پیش رویشان بود، چشمانش را بست.
از اعماق درونش صدای فریسیا نجوا کرد: جنگجوی واقعی باید بتواند بر ترسش غلبه کند.

گلدی آب دهانش را فرو داد. هرو دن هم پیش از این تقریباً همین را گفته بود؛ چیزی درباره‌ی رفتار مودبانه با ترس و انجام کاری که لازم بود با وجود ترس از آن.

گلدی نفس عمیقی کشید. زیر لب نجوا کرد: «ماوس. ماوس هایت می‌توانند طناب‌های مرا بچوند؟» پسرک با حرکت سر تأیید کرد.
توداسپیت زیر لب گفت: «مال مرا هم.»

ماوس سوت نرمی زد و جلوی کتش موج برداشت. باهای ریز روی بازوی گلدی دوییدند. طناب‌های دور سینه‌اش پیچ و تاب برداشتند.

گلدی به دکل تکیه داد. به سختی نفس می‌کشید. بسیار خوب. ظاهراً می‌توانستند از شر طناب‌ها خلاص شوند. اما بعد چه؟ هنوز هم در دام کورد واسماج بودند. کورد تیانچه داشت؛ اسماج هم شمشیر فریسیا را

در اختیار داشت. هر دو مردانی بزرگسال و بسیار نیرومند بودند و بچه‌ها به هیچ عنوان نمی‌توانستند در نبردی رودزرو خریفشان شوند.

فریسیا در پس ذهنش گفت: دشمنت را بشناس...

کورد خرده‌ریزهای شیرینی را از دهانش پاک کرد. بعد ایستاد و آن قدر به بدنش کش و قوس داد تا صدای مفاصلش درآمد و گفت: «بهتر است کوسه‌ها را خبر کنیم که داریم می‌آییم.»

سپس به سمت بچه‌ها خیز برداشت. ماوس زیر لب دم گرفت و موش‌ها از دکل پایین دویدند و پنهان شدند. گلدی تا حد امکان راست ایستاد و خدا خدا کرد که کورد طناب‌های نیم‌جویده را نبیند.

ولی کورد هیچ توجهی به دو کودک بزرگ‌تر نداشت. او فقط ماوس را باز کرد، از پس بقیه‌ی کتش او را گرفت و تا کنار نرده‌ها خرکش کرد. گلدی یک لحظه با وحشت تمام خیال کرد که کورد قصد دارد ماوس را همان‌جا به دریا بیندازد. او و توداسپیت هم‌زمان فریاد کشیدند: «نه!»

طناب‌کشی‌های بالای سرشان تکان خوردند. قایق نجات روکش دار روی گهواره‌اش چپ و راست شد. گربه از پشت قایق سرک کشید و فش فشی کرد.

کورد یک سطل برداشت و به دست ماوس داد. وقتی پسر کوچولو از بوی گند سطل قیافه‌اش درهم شد، کورد سیلی‌ای زیر گوشش زد: «این کثافت‌ها را بریز توی آب؛ هر بار فقط یک کم.» ماوس از جایش تکان نخورد. کورد تپانچه‌ای درآورد و دماغه‌اش را به گونه‌ی پسر کوچولو کشید و گفت: «اگر دوست نداری، می‌توانم خودت را برت کنم توی آب.»

ماوس آهسته‌دستش را داخل سطل برد. یک مشت دل‌وروده‌ی ماهی را بیرون کشید و آن را از روی نرده‌ها در آب ریخت. آرواره‌ی کورد دوباره وحشیانه به جنبش درآمد. انگار از این که بهانه‌ای برای کشتن ماوس پیدا نکرده بود، پکرو و خشمگین شده بود. گربه از پشت قایق نجات بیرون خزید و کنارپای گلدی چمباتمه زد. موش‌ها هم حمله به طناب‌ها را از سر گرفتند. قطره‌ی بارانی روی صورت گلدی نشست و گلدی سر بلند کرد. ابرها روی هم تلنبار می‌شدند و آسمان صبح هر لحظه تیره‌تر می‌شد. صدای فریسیا در پس ذهنش نجوا کرد: گاهی بهترین جا برای پنهان شدن، درست در میانه‌ی اردوگاه دشمن است.

- چی؟

گاهی بهترین جا برای پنهان شدن....

گلدی دوباره به ابرها نگاه کرد و به شکلی که روی عرشه سایه

انداخته بودند، خیره شد. بعد اندیشید: «البته!» به طرف توداسپیت خم شد و زیر لب پیچ‌پیچ کرد: «تقلید از هیچ!»

توداسپیت با حیرت به او زل زد و گفت: «ولی آخه چرا باید...» بعد او هم متوجه شد.

گلدی اول، هر چه کرد تا ذهنش را متمرکز کند، نتوانست. ترس به جان‌ش چنگ می‌انداخت.

کشتی از سینه‌ی موجی بالا می‌رفت و از پشتش فرود می‌آمد. طناب‌هایش زیر فشار هجوم دندان‌های شش‌ش موش پیچ‌وتاب می‌خوردند.

سیس درست هنگامی که ذهنش بالاخره داشت آرام می‌گرفت، چیزی به پهلوی کشتی سایید. ماوس جیغی خفه کشید و از نرده‌ها فاصله گرفت.

گونه‌های کورد گل انداخت و خنده‌ای چندش‌آور کرد: «مثل این که کوسه‌های مهربان این‌جا خیلی دوست دارند زودتر باهات آشنا شوند، پسر. چرا بهشان سلام نمی‌کنی، هان؟ زود باش! از روی نرده‌ها خم شو و بهشان سلام کن.»

ماوس در خودش جمع شد و از او فاصله گرفت.

- گفتم روی نرده‌ها خم شو!

پسرک نگاهی سرشار از ترس به گلدی کرد و گلدی با درماندگی نگاهش را پاسخ داد. کنار دستش توداسپیت، انگار که بخواهد برای مبارزه آماده شود، این پا و آن پا شد و فریاد زد: «زود باش، ماوس؛ بهشان بگو که امشب برای شام، سوپ کوسه داریم.»

کورد با آرواره‌هایی بسته گفت: «خیلی شجاعی، وزغچه. ولی گمان نکنم وقتی داری در شکم کوسه سر می‌خوری و پایین می‌روی هم بتوانی از این شعارها بدهی.»

ماوس یک گام لرزان به سوی نرده برداشت و روی نرده خم شد. توداسپیت نجوا کرد: «حالا! تا حواس کورد به ماوس است.»

گلدی چشمانش را بست و سعی کرد هر چیزی را از ذهنش بیرون کند؛ کشتی، کوسه‌ها، نگرانی ماوس، وحشت از آنچه پیش رو داشتند. نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد.

من هیچم. من بادم که در بادبان‌ها افتاده...

ذهنش به سمت بیرون رها شد. تپش‌های تند قلب موش‌ها را حس کرد که مثل جرقه‌هایی گرداگرد بدنش می‌گشتند. گربه هم مثل اخگری سوزان کنارپایش روی عرشه نشسته بود.

من بوی دریا هستم. من طعم آب شورم...

بانی را حس کرد که گوشه‌ای از انبار قلنبه شده بود و ذهنش با خوشنوی تمام می‌درخشید؛ همین طور توداسپیت، ماوس، کورد و اسماج... اما کس دیگری هم بود! کس دیگری هم در پیگلت بود. یک نفر که داخل قایق نجات مخفی شده بود. یعنی که بود؟ و چرا...
کوسه‌ی دیگری به کشتی مالید. گلدی گرسنگی و ولعش را که به بی‌رحمی تیغه‌ی شمشیر بود، حس کرد. برخورد لرزید و چشم باز کرد.
توداسپیت دیگر کنارش نایستاده بود.

دست کم اگر هم آن جا بود، از هر ده هزار نفر تنها یک نفر قادر بود او را ببیند. فریاد تکان‌دهنده‌ی اسماج را زودتر از آنچه توقع داشت، شنید: «آهای، کورد! آن‌ها... آن‌ها نیستند!»

گلدی لرزش ریز توداسپیت را کنار دستش حس کرد. شش‌هایش را واداشت چنان کند نفس بکشند که حتی هوا هم از وجودش باخبر نشود. همان‌طور که کورد پایکوبان روی عرشه نزدیک می‌شد، گلدی مثل خنازه‌ای بی‌حرکت ماند.

من هیچم. من خاطره‌ای از هیچم. من بو و طعم هیچ چیزم...
کورد چند قدم دورتر ایستاد. تپانچه را در دست داشت و دندان‌ها را به هم می‌فشرد: «حتماً جاقوی دیگری داشته‌اند. ای اسماج کودن! بهت گفتم خوب بگردشان.»

- گشتم، کورد؛ به جان خودت، گشتم.

چهره‌ی درهم و خشن کورد مدام چپ و راست می‌رفت و عرشه را جست‌وجو می‌کرد. گلدی حس کرد نگاهش از روی او رد شد. یک بار، دوبار.

من هیچم... هیچم... هیچ
کورد زیر لب غرید: «حتماً همین دور و برند. پیدا کردنشان نباید سخت باشد. وقتی پیداشان کنم...»

با گام‌های بلند به سمت سینه‌ی کشتی رفت و وسط راه به بادبان‌های تاخورده لگد می‌انداخت. وقتی به سینه‌ی کشتی رسید برگشت و به همه چیز و همه کس خوب دقیق شد. ماوس از نرده‌ها فاصله گرفته بود.

کورد فریاد زد: «ای بچه‌های تخس! هر گوری هم باشید، همه‌تان را گیر می‌آورم. وقتی دستم بهتان برسد، بشیمان می‌شوید که باهام درافتادید.»

طناب‌های دور بدن گلدی ناگهان شل شد. پنجه‌های ریزی روی دکل دوان دوان پایین رفتند و ناپدید شدند. گریه با آرامش سرگرم نظافت با زبان‌ش شد.

گلدی بی‌صدا نفس کشید. توداسپیت هم آزاد شده بود. حس کرد او از دکل فاصله گرفته است.

اسماج که سر بزرگش را با ناراحتی تکان می داد، گفت: «کورد، من گشتمشان. گمان نکنم چاقوی دیگری هم داشتند.»

کورد مجلس نگذاشت. حالا از سمت دیگر عرشه به سمت پاشنه برمی گشت و به هر سوراخی سرک می کشید. گلدی متوجه شد ماوس با چهره‌ای سرشار از وحشت به قایق نجات خیره مانده است. اسماج چشم‌ها را در حدقه گرداند و گفت: «من که نفهمیدم چطور توانستند طناب‌هایشان را ببرند. نکند جادو جنبل بلد باشند؟ یک جور جادوی شیطانی؟ هان؟» دشمنت را بشناس.

گلدی بسیار آهسته روی زانو پایین آمد تا این که دهانش به موازات گوش گربه قرار گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد: «گربه، چیزی می‌خواهیم که مثل جادو باشد؛ فوری!»

گربه لحظه‌ای از جایش نجنبید. بعد ایستاد، خمیازه‌ای عمیق کشید و بعد، با دمی افراشته، خرامان به سمت کابین عرشه رفت.

کورد بالگد بشکه‌ای را انداخت. بشکه خالی بود. بعد با خشمی آشکار و بدون ترحم به سمت قایق نجات رفت. همین که لبه‌ی برزنت را گرفت، فریادی ترسناک از کابین عرشه برخاست: «کورد! دارد نگاهم می‌کند!» کورد بی حرکت ماند: «چه می‌گویی؟»

- آن گربه‌ی عفریت! همین‌طور بهم زل زده!

گربه واقعاً اسماج را می‌پایید. خرامان به سوی او می‌رفت و با چشمان ترسناکش فقط او را نگاه می‌کرد. اسماج سکان را رها کرد و شمشیر در دست عقب عقب رفت. گلدی به دکل چسبید و تکان نخورد. کشتی به افت و خیز درآمد و اسماج سرنگون شد.

بلافاصله ده دوازده موش سفید از دریچه‌ی پشت سرش بیرون ریختند که هر کدام تکه‌پاره‌ای از یک روزنامه‌ی کهنه در دهان داشتند. کاغذپاره‌ها را کنار سرش چیدند و فرار کردند.

اسماج نالید: «کورد! این جادوست. گفتم که جادو جنبل است.»

کورد با تشر گفت: «چرت و پرت نگو. تو این موش‌ها را قبلاً هم دیده‌ای. این‌ها مال همان پسر، همان پسر بچه‌اند.»

اسماج با حرکت سر مخالفت کرد و جواب داد: «نه، گربه بهشان گفت این کار را بکنند. بهت می‌گویم جادوست. (یک تکه از روزنامه‌پاره‌ها را برداشت و دهانش باز ماند.) ببین چی نوشته: مرگ! و این یکی: مُرد. و این یکی دیگر: مُردِ مُرده. این فال من است، کورد. فال مرا

اسماج که سر بزرگش را با ناراحتی تکان می داد، گفت: «کورد، من گشتمشان. گمان نکنم چاقوی دیگری هم داشتند.»

کورد مجلس نگذاشت. حالا از سمت دیگر عرشه به سمت پاشنه برمی گشت و به هر سوراخی سرک می کشید. گلدی متوجه شد ماوس با چهره‌ای سرشار از وحشت به قایق نجات خیره مانده است. اسماج چشم‌ها را در حدقه گرداند و گفت: «من که نفهمیدم چطور توانستند طناب‌هایشان را ببرند. نکند جادو جنبل بلد باشند؟ یک جور جادوی شیطانی؟ هان؟» دشمنت را بشناس.

گلدی بسیار آهسته روی زانو پایین آمد تا این که دهانش به موازات گوش گربه قرار گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد: «گربه، چیزی می‌خواهیم که مثل جادو باشد؛ فوری!»

گربه لحظه‌ای از جایش نجنبید. بعد ایستاد، خمیازه‌ای عمیق کشید و بعد، با دمی افراشته، خرامان به سمت کابین عرشه رفت.

کورد بالگد بشکه‌ای را انداخت. بشکه خالی بود. بعد با خشمی آشکار و بدون ترحم به سمت قایق نجات رفت. همین که لبه‌ی برزنت را گرفت، فریادی ترسناک از کابین عرشه برخاست: «کورد! دارد نگاهم می‌کند!» کورد بی حرکت ماند: «چه می‌گویی؟»

- آن گربه‌ی عفریت! همین‌طور بهم زل زده!

گربه واقعاً اسماج را می‌پایید. خرامان به سوی او می‌رفت و با چشمان ترسناکش فقط او را نگاه می‌کرد. اسماج سکان را رها کرد و شمشیر در دست عقب عقب رفت. گلدی به دکل چسبید و تکان نخورد. کشتی به افت و خیز درآمد و اسماج سرنگون شد.

بلافاصله ده دوازده موش سفید از دریچه‌ی پشت سرش بیرون ریختند که هر کدام تکه‌پاره‌ای از یک روزنامه‌ی کهنه در دهان داشتند. کاغذپاره‌ها را کنار سرش چیدند و فرار کردند.

اسماج نالید: «کورد! این جادوست. گفتم که جادو جنبل است.»

کورد با تشر گفت: «چرت و پرت نگو. تو این موش‌ها را قبلاً هم دیده‌ای. این‌ها مال همان پسر، همان پسر بچه‌اند.»

اسماج با حرکت سر مخالفت کرد و جواب داد: «نه، گربه بهشان گفت این کار را بکنند. بهت می‌گویم جادوست. (یک تکه از روزنامه‌پاره‌ها را برداشت و دهانش باز ماند.) ببین چی نوشته: مرگ! و این یکی: مُرد. و این یکی دیگر: مُردِ مُرده. این فال من است، کورد. فال مرا

گرفته‌اند. من می‌میرم؛ درست مثل فلنس.»
کورد دندان قروچه‌ای کرد و جواب داد: «کسی که قرار است بمیرد، تو نیستی؛ بچه‌ها باید بمیرند. خودت را جمع و جور کن.»
گلدی آهسته و بی‌صدا به اسماج نزدیک شد. حین گذشتن از کنارش نجوا کرد: «بیچاره اسماج! مرگش رسیده!»
اسماج به خود لرزید و از جا بلند شد: «کی بود این را گفت؟»
کورد غرید: «کی چی گفت؟»

سایه‌ای از سمت دیگر اسماج رد شد. گلدی نجوای توداسپیت را هم شنید: «مرگش رسیده هه هه هه هه.» اسماج با شمشیرش هوا را شکافت و با صدایی لرزان گفت: «جلو نیا! از روح و جادو و جنبل خوشم نمی‌آید.» کورد عرشه را زیر پا گذاشت و بازوی مرد درشت‌اندام را گرفت: «چه مرگت شده؟ داری با باد هوا حرف می‌زنی؟! دست از این ادا و اطوارهایت بردار! اسماج، ما باید کارمان را بکنیم. این کار را هم تمام می‌کنیم. حالا سکان را بچسب و برمان گردان توی مسیر؛ وگرنه پرت می‌کنم توی دریا.»
اسماج آب دهانش را قورت داد. چشم‌هایش در حلقه چرخید و با انگشتانی رنگ‌پریده قبضه‌ی شمشیر را چنگ زد. اما حرف‌های کورد کار خودشان را کردند. اسماج دوباره سکان را با یک دست گرفت و پیگلت را به مسیر برگرداند.

کورد یکی دو دقیقه‌ای مراقبش بود. بعد، پشت کابین عرشه ناپدید شد. همان‌طور که زیر لب غرولند می‌کرد، دماغه‌ی تپانچه‌اش را در هر سوراخی فرو می‌برد.

به محض این که کورد رفت، گلدی به سوی سکان خزید و نجوا کرد:

«اسماج چطوووور می‌میرد؟ چطوووور می‌میرد؟»

اسماج زیر لب گفت: «خفه شو. من به ارواح گوش نمی‌دهم. کورد می‌گوید شماها واقعی نیستید.»

توداسپیت هم دم گرفت: «چطوووور می‌میرد؟»

گریه هم گوش‌ها را به سرش چسباند و ناله کرد: «غرررق می‌شود.»

اسماج فریاد کشید: «نه!»

کورد از پشت کابین عرشه نعره کشید: «دیگر داری اعصابم را خرد می‌کنی، اسماج.»

صدایی جیغ‌مانند از طناب‌کشی‌های دکل بلند شد. گلدی بالا را نگاه کرد. موش‌ها مثل پرچم‌هایی سفید از روی طنابی مثل ریشه آویخته

بودند. آن‌ها هم دم گرفته بودند: «غرق می‌شود... غرق می‌شود... غرق می‌شود.»

هم‌زمان صدای بال‌هایی عظیم از بالای سر هم شنیده شد و مورگ از میان ابرها پایین آمد و قار زد: «غرق می‌شود.» بعد هم چنگال‌های بزرگش درست از جلوی چشمان اسماج گذشت. اسماج دیوانه‌وار شمشیرش را گرداند. کورد گلوله‌ای شلیک کرد، ولی سلاخ مرغ زودتر فرار کرده بود.

اسماج فریاد زد: «کورد، باید برگردیم. قرار است غرق شوم. ارواح گفتند!» کورد از لای دندان‌های کلیدشده‌اش گفت: «ارواح کدام است؟ کار آن ولد چموش‌هاست. بگو کجا هستند؟ حتماً همین دور و برها هستند.» - قرار است من غرق شوم!

کورد گفت: «وقتی گرفتمشان، می‌توانی با آن شمشیر نکبتی‌ات شکمشان را سفره کنی. آن وقت می‌بینی که آن‌ها هم مثل ما آدم‌اند، نه روح.» گلدی دوباره پشت اسماج خزید و نالید: «بیچاره اسماج! خودش را با شمشیر می‌کشد!»

اسماج روی پاشنه چرخید. شمشیرش را بالا برد، اما با تردید نگاهش کرد. دستش به ریشه افتاد. از طرف دیگرش هم توداسپیت نجوا کرد: «با شمشیر می‌کشد!»

گره همان‌طور که دمش چپ و راست می‌چرخید، حیج کشید: «شمشیر!» موش‌ها هم روی طناب‌ها بالا و پایین پریدند و دم گرفتند: «شمشیر! شمشیر!»

اسماج فریاد کشید: «نه!» بعد هم شمشیر را با نهایت توانش پرتاب کرد. شمشیر که روی عرشه افتاد، یک نفر فریاد زد. گلدی درجا برگشت. در حالی که او و توداسپیت سرگرم آزار دادن اسماج بودند، کورد آهسته از کنارشان گذشته و ماوس را گرفته بود. ماوس از آن سوی برده‌ها آویزان بود و دست و پا می‌زد و رنگش از گج هم سفیدتر شده بود. کورد او را با یک دست گرفته و آویزان کرده بود.

در آب زیرپایش هم ننه‌هایی خاکستری‌رنگ و عظیم مدام به هم می‌کوبیدند و دور می‌زدند.

کورد فریاد کشید: «می‌دانم یک جایی همین گوشه‌ها هستید. حالا عاقل باشید و زود خودتان را نشان بدهید؛ وگرنه این را ولش می‌کنم برود.»

گلدی بر جا خشکش زد. هر کاری پس از آن می کرد، ماوس کشته می شد. اگر او و توداسپیت پنهان می ماندند، ماوس در عرض دو ثانیه می مرد؛ اگر هم خودشان را نشان می دادند، باز هم می مرد. اصلاً همه می مردند، فقط کمی دیرتر.

در پس ذهنش فریسیا نجوا کرد: تا وقتی زنده باشی، نبرد به پایان نرسیده است.

گلدی سر تکان داد. شاهدخت درست می گفت. اول می بایست پسرک را نجات می دادند. تا وقتی پسرک زنده بود، تا وقتی همگی شان زنده بودند، کورسوی امیدی وجود داشت.

نفس عمیقی کشید و تقلید از هیچ را رها کرد. لحظه ای بعد، توداسپیت کنار دستش ظاهر شد.

کورد با خیالی آسوده نفس را از میان دندان ها بیرون داد. تپانچه اش به سوی آن ها برگشت. با خشم و خطاب به اسماج گفت: «دیدی روحی در کار نبود؟ حالا آن شمشیر را بردار.»

اسماج از جایش تکان نخورد: «بیا برشان گردانیم به شهر، کورد. بیا رهایشان کنیم. می توانی به هارو بگویی در رفتند.»

کورد گفت: «خفه شو دیگر! حوصله ام را سر بردی.» (ماوس را آن قدر تکان داد تا اشکش را در آورد.) اصلاً حوصله ام از دست همه توی این کشتی سر رفته. فکر کنم دیگر وقتش است که کار را تمام کنیم. با همین یکی هم شروع می کنیم.»

دستش را طوری روی بازوی ماوس تکان داد، انگار که می خواست او را از روی کشتی به بیرون هل دهد. گلدی به سرعت جلورفت و گفت: «صبر کن! یک چیز هست که باید بدانی!»

خودش هم نمی دانست چه می خواهد بگوید. توداسپیت کمی عقب تر از او ایستاده بود، و درست مثل او احساس درماندگی می کرد. هیچ کدام، از ترس آن که ماوس را به خطر بیندازند، جرئت نداشتند جلوتر بروند. هیچ نمی دانستند چطور می توانند پسرک یا حتی خودشان را نجات دهند. کورد غرید: «چیه؟»

گلدی مغزش را زیر و رو کرد، به علتی که خودش هم نمی دانست، مدام به شمشیر فریسیا فکر می کرد، هر چند که شمشیر درست آن طرف عرشه افتاده بود. اگر سعی می کردند آن را بردارند، کورد با تیر می زدشان. البته بانی هم بود، ولی چه کاری از بانی بر می آمد. او هم به اندازه ی گلدی و توداسپیت درمانده بود.

اما شاید هم نبود!

گلدی یک آن خودش را در حالی تصور کرد که هنوز شاهدخت است و روی اسکله‌های مرن ایستاده و بانی هنوز در قالب او جی است؛ دختری که دلش در هوای شرکت در جنگ همراه برادرش پرپر می‌زند؛ دختری که در کمان‌گیری تقریباً به همان مهارت و خوبی فریسیاست. - بیا این‌ها را در کابین من بگذار.

شمشیر فریسیا از دنیای دروغ به دنیای واقعی آمده بود؛ پس چرا کمان و ترکش تیرهایش نیامده باشند؟

گلدی راهی برای مطمئن شدن از این بابت نداشت. درست همان‌طور که راهی نداشت بفهمد آیا بانی و کسی که در قایق نجات مخفی شده بود، می‌فهمیدند او چه می‌خواست بگوید و آیا می‌توانستند با سرعت کافی وارد عمل شوند یا خیر.

کورد تپانچه‌اش را بالا گرفت و با تشر گفت: «کلک توی کار نباشد!» کشتی پهلوی به پهلوی شد. ماوس با دستانی مستأصل به نرده‌ها چنگ زد. گلدی گفت: «دیگر کلکی توی آستینم نمانده.» توداسپیت حرکتی به پاهایش داد و گلدی فهمید که پسرک آهنگ دروغ را در کلامش دریافته است. پشت سرش با انگشت در حال مخابره‌ی پیام به توداسپیت بود: «آماده باش!»

گلدی دوباره با صدای بلند گفت: «ولی اگر شاهدخت فریسیا این‌جا بود، فکری می‌کرد. او کمان‌دار مشهوری بود.»

کورد با خشم گفت: «چی فکر کردی؟ آن دروغ‌های قدیمی نجات می‌دهند؟ دفعه‌ی دوم که دیگر کاری برایت نمی‌کنند؛ مگه نه، پسر؟» بعد هم ماوس را چنان هل داد که نزدیک بود یک‌راست توی آب بیفتد. ماوس فریاد کشید و هر دو پایش از بالای نرده‌ها روی هوا معلق شد. کورد خندید.

گلدی با سرعت فریاد کشید: «اگر شاهدخت فریسیا این‌جا بود، آن تپانچه را توی دستت می‌زد!»

گلدی و توداسپیت به‌موقع روی عرشه شیرجه رفتند. تیر روزه‌کشان از بالای سرشان رد شد. تیر درست به تپانچه‌ی کورد خورد و آن را از دستش بیرون انداخت. کورد فریادی از سر غافل‌گیری کشید و ماوس را رها کرد.

پسر کوچولو حیغ‌کشان از نرده‌ها آویزان ماند. پاهایش بالای سطح آب لگد می‌انداخت. کشتی پهلوی به پهلوی شد و دست‌هایش کم‌کم سر می‌خورد... گلدی در جا بلند شد و با شتابی که تا آن لحظه در خود سراغ نداشت،

به سمت ماوس خیز برداشت. همان طور که انگشتان ماوس از نرده ها جدا می شد، گلدی بازویش را روی هوا گرفت و با تمام قدرتش به او چنگ زد. کورد پیشاپیش به سوی تپانچه اش شیرجه رفته بود. گلدی از گوشه ی چشم توداسپیت را دید که می خواهد پیش از کورد به تپانچه برسد، اما پیدا بود که به موقع نمی رسد.

گلدی ناگهان فریادی خشمناک شنید و یک نفر از داخل قایق نجات بیرون پرید و خودش را پشت کورد انداخت: پاونس بود.

کورد بر اثر فشار ضربه به پشتش روی عرشه غلتید، در عین حال که هنوز هم به سمت تپانچه چنگ می انداخت. دستش به تپانچه نرسید و سلاح روی عرشه به سمت گلدی سر خورد. گلدی با لگد آن را روی پاشویه ی ناو انداخت، اما ضرب آن لگد نیرویش را برای نگهداری ماوس کاهش داد و ماوس کم کم از دستش بیرون می رفت. گلدی فریاد کشید: «توداسپیت!» توداسپیت دوان دوان از آن سوی عرشه رسید و بازوی دیگر ماوس را گرفت. هر دو با هم او را از روی نرده ها بالا کشیدند تا جایش امن شد، بعد هم از فرط خستگی روی تخته های خیس عرشه پهن شدند.

اما فرصت زیادی برای استراحت نداشتند. در همان نزدیکی، پاونس برای نجات جاننش مبارزه می کرد. با زرنگی و خشونت هر چه تمام تر مشت می زد، لگد می انداخت و گاز می گرفت، اما پیدا بود که حریف کورد نیست. آن مرد بی رحم به تدریج مقاومت پاونس را سرکوب می کرد و به عرشه می دوختش.

گلدی شمشیر را دید که هنوز همان جا که اسماچ رهایش کرده بود، مانده است. در بخشی از وجودش برای گرفتن و چرخاندن آن شمشیر غوغایی به پا بود، اما روی هم رفته حالش از این کار به هم می خورد.

آخر باید کاری می کرد. سرپا ایستاد و آهسته به سوی شمشیر رفت. اسماچ داد کشید: «آهای!» بعد هم سکان را رها کرد، ولی پیش از آن که به گلدی برسد مورگ از میان ابرها سر رسید. اسماچ از ترس نعره کشید و بر شکم روی زمین خوابید و سرش را میان دو دستش مخفی کرد. سلاح مرغ بالای سرش می چرخید و با نوک منقارش به سرو بدنش می کوفت. گلدی فریادی از ماوس شنید. کورد روی سینه ی پاونس نشسته بود و می خواست با دو دست خفه اش کند. پاونس تقلا می کرد و لگد می انداخت، اما توان خلاص شدن نداشت و صورتش کم کم کبود می شد.

توداسپیت بار دیگر یک قدم به سوی آن ها برداشت. گلدی دندان ها را بر هم فشرد و به سمت شمشیر دست دراز کرد.

اما همین که گلدی خواست شمشیر را بردارد، صدای بال زدن شنید و مورگ روی طناب‌های دکل پرید. گلدی که فقط چند سانتی متر با قبضه‌ی شمشیر فاصله داشت، درنگ کرد. سلاخ مرغ بالای سرش شروع به بال زدن کرد.

ناگهان نوعی سکون روی عرشه پدید آمد؛ انگار باد و امواج تبدیل به هیچ شدند. ابرها چنان پایین آمده بودند که به نوک دکل می‌ساییدند. تنها صدایی که به جز پیت موتور شنیده می‌شد، صدای بال زدن‌های محکم مورگ بود.

هوای پیرامون پیگلت شروع به لرزیدن کرد. کورد غرید. سپس از روی سینه‌ی پاونس بلند شد و سر پا ایستاد و تلوتلو خورد. این حرکات انگار گیجش کرده بود. به نرده تکیه داد و مشت‌های گره کرده‌اش را جلوی‌اش گرفت.

کورد غرش کنان گفت: «دیگر می‌خواهم همه‌تان را بکشم.» اسماج که فقط نگران مورگ بود، بلند شد و نشست. پاونس گلوی‌اش را مالید. گلدی زمزمه‌ای شنید و گریه را دید که با نگاهی به سردی مهتاب زمستان از کنارش گذشت. موش‌ها دنبالش می‌رفتند، و نیم‌دایره‌ای دور کورد ساخته بودند. موش‌ها به رغم ریزه بودنشان انگار در کمال بی‌رحمی حکمی درباره‌ی کورد صادر کرده بودند که می‌خواستند اجرای‌اش کنند. هوا گرگر می‌زد و دورتادورشان می‌چرخید.

گلدی اندیشید: «یک دروغ بزرگ است!» مورگ یک دروغ بزرگ احضار کرده بود!

بالای سرش بال زدن‌های منظم سلاخ مرغ همچنان ادامه داشت. ابرها همچنان پایین آمدند تا وقتی که تقریباً به سطح عرشه رسیدند. کورد نفس نفس زد و زیر لب گفت: «آه! پس تویی، بانگل!» بعد هم با مشت به جان ابرها افتاد.

- بیا جلو دیگر! بیا می‌خواهم بزخم ریختن را عوض کنم.

صدای بانی در گوش گلدی پیچ کرد: «با کی حرف می‌زنی؟»

گلدی هم نجواکنان جواب داد: «نمی‌دانم.» هوا باز لرزید و ابرها شکل مردی را به خود گرفتند.

کورد گفت: «تو همیشه ترسو بودی، بانگل؛ یک ترسوی پیه و ضعیف.» بعد هم با خنده اضافه کرد: «برعکس من.»

اسماج به‌زور سر پا ایستاد و مراقب بود که فاصله‌اش را از گریه و

موش‌ها حفظ‌کنند: «کورد؟ داری چه کار می‌کنی؟ بانگل که مرده! پنج سال پیش خودت سرش را بریدی.»

کورد صدایش را نمی‌شنید و فریاد می‌زد: «سرمن نمی‌توانی شیره بمالی، بانگل. دارم می‌بینمت!» و دوباره با مشت به سمتش حمله کرد. گلدی به گربه و موش‌ها خیره شده بود. لابد یکی از آن‌ها سؤالی کرده بود. چه سؤالی، نمی‌دانست.

زمزمه‌ی فریسیا را نند و گزنده، مانند پسنگ آب شور دریا، در پس ذهنش شنید. یعنی این مرد کی جزای جنایت‌هایش را خواهد دید؟

گلدی به خود لرزید. پاسخش رسید: هم‌اکنون... گنجی و منگی کورد انگار یک‌باره ناپدید شد. او با همان اراده و عزم راسخ همیشگی، روی نرده‌های پیگلت پرید. با یک دست طناب‌ها را جسیید و سرش را عقب برد و نعره کشید: «فکر کردی می‌توانی از دستم در بروی؟ هیچ کس نمی‌تواند از چنگ کورد جان سالم در ببرد. دارم می‌آیم سراغت، بانگل!»

اسماج با اضطراب نگاهش می‌کرد: «داری چه کار می‌کنی، کورد؟ کوسه‌ها ریادت نرود! کورد؟ کوسه‌ها؟»

ولی کورد صدایش را نمی‌شنید. انگار هیچ صدایی نمی‌شنید؛ مگر شاید صدای روحی انتقام‌جو که در ذهنش نجوا می‌کرد. سرانجام، با فریادی وحشیانه از روی عرشه پایین پرید.

گلدی لحظه‌ای تصور کرد شاید نجات پیدا کند. کورد درست بر فراز امواج شنا می‌کرد و پیش می‌رفت. خبری از کوسه‌ها نبود.

ولی ناگهان برجا ایستاد؛ انگار که به دیواری ناپیدا خورده باشد. آب‌های اطرافش شروع به غلیان کردند. تک‌فریادی نومیدانه از گلویش برخاست و ناپدید شد.

فصل ۲۸: پنجمین نگهبان



تامدتی هیچ کس تکان نخورد. پیگلت به حال خود رها شده بود. ابرها رقیق و پراکنده شدند. گلدی فکر کرد الآن است که زیر گریه بزند و بعد گفت شاید هم بخندد. سرانجام لب‌ها را به هم دوخت و نهایت تلاشش را کرد که به چیری فکر نکند.

چهره‌ی توداسپیت خالی از هر احساسی بود. بایک بازو بانی را محکم گرفته بود. ماوس پشت آن‌ها روی عرشه قلنبه شده بود و می‌لرزید، در حالی که موش‌هایش صورت و موهایش را تمیز و مرتب می‌کردند و سعی می‌کردند آرامش کنند. اسماج هم با چشمانی سرشار از وحشت، افق را نگاه می‌کرد. پاونیس اولین کسی بود که همه را از بهت بیرون آورد. به سمت نرده‌ها رفت و با سرو صدای زیاد، تفی به دریا انداخت: «به قول خودم، شرت کم! برو به درک! آهای، اسماج! از آن شیرینی‌ها چیری مانده یا

تمامشان کرده‌ای؟ امروز صبح ناشتایی چیزی گیرم نیامده.»
اسماچ چند بار پلک زد و نگاهش کرد: «نمی‌شود... نمی‌شود بهشان دست
بزنی. آن شیرینی‌ها مال کورد هستند. کورد خوش ندارد کسی به مالش
دست بزند.»

پاونس جواب داد: «گمان نکنم دیگر به آن‌ها احتیاج داشته باشد.» بعد به
گر به نگاه کرد که با قیافه‌ای راضی کنار نرده‌ها نشسته بود: «گمان کنم این
قایق هم دیگر به کارش نیاید. می‌شود با آن توی مجمع‌الجزایر جنوبی بالا و
پایین رفت و کاسبی خوبی راه انداخت. ناخدا پاونس، به نظرت چطور
است؟»

سرس را کج کرد و نگاهی به قیافه‌ی تک‌تک حاضران انداخت. مغز گلدی
اندک‌اندک دوباره به کار می‌افتاد. گفت: «بدک نیست؛ به شرطی که اول ما
را برسانی به خانه.»

پاونس چشم‌هایش را تنگ کرد و جواب داد: «برایتان خرج برمی‌دارد.»
گلدی هم گفت: «قبلاً پولش را داده‌ایم، و با سر به ماوس اشاره کرد.
پسرک سپیدمو هنوز می‌لرزید، ولی دیگر شروع کرده بود به نغمه خواندن
برای موش‌های سفیدش که روی بازوانش بالا و پایین می‌رفتند.
گونه‌های پاونس گل انداخت: «آره، به نظرم راست می‌گویی.»
توداسپیت که انگار نازه متوجه محیط اطرافش شده بود، تکانی به خودش
داد و زیر لب به گلدی گفت: «تو که نمی‌خواهی به این پسر اعتماد کنی؛
هان؟»

گلدی که خیال نداشت صدایش را پایین بیاورد، گفت: «نه، چون اگر
بخواهد، هنوز هم ممکن است ما را به هارو بفروشد. مگه نه، پاونس؟»
پاونس شانه‌ای بالا انداخت: «شاید؛ ولی من همیشه بدهی‌هایم را صاف
می‌کنم. شما ماوسی را از دست کوسه‌ها نجات دادید. برای همین با
کشتی‌ام به خانه می‌برمتان.»
توداسپیت براق شد و گفت: «کی گفته این کشتی مال توست؟»
- خودم!

- شرط می‌بندم حتی نتوانی هدایتش کنی!
پاونس جواب داد: «مگه تو می‌توانی؟»
بانی که کمان فریسیا را تمام مدت به شانه انداخته بود و گوش می‌داد،
چشم‌ها را سمت پاونس گرداند و گفت: «معلوم است که می‌تواند. برادر من
هر کاری بخواهد می‌تواند بکند.»

توداسپیت زیر لب گفت: «ساکت شو، بانی.»

گلدی که صبرش سرآمده بود، گفت: «گوش کنید! ماها هیچ کدام هدایت کشتی را بلد نیستیم، به جز اسماج. پس دیگر مهم نیست کی لقب ناخدا به خودش بدهد. ظاهراً فقط اسماج حق دارد بگوید چه کار کنیم.»

مرد درشت هیکل سری جنباند و گفت: «نه خیر! من خیال ندارم به کسی کمک کنم. هارو خوشش نمی آید.»

پشت سرش گربه کش و قوسی به بدنش داد و چنگال هایش را به نمایش گذاشت.

گلدی گفت: «ولی هارو که نمی فهمد.»

اسماج نیم دوری چرخید و بانگرانی نگاهی به گربه انداخت. بعد، صدایش را پایین آورد: «هارو همه چیز را می فهمد.»

گلدی گفت: «می توانی خودت ناخدا شوی.»

اسماج تردیدی کرد و گلدی متوجه شد که این وسوسه کم کم به جانش می افتد؛ ولی ترسش از هارو خیلی عظیم و عمیق بود. اسماج دوباره با مخالفت سرجنباند.

گلدی آه بلندی کشید: «در این صورت مجبور می شویم به زور وادارت کنیم که کمکمان کنی.»

اسماج با دودلی خندید: «وادارم کنید؟ حطور می خواهید وادارم کنید. شماها خیلی کوچکید. من هم خیلی گنده ام.»

گلدی به او پشت کرد و چشمکی به بانی زد: «چند تاثیر برایت مانده؟»
بانی گفت: «خیلی! می خواهی تاثیر بزمنش؟» بانی یک لنگه کفش بیش تر به پا نداشت. آن یکی را هم درآورد و با اشتیاق، با پای بدون کفش، روی عرشه ایستاد.

اسماج گفت: «آهای!»

گلدی گفت: «نمی خواهم یک دفعه کارش را تمام کنی. یکی این جا، یکی آن جا! با کلیه هایش شروع کن.»

بانی تیری از ترکش درآورد و برچله ی کمان گذاشت.

اسماج گفت: «یک دقیقه دست نگه دار بینم.»

بانی کمان را بالا آورد و شروع کرد به نشانه گیری به سمت مرد درشت اندام: «کلیه هایش کجا هستند؟»

گلدی جواب داد: «درست نمی دانم. این جا! (با انگشت به پشت اسماج زد.)

راستش خیلی هم مهم نیست. تو فقط این قدر بزن که بالاخره بهشان بخورد.»

اسماج گفت: «باشه، باشه، کمکتان می کنم.»

بانی قیافه‌ای مأیوس به خودش گرفت و پرسید: «بالاخره می‌شود بزنمش یا نه؟»

گلدی گفت: «اگر همین حالا کشتی را توی مسیر جوئل نیندازد، می‌توانی برنی»

اسماج دوان دوان سراغ سکان رفت و پیگلت خیلی زود در مسیر غرب قرار گرفت. گلدی روی عرشه وارفت، چشم‌ها را بست و همه‌ی تلاشش را کرد که یاد کورد نیفتد.

در عوض، پس از چند روز برای نخستین بار به یاد مامان و بابایش افتاد. چقدر دلش برای آن‌ها تنگ شده بود. آرزو کرد کاش می‌توانست کاری کند که کشتی سریع‌تر پیش برود. - گلدی!

گلدی با اکراه چشم‌ها را باز کرد. بانی و توداسپیت جلوی چمباتمه زده بودند و کمان و شمشیر فریسیا در دستشان بود. لابد بانی کمانش را از داخل قایق نجات پیدا کرده بود، چون مال خودش را هم در دستش گرفته بود. مورگ هم روی دوش توداسپیت نشسته بود و باد پرهای سیاهش را به هم می‌ریخت.

گرچه از کنار زده‌ها با دودلی گفت: «طیوووور!»

بانی بی هیچ کلامی هر دو کمان را روی عرشه گذاشت. از حیث طول یک اندازه بودند، اما به جز این شباهت دیگری به هم نداشتند. کمان فریسیا تقریباً نوی نو بود. قبضه‌ای چرمی داشت که بالای آن، روی تنه‌ی کمان نقش توله‌گرگی حک شده و با نوارهای ظریف قرمز و مشکی رنگ‌آمیزی شده بود. روی دو سر کمان هم حلقه‌های نقره‌ای کار گذاشته شده بود. در مقابل، کمان بانی به قدری کهنه بود که حتماً یادش رفته بود که روزگاری بخشی از یک درخت زنده بوده است. قبضه‌ی اولیه‌اش از بین رفته بود و روی تنه‌ی چوبی‌اش پراز خط و خراش بود. کمان هرگز رنگی به خود ندیده بود، چون اثری از رنگ بر آن دیده نمی‌شد. اما بانی به سر کمان، جایی که زه به آن افتاده بود، اشاره کرد و گفت: «نگاه کن! جای حلقه‌های نقره‌ای رویش مانده. این جا هم درست بالای دستگیره، نقش توله‌گرگ پیدا است.»

گلدی بی آن که به کمان کهنه دست بزند، نگاهش کرد. به طور قطع در گذشته چیزی روی کمان حک شده بود. ولی آن را در روزگاران دور با چاقو درآورده بودند و نمی‌شد گفت واقعاً چه بوده است.

بانی گفت: «توداسپیت که می گوید این ها خیالات است.»
توداسپیت با خنده گفت: «من چنین چیزی نگفتم. فقط گفتم زده به سرت.»

- نه خیر! هیچ زده به سرم. آدم خیال می کند این دو تا کمان یکی اند.
گلدی، جدی می گویم.

گلدی آهسته گفت: «به نظرم امکانش باشد. ممکن است کمان فریسیا به ترتیبی سراز موزه در آورده باشد.»

- الگا چیاولگا هم خوب نگهش داشته تا آن راه من بدهد!

توداسپیت هم گفت: «در این صورت کسی که به سرش زده، الگا چیاولگا است.» بعد هم به سرعت اضافه کرد: «فقط بهش نگویند که این را گفتم.»

بانی کمان نو و زیبا را برداشت. با انگشتانش دستگیره ی کمان را نوازش کرد: «یعنی ما راستی راستی توی مرن باستان بودیم؟»

گلدی جواب داد: «نمی دانم! به نظر من که بودیم.»

بانی آهی کشید و گفت: «این که یک مرزبان جوان بودم، خیلی کیف داشت. گلدی! تو هم فریسیای خوبی بودی؛ خیلی بهتر از چیزی که من ممکن بود باشم.»

بانی بار دیگر کمان را نوازش کرد و آن را جلو برد: «این واقعاً متعلق به توست.»

توداسپیت گلویی صاف کرد و گفت: «این هم متعلق به توست.» با دستش قبضه ی شمشیر فریسیا را چنان محکم چسبیده بود که انگار دلش

نمی خواست از آن دل بکند.

مورگ قارزد: «توووووست.»

گلدی راست نشست. حلقه های نقره ای روی کمان به او چشمک می زدند، شمشیر نیز بی حرکت منتظرش بود. انگشتانش را مشت کرد و سرانجام

گفت: «اوم... راستش، یادم رفته چطور از این ها استفاده کنم.»

گلدی آثار ناباوری را در چهره ی توداسپیت دید و هول هولکی اضافه کرد:

«دورغ بزرگ از بین رفت. من هم مهارتم را از دست دادم. خودم هم

نمی دانم چرا همین طوری رفت که رفت. اگر بخواهید، می توانید برای

خودتان نگهش دارید.»

گریه با چشمانی سیاه و نگاهی گویا به او زل زد.

بانی گفت: «ولی من یادم نرفته.»

توداسپیت خندید: «خودمان دیدیم.» سپس قیافه اش دوباره جدی شد و

ادامه داد: «من هم یادم نرفته. به نظر عادلانه نیست.»

گلدی لبخندی زورکی زد: «عیب ندارد. جدی می گویم.»
وقتی آن دو سلاح ها را گرفتند و بردند، خوشحال شد. وقتی هم گریه روی
چنبره‌ی طناب خوابش برد، باز هم خوشحال شد. خیلی دلش می خواست
خودش هم بخوابد، ولی خواب از سرش پریده بود.
گول زدن توداسپیت آسان نبود. فقط به این سبب موفق شده بود که خود
توداسپیت خیلی از شمشیر خوشش آمده بود. گلدی هم روش استفاده‌اش
را فراموش نکرده بود. کوچک ترین نکته از رویدادهای دوره‌ی دروغ بزرگ
هم از یادش نرفته بود. دست ها، ذهن و قلبش تک تک مهارت های لازم
برای کاربرد شمشیر و کمان را در اختیار داشتند.
حتی همان لحظه هم بخشی از وجودش می خواست از جا بپرد و سلاح ها را
از دو دوستش پس بگیرد.
دوست داشت قبضه‌ی شمشیر را در چنگ بگیرد و وزن باشکوهش را در
دست حس کند.

فریسیا.

دروغ بزرگ تمام شده بود، ولی صدای شاهدخت هنوز در درونش بود؛
همین طور عشقش به جنگ و نبرد. گلدی دندان ها را بر هم فشرد.
چیزهایی در وجود شاهدخت بود که سنایشان می کرد، ولی عشق به
جنگ و جدال جزو شان نبود. تا جایی که گلدی می فهمید، تنها چیزی که در
جنگ رخ می داد، این بود که مردم عادی زندگی خود را سر هیچ و پوچ
می باختند.

ولی حالا می فهمید که وقتی آینده‌ی فریسیا را پیشگویی می کردند،
سرنوشت او هم رقم می خورد: آن آتش فوگل من بود؛ خاندانی که در معرض
نابودی قرار داشت، کل جوئل بود؛ او هم کسی بود که نباید دریغ یا
خودداری می کرد.

مشکل این جا بود که عشق شاهدخت به جنگ تنها چیزی نبود که در وجود
گلدی به یادگار مانده بود. گرگ خویی هنوز هم به مجرد دست بردنش به
شمشیر در وجودش زبانه می کشید. چیزی نمانده بود با همین خصلت،
ماوس را هم بکشد. اگر دوباره اتفاق می افتاد، معلوم نبود چه کسی را به
کشتن می داد!

گلدی به خود لرزید. همان بهتر که سلاح هایش را به دیگران واگذار کرده
بود.

اسماج با فریادش رشته‌ی افکار گلدی را پاره کرد: «آهای، شاهدخت! یعنی
جدی من ناخدا هستم؟ خودت گفتی ها!»

مدتی بود که سکان را در مسیری مهتیم نگه داشته بود و به ظاهر

واقعیت آنچه را رخ داده، پذیرفته بود. ولی گلدی می‌دانست که باید مراقبش می‌ماند؛ درست همان طور که باید خوب پاونس را می‌پاییدند. دیگر نمی‌بایست به خود جرئت دهد که به کسی خیانت کند. گلدی با فریاد جواب داد: «من شاهدخت نیستم.» - پس چه هستی؟ اصلاً تو کی هستی؟ گلدی نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست وقتی به جونل برگردند با چه صحنه‌ای روبه‌رو خواهند شد؛ ولی اگر کفیل هوپ درباره‌ی مزدورها راست گفته بود، به نوعی با صحنه‌ی جنگ رو در رو بودند. آن وقت او و توداسیت و بانی هم درگیر آن جنگ می‌شدند. بر خلاف فریسیا، گلدی هیچ شکوهی در جنگ نمی‌دید. اگر دست خودش بود، هرگز نمی‌خواست شمشیر یا کمانی به دست بگیرد. ولی با هم پس نمی‌کشید. او به روش خودش و با تمام توان بر ضد فوگلن مبارزه می‌کرد. حال، او که بود؟ یا چه بود؟ دوباره گل سینه‌ی آبی رنگش را که به شکل پرنده بود، میان انگشتانش فشرد. این سؤال‌ها یک پاسخ بیش‌تر نداشت. فریاد کشید: «من گلدی راتم. پنجمین نگهبان موزه‌ی دانت!»

فصل ۲۹: همان هنگام، در جونل...



زنجیر فوگلمن را برای آخرین بار از میز جدا کردند. البته نگهبانانش خبر نداشتند که این آخرین بار بود. او کاملاً مراقب بود که آن‌ها لبخند گذرا و حاکی از انتظارش را که روی لبانش نقش بسته بود، ببینند.

البته نگهبان‌ها اهل تبسم نبودند. پیغام دیگری از اسپوک نرسیده بود و پیدا بود عملیات نجات با مشکل مواجه شده است. بچه‌ها گم شده و شاید هم مرده بودند. نگهبان‌ها زیر لب پچ‌پچ می‌کردند و سعی داشتند بفهمند که تقصیر از چه کسی بوده است.

آن‌ها تقصیر را به گردن هاروی اسرارآمیز انداخته بودند. هر چند با وسوسه‌های کم‌وبیش و گاه‌وبی‌گاه فوگلمن، حامی اعظم را هم مقصر می‌دانستند. اصلاً همه را گناهکار می‌دانستند، مگر فوگلمن را. یعنی درست همان‌طور که فوگلمن می‌خواست.

وقتی اولین گلوله‌ها در فاصله‌ای دور شلیک شد، نزدیک بود از فرط غافل‌گیری پس بیفتند.

فوگلمن به روشنی اثرش را در چهره‌های آن‌ها می‌دید. شلیک تفنگ؟ در جونل؟

زیر لب گفت: «نگران من نباشید. مطمئنم وظیفه‌ی شما این است که بروید و ببینید چه خبر شده است. مرا دوباره به سلولم بپندازید و بروید. وقتی برگشتید به یقین سر جایم هستم.»

چون آدم‌های ابلهی بودند، درست همان کاری را کردند که او گفته بود. فوگلمن منتظر ماند تا دیگر صدایشان را نشنود. بعد به وسط سلول رفت و برای نخستین بار پس از روزهای متمادی راست ایستاد. نقاب فروتنی قلبی از صورتش ناپدید شد. مشت‌ها را بالا آورد... و خندید. او فوگلمن بود؛ پیشوای کفیلان مقدس و سخن‌گوی هفت ایزد!

به زودی مزدورانش با جنگ و خونریزی راهشان را برای رسیدن به او باز می‌کردند، و به محض این که آزادش می‌کردند، برای دیدار با خواهرش عازم می‌شد.

دوباره خندید و از فکر آنچه پیش‌رو داشت، اوقاتش خوش شد. بی‌گمان این پایان کار حامی اعظم بود! ولی برای او تازه آغاز همه چیز محسوب می‌شد...

این بار از میز جدا کردند. البته نگهبانانش خبر نبود. او کاملاً مراقب بود که آن‌ها لب‌خند گذرا و بی‌لبانش نقش بسته بود، ببینند.

نبودند. پیغام دیگری از اسپوک ترسیده بود و پیدا نل مواجه شده است. بچه‌ها گم شده و شاید هم لب‌پچ‌پچ می‌کردند و سعی داشتند بفهمند که است.

باروی اسرارآمیز انداخته بودند. هر چند با شاه‌وبی‌گاه فوگلمن، حامی اعظم را هم مقصر گناهکار می‌دانستند، مگر فوگلمن را به فوگلمن می‌خواست.

صله‌ای دور شلیک شد، نزدیک بود از فرط

را در چهره‌های آن‌ها می‌دید. شلیک تفنگ؟ در

نباشید. مطمئنم وظیفه‌ی شما این است که بروید ت. مرا دوباره به سلولم ببندازید و بروید. وقتی هستم.»

د، درست همان کاری را کردند که او گفته بود. گر صدایشان را نشنود. بعد به وسط سلول رفت و وزهای متمادی راست ایستاد. نقاب فروتنی قلابی است‌ها را بالا آورد... و خندید. او فوگلمن بود؛ سخن‌گوی هفت ایزد!

گ و خونریزی راهشان را برای رسیدن به او باز که آزادش می‌کردند، برای دیدار با خواهرش

به پیش‌رو داشت، اوقاتش خوش شد. بی‌گمان این اولی برای او تازه آغاز همه چیز محسوب می‌شد...